

2047.
GT 923.254
M963 G.

MurRAY, K. K.
Gandhi

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

S. No:-

2047.
G 923.254
M963 G.

MURRAY, K. K.
Gandhi

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

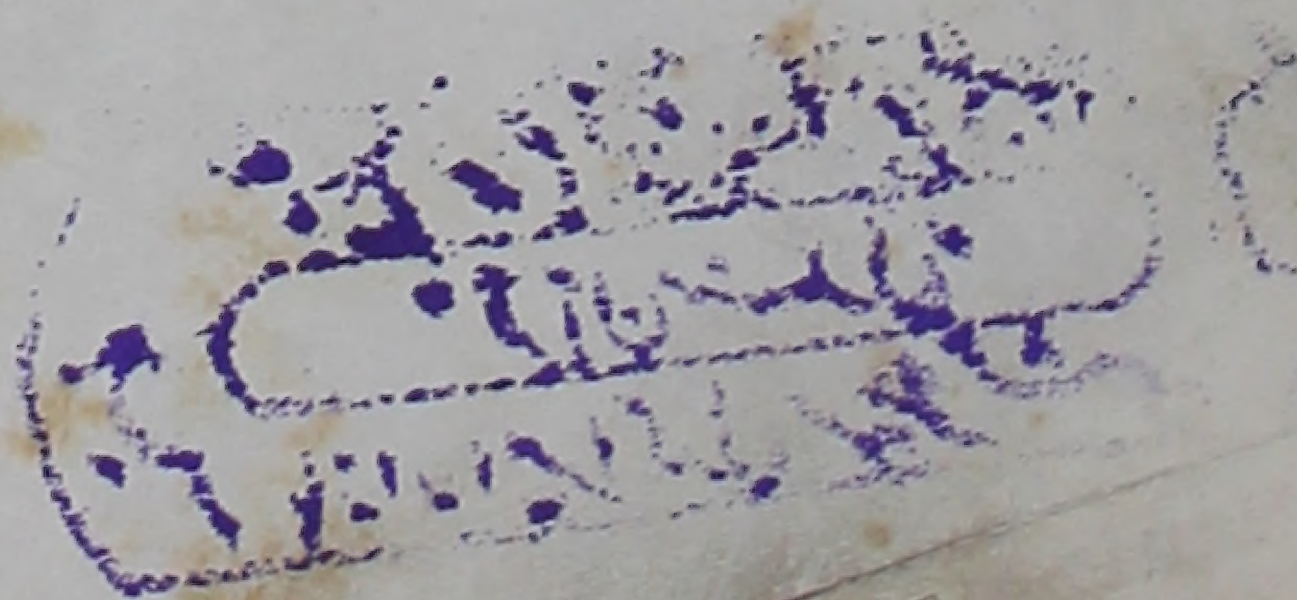
Call No.....

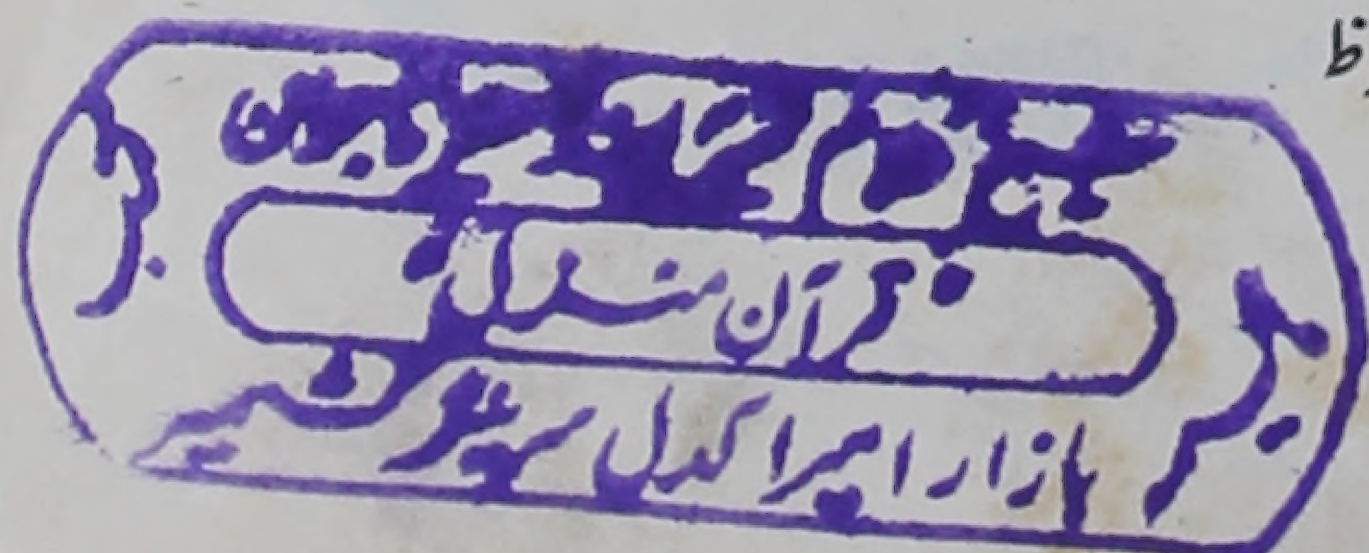
Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

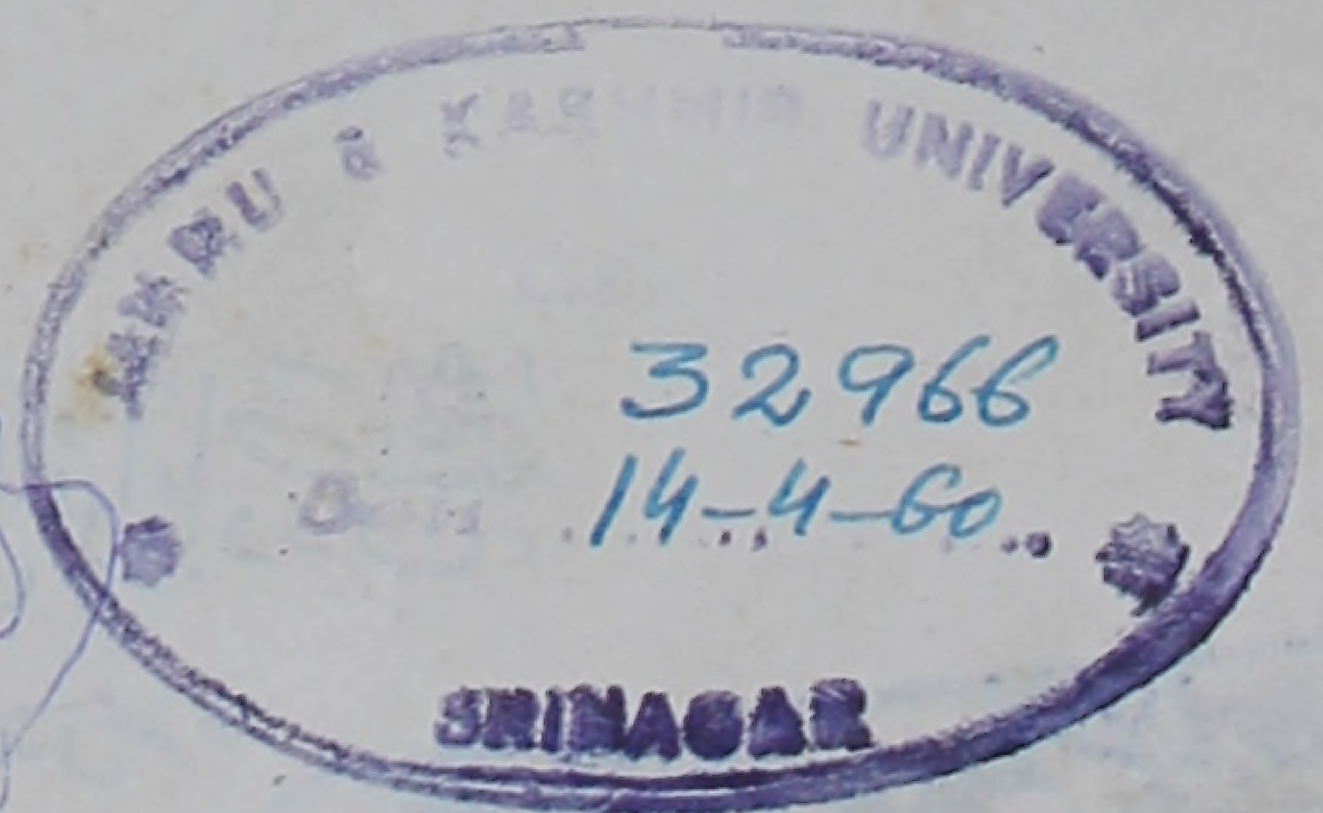
This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.





891.408
T 147M

وحدت اندر وحدت است این شنوی
از سمک روتا سماک اے معنوی



محتویات الكتاب

ج

نذر عقیدت

نقل کرمت نامہ حضرت برہان الدین لدھی زیدت اجلالہ و دامت فضالہ ۴
دستور بانور از کلک معانی آفرین حضرت ممدوح الشان
نقل گرامی نامہ دکتور رینولد الین نیگلسون انفعنا اللہ بطول بقائہ ک
سرنامہ از خامہ عنبر شامہ دکتور موصوف م

دیباچہ (۱) - (۳۴)

فہرست (مرآة المثنوی) ۱ - ۴۲

مرآة المثنوی ۱ - ۹۴۳

یواقیت القمص ۳ - ۵۳۹

درر الحکم ۵۴۱ - ۷۸۱

جواہر القرآن ۷۸۳ - ۸۹۵

لآلی السنن ۸۹۷ - ۹۳۵

مرجانۃ المیدح ۹۳۷ - ۹۴۳

ضمیمہ ۹۴۵ - ۱۰۸۶

نظم درر الحکم ۹۴۷ - ۹۶۵

کشف الابیات (درر الحکم) ۹۶۷ - ۱۰۱۶

فرہنگ ۱۰۱۷ - ۱۰۸۶

صواب الخطاء ۱۰۸۷ - ۱۰۹۴

1.

[Handwritten scribbles in the top left corner]

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

278-28-1

نَذَرِ عَقِيدَتِ

بہ استانہ

حامل الشریعت، سالک الطریقت، عارف الحقیقت، بقیۃ السلف، نقیۃ الخلف

مرشدنا شیخا حضرت برہان الدین چلی ولد حلیم

ابن حضرت مولانا

اطال اللہ حیاتہ وادام اللہ برکاتہ

صَاحِبِ سَجْدَی سُلَیْمَ عَالِمِ مَوْلَوِیَّہ

از براے سجدہ عشق آستانے یافتہ
سرزمینے بود مقصود آسمانے یافتہ

شیخ غلام محمد ایند ستر تاجران کتب

مائیہ بازار امیر کدل سرینگر کشمیر

~~231. 11001~~

"مرا تم" اندر شروع و در قبول
 جمله آن تست و کردستی قبول
 در قبول تست عز و مقبلی
 زانکه شاه جان سلطان ولی
 در قبول آرند شاهان نیک و بد
 چون قبول آرند، بنود هیچ رو

مولانا العارف الکامل دامت افضاله
 بعد از دعوات و تسلیمات، معروضه این نا چیز است که مکتوب معالی
 مصحوب ایشان مشرف شدیم و کتاب مستطاب (مرآة المسوی) نیز
 واصل شده روزها بدان تألیف لطیف متغول و مشغوف گشتم و در
 وحدتگاه خود در عالمی دیگر حیات گذرانیدم برای آنکه بعد از ارسال مکتوب
 بزیارت بیت الله مشرف گشتن فرموده اید و از خوف آنکه مکتوب من پیش از عود
 حضرت شما آنجا برود و جناب شما را نیافته ضایع گردد، تأخیر کردم و در فید
 نوشتن جواب بودستم که مکتوب دوم جناب عالی بیاید و بنده همان این جواب
 نوشتم و آن نوشتجات که برای سرنامه کتاب فرموده اید شکسته بسته
 در یک دو کاغذ چیده نوشتم و اگر چه چیزها که بنده بدین موضوع بدانند برخی
 از آن بنویسد؛ مشنوی هفتاد تا دفتر شود از مکارم اخلاق این استعدا
 که از این نا چیزی چیز این معروضه ها را قبول فرمایند و نیاز بنده اینست که وصول
 این مکتوب و ملفوف او را بعنایت نامه دیگر بنویسند و هم همت از دیار
 فیض اخوت بکشد و ان شاء الله گاه و بیگاه به تطفیف نام این فقیر را
 معذور و کامیاب گردانند بعونه و کرم امیر

ولد علی
 ۱۳۵۲

۱۳۵۲

۱۸ ص

و دستخط مضیئه و مثال منیعه که زینت بخش صفحه قبل است از حضرت مستطاب
 عالم ربانی و حکیم صمدانی صاحب القوه القدسیه المتصف بالسجایا الرضیه و تکیه گشتگان
 و هادی گمراهان خلاصه و دمان مولویه صاحب ارشاد و تلقین حضرت بهان الدین ولد چلی
 ادام الله وجوده الشریف می باشد که بافتخار این ذره بمقدار شرف صدور یافته حضرت
 معظم له سجاد مولویه رازینت بخش و در ترکیه حال لوائے شریعت می باشد - پوشیده نیست که
 سلطنت ترکیه در حقیقت ذوالریاستین بود یعنی بنائے سلطنت عثمانیه چنین بود که همچنانکه
 سلاطین دارائے قدرت و نفوذ دنیوی بودند صاحبان سجاد مولویه کفیل عوالم روحانیت
 بودند - از غرائب اتفاق آنکه قدرت ظاهری و باطنی هر دو با هم خاتمه یافت چنانچه پس
 از انسداد باب عالی خانقاها هم بسته گشت لیکن از انجائے که انسداد عالم حقیقت بطن
 امریت محال ظاهراً بسته شده و لے باطناراه افاده و استفاده باز و تا یوم القیام
 نیز مسدود نخواهد شد انشاء الله العزیز -

درین افتخار نامه الفاظی چند نظریه بزرگی خویش نسبت بایں بنده ناچیز درج نموده
 که ممکن است که از اظهار آن عیب جوایں طنر گوایں آماج تیر ملا متم ساخته به خود نمائی حمل کنند
 لیکن چون بعضی از جملات آن دلالت بر پسندیدگی کتاب می نمود و علاوه این نامه خبریں شامه
 حسن ظن و اخلاق خاصان خدا را ظاهراً می سازد بلکه بر پیروان صراط مستقیم مشتقی نیز خواهد بود
 بقل عین آن مکتوب اقدام و گراور نموده تیمنا و تبرکاً و حج نمودم که چشم قارئین کرام هم از آن منور گردد -
 از مقام محترم آنحضرت استدعا نموده بودم که انتساب آنرا بخویش قبول و ازین رو منته
 بر حقیر فقیر گزارند و حضرت ایشان بعلاوه دیباچه بطور مقدمه هم مرقوم فرمودند باینم دستور بانور -
 باکمال تبهلاج و امتنان شامل "مرآة المثنوی" ساختم تا بر قدر آن افزوده گردد و کفیه
 به فخر متعلق به "دستور بانور" اظهار رائے لازم ندارد -

نورایں گوهر جو بیرون تافته است از تسلسلها فراغت یافته است

دستور با نور

امام العارفین مقدم السالکین حضرت مولانا برهان الدین زیدت جلالت
ثنوی معنوی کہ چنانکہ لقب کرده اند - در ہمہ بنا و مغزائے خود مغز قرأت
یعنی ہم در شکل و صورت خود ترتیب و تبویب و اصول و فصول ندارد، ہم در
محتویات و مضمون خویش مثل هیچ یک مولفہ از آثار دینیہ نیست . چنانکہ
قرآن یزدان، هیچ یک کتب سماویہ و ارضیہ را مأخذ و سرمشق نکرده است
و عا شکا کہ برگزینا شد ثنوی ہم، در اثنائے تالیف بہ هیچ کتاب اجت
نشدہ حتہ جناب مولوی، از کتاب ثنوی بدست خود تسلیم و کاغذ گرفتہ یک
حرفے بہ بیاض کاغذ نہادہ است . چنانکہ در مناقب العارفین و دیگر مناقبها
بنویسند : حضرت حسام الدین چلی کہ خلیفہ دومین ایشانست، روزے
گفتہ است کہ : یا مولانا ! انخوان و یارانِ مادر خلوتگا، خویش الہی نامہ
حکیم سنائی را بخوانند . و دیوان غزلیات خداوندی از بسیاری در
فوق ہمہ دواوین حکما و عرفا شدہ است . اگر تمسب فرمایند، یک
کتاب ثنوی احسان فرمایند، خوش باشد . در ہماندم ورقے
از دستار شریف اخراج کردہ و بدست حسام الدین چلی بدادہ گفتہ اند
کہ آندم کہ این معنی بر خاطر عاظر شما خطور کردہ، این ہزردہ بیت ثنوی را
بدین فقیر از عالم بالا بخشیدہ اند اے حسام الدین کاغذ و تسلیم برگیر
و بنویس و در ہماندم بتالیف ثنوی آغاز کردہ اند بعد ازان در

در سه سعادت و در خانه ایشان و در باغ مرام و حتی در حمام حضرت
 مولانا ثنوی فرمودند و حسام الدین چلی همیشه بنویشت - روز باشد
 که شب همه شب تا بوقت نماز صبح حضرت مولانا ثنوی گفته و حسام الدین
 بنویشت - چنانکه این معنی را هم در ثنوی در چند مقام بیان کرده اند که :
 اے حسام الدین ! زمام ثنوی در دست شماست کشند شما مید
 هر آن قدر که خواهید و هر جا که روید بکشید ما بها و سالها و در همه
 اقطار ما خدا دادند که در کجا منزل نهند و حاصل بر چنین بنوال
 کتاب ثنوی شش مجلد شده است . مولانا هرگز بدست خود کتابی
 و نآخذ و مولفه اعظم دین و کاغذ و قلم و سایر نگرفتند هر آن
 قدر که حسام الدین چلی خواسته ، مولانا فرمود و او بنویشت
 ثنوی خوانان عینی آنانکه ثنوی را تنها در همه عمر انیس خلوت و حلین جلوت
 خویش کرده اند گویند که ثنوی در باب خود فریدست و بی مثل و ندیدست
 و آن معانی و معارف و حقایق که فرمایند در هیچ کتابی و تالیفی
 نظایر و مثال آن را دیدن ممکن نیست و آن مضامین غامضه که از
 یک حکایت بسیط و تخفیل ساده استخراج کنند خواننده مدح و شکر حیران
 ماند که این چه فکر و حقیقت و این چه احاطه عمیقست یا مولانا دریانستی
 دنیانستی و در پنهان عوالم معنی نستی آیا چستی حقا که آنها که مادر آئینه
 نه بنیم او آزا و صد هزار امثال آزا در یک مشت گل بدیده اند -

درین مقدمه مختصره ما بهیت ثنوی را بهوتی را ببط کردن ممکن نیست
 و حال آنکه در تعریف ثنوی یک رساله افراد کردن لازمست و واجبست که
 عاشقان صادقان و آنانکه تنها در عالم ثنوی پایان گشتن ایشان را میسر نشود،

ط
 بخوانند و بدانند و از انجمله کسے - ندانم که کیست - کتابے
 تالیف کرد، بنام (جلد سابع) ثنوی و ہم در ہند طبع شد و عبدناچیز را در
 ردّ این منظوم تالیفے حافل است . بنام (السيف القاطع فی الرد علی
 الجلد السابع) کہ در ہنگام جوانی غیرت کردہ بسیارے از نوادر علوم مولویہ بدانجا
 نوشتہ بودم . آلاں در گوشہ کتابخانہ خویش در خواب بیکراست

حیف صدحیف کہ معصیت و قباحتہا ام نہادہ و سن و سال عمر
 بہر شصت و پنج رسیدہ این عبدناچیز بر مثل چنین تالیف شریف یعنی تعریف
 معارف ثنوی شریف موفق نشدم . و ہمہ علوم قرآن و حدیث و آہیات
 کہ در بسیاری عمر خویش خواندے و ماذون و مجاز گشتے ہمہ در پوشیدہ نیان
 و اہمال ماندہ است . انشاء اللہ جناب حضرت شاموفق شوید و بندہ
 نیز اگر دو یک جاے حاجت باشد، خدمت کنم و نام ناچیز ولدِ علمی در قصا
 ہندوستان کہ قسیم جسم اہل علم و ایمانست، بماند

اما این کتاب مستطاب کہ این ناچیز بے چیز را ارسال فرمودہ اید
 سراسر بخواندم و تنویر عیون کردم و در نہایت خوبی دیدم . حقا کہ
 از کتاب ثنوی این چنین تالیف لطیف استنباط کردن کار ہر مردان میدان
 کمال نیت . چون درین زمان ہمہ عمر ما در جانب علم شریف مکتب و
 و نہمک شدن ہمان کہ ممکن نیست . ازیرا کہ معیشت اہل و عیال بسیار مشکل
 شدہ است . بناء علی ہذا : ہر کہ از عاشقان مولوی و محبوبان معنوی کہ
 از کتاب ثنوی در بابے از ابواب بسیار او خواہد خواند و یا خواہد نوشت

مثلاً در باب عشق و شوق الہی و در باب عرفان محمدی و در باب معارف و حقایق
 لاہوتی و در سخا و کرم و سخی و ہم و سائرہ و سائرہ . و یا آنکہ یکے از عاشقان بخواہد

ی
کہ آیات و احادیثی کہ جناب مولانا در ثنوی ایراد کرده ، آیا آنها چندست
و یا فلان حدیث کہ در جائے ایراد کردندے عجبا آنرا یافتن ممکنست
والحال بچنین باجملہ احکام و معارف و حکایات و تراجم احوال برنے از یاران
مولانا و سائرہ در باب و فصل خویش درج کردہ اند چنانکہ مثل ماقصرن
عاشقان بے بسیج اضطراب در باب مخصوص خود بیاید و فواید بسیار
دیگر ہست کہ تفصیل موجب تطویل باشد

مؤلف حکیم کامل و استاد فاضل را تبریک کنم و بمعارفہ حضرت
ایشان تبرک کردم و بسبب یاد کردن این خادم قدیم مولوی و ثنوی را از ہم
قلب دعا کردم جناب مولا و مولانا بہ فیوضات صوریہ و معنویہ حضرت
ایشان را کامیاب فرمایند آمین ۔

ابن حضرت مولانا

الشیخ ثنوی بخوان حجۃ اللہ

محمد برہان الدین ولد چلی مولوی

الاثری کان اللہ لہ آمین

FROM PROFESSOR NICHOLSON, 12, HARVEY ROAD, CAMBRIDGE.

March 23. 1933.

Dear Sir,

I am much obliged for the sheets of *مراثی* which you have kindly sent to me. The work seems to me to be very serviceable both for reading & for reference, & I willingly comply with your request that I should write a short foreword. This I now enclose, hoping you will regard it as suitable. May I add my congratulations on the completion of a work which must have cost you a great deal of labour.

Yours sincerely

R. C. Nicholson

نقل گرامی نامہ دکتور نیولڈ الین نیکلسون انفعنا اللہ بطول بقائه

مکتوبے کہ در طہرائی ورق ورج است خط سرآمد مستشرقین اور با دکتور آری
 نیکلسون می باشد کہ با سرنامہ این کتاب بافتخار این حقیر فقیر مرقوم فرمودہ اند معظّم الیہ
 پروفیسور عربی دارالفنون کا مہربج و در تصوف اسلامی مختصّ خصوصاً علاقہ تلمی
 بہ ثنوی شریف مولوی دارند بلکہ دریں فن عموم مستشرقین اور با و امرکیہ را امام
 و پیشوای باشند۔ در ۹۸ء بطور مقالہ انتخابے از دیوان شمس تبریزی
 شایع فرمودند۔ چوں ذائقہ ایشان چاشنی بادہ تصوف چشیدہ سرست این
 بادہ شدند و زندگی خویش را دریں علم شریف و معرفت لطیف و تحقیق و تدقیق
 آن صرف و وقف نمودند و کتاب اللّٰمع را (کہ تصنیف الشیخ ابوالنصر السراج و در فن
 تصوف کتابے نادر است) تصحیح کامل نمودہ و اردو جامعہ ساختند۔ کتاب کشف المحجوب
 و چندیں کتاب دیگر را بہ انگریزی ترجمہ کردند تاریخ جامع در ادب عربی نوشتند
 و قریب دہ دوازدہ سال است مشغول تدوین صحیح ترین نسخہ ثنوی شریف میباشند
 چہار دفتر را با ترجمہ انگریزی تا کنوں انتشار دادہ اند و دو دفتر دیگر ہم غمخیز
 منتشر خواہد ساخت و در حقیقت خدمتے بزرگ بزبان فارسی و خصوصاً طالبان ثنوی
 نمودہ اند۔ ازیں انتشار اہل عالم ثنوی شریف را با ہیئت اصلی خودش دیدند
 چرا کہ ثنویہا کہ تا کنوں طبع و نشر شدہ در حقیقت بہ سبب تصحیف و تحریف می توان گفت
 ثنوی را منسخ نمودہ اند خداوند ایشان را جزائے خیر داد و سلامت دارد۔

سَلامَہ

از

عمدۃ المسلماء، قدوة الفضلاء، دکتور آراءے نیکسون با نقا

❖

کلماتے چند بمناسبت کتاب مستطاب مانند "مرآة المثنوی" نوشتن برائے
من فرحت بخش است خصوصاً برائے اینکہ اس کتاب موضوع بحث است کہ چندیں
سالہاست بمطالعہ آں مشغولم۔

کتاب شریف مثنوی مولوی جلال الدین الرومی در عالم اسلام ہماں درجہ عظمت
را دار ہست کہ دیوینیا کو میدیا (Divina Comedia) دانتے در دنیا عیسوی
اور با در مدت درازے حاصل کردہ بود۔ ایں دو شاعر تقریباً معاصر بودند و در ہر دو
قدرت کاملًا موجود بود است کہ مارا از خصوصیت بہ عمومیت کشانند و چشم بصیرت مارا
باز کنند برائے نظارہ زندگانی و ایم التغیر انسانی و دلالت نمایند مارا بحقایقے کہ دارا
اہمیت بے پایان است لیکن ایں دو شاعر ایںجہانے نمیتوان گفت کہ در حاصل
یکسانند چرا کہ در کلام دانتے روح مسرت و شادمانی نیست، برعکس در کلام حضرت
مولوی سر اسر روح سرور و بہجت میدرخشد زیرا کہ او در ہر چیز خیر و خوبی مشاہدہ می نماید۔
بسبب روح انسا طے کہ در اوست عموم را از شیخ و شاب عالم و جاہل فریفتہ و مجذوب
خویش ساختمہ ہماں طوریکہ واقفان رموز تصوف و حقیقت از مثنوی بہرہ ور میگرددند
ہماں قسم ہم اہل دنیا و دور افتادگان جادہ حقیقت ازاں مستفید میگرددند۔ ولے ایں کتاب
بجہانے چند مطالعہ اش خالی از اشکال نیست (۱) بے اندازہ مطول بودن کتاب

(۲) مثنوی کلاسیک عالمانہ و دارے غوامض بسیار (۳) سلسلہ ربط آن نیز
تا اندازہ اسباب رحمت میگرد و زیرا کہ سلسلہ بحث و خطابات اغلب خوانندہ را در راہ
پرپیچ و خم حیران می گرداند و باندازہ در کلام سبط است کہ بعضے اوقات خوانندہ را
کسل می کند لیکن این نقص کاملاً از مصنف دریں کتاب شریف نیامدہ۔ من در جائے
دیگر اظہار نموده ام کہ مثنویہائے کہ در ایران و ہند طبع و توزیع شدہ در انہما اشعار
زیادی ہست کہ در نسخ خطی مستند قدیمی نیست۔

اما ایں نخبہ کہ زیر نظر است مجموعہ است منتخب از ترتیب و تنظیم مرتب و منظم
لہذا یقین دارم کہ نزد خاص و عام احراز خواهد کرد۔ اجزائے منتخبہ را بر پنج باب تقسیم
نمودہ اذخالی مباحث را رفع ساختہ و ہر بابے مشتمل است ہر یک قسم از اقتباسات۔

(۱) قصص (۲) اخلاق، فلسفہ، تصوف (۳) اشعار محتوی بر مطالب قرآن مجید۔
(۴) اشعار متضمن بر معانی احیاء نبوی (۵) مدایح حضرت شمس الدین و حسام الدین و غیرہ۔
باب اول چوں بالطبع از ہمہ باید مفصل تر باشد ۳۹ صفحہ شدہ است حکایات متعدد
را مختصر نمودہ مگر ظاہر اینچ حکایتے را ترک ننمودہ۔ ذوق یکساں نیست من ایں مثل
یونانی را پسندیدہ ام کہ می گویند "نصف بیش از تمام است"۔ نظر بخیا لاتے دیگر اگر
توجہ کنیم می بینیم یک سہولت و بے تکلفی در حکایات پیدا شدہ کہ قابل قدر است۔
در ہر صورتے قاضی ثابت نمودہ کہ نام بسیار موزونے برائے تالیف خود انتخاب
نمودہ و راستی "مرآۃ المثنوی" مثنوی را کاملاً روشن و ہم ساختہ و شان آئینہ
اینست۔ لازم است کہ از روی خلوص مقدم ایں کتاب مستطاب را تبریک گفت
و مقبولیت آنرا در عالم ادب و عرفان از خدا خواہاں شد۔

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
 kept beyond that day.

دیب‌اچہ

گوشہٴ رؤنامہ را بکشا بخوان

بین کہ حرفش هست در خورد شہاں

گر نباشد در خور او را پارہ کن

نامہٴ دیگر نویس و چارہ کن

Handwritten marks at the top left: *Yms* and two purple scribbles.

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....
Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ
وَالِإِلهِ وَأَزْوَاجِهِ وَأَصْحَابِهِ أَجْمَعِينَ -

آما بعد - چنیں گوید بندہ مہمین تلمذ حسین ابن قاضی تصدق حسین کہ تالیف
”مرآة المشنوی“ و تصنیف ”نقد المشنوی“ و ”صاحب المشنوی“ از دست ہجو من
ہیچدانے اگر از اثر فیض باطنی حضرت ملائے روم رحمۃ اللہ علیہ بخوانم بجا نخواہد بود
چہ اگر آن را ثمرہ آن عقیدت وارد آئے میدانم کہ از بدو شعور بدان ذات موفور اشراف
داشتہ و دارم - حقیقت امر این است کہ در شخرائے پارسی زبان اول نامے کہ
سامعہ من بدان آشنا گردید نام نامی حضرت مولوی بود - چنانچہ زمانیکہ مشغول
تحصیل ابتدائیہ زبان اردو بودم دریاں اوان پدر بزرگوارم بعضے از شبہا را بطلالہ
مشنوی می پرداختند و جمعے رفیق شفیق کہ ازیں بادہ رقیق کام جاں آشناداشتند
ہم موافقت می نمودند - نام نامی و اسم گرامی آن سرآید اہل باطن را مکر شنیہ
از ہماں وقت دل بہر شش نہادم بلکہ چناں در وجود من استیلا یافت کہ اگر کسے را
میخواستم در علم و فضل بستانم آن حضرتش تشبیہ می نمودم می گفتم کہ فلان ”مولانا روم“

علہ - نام نامی مولوی رومی رحمۃ اللہ علیہ در ہند بہیں طور شہرت دارد

است۔ لیکن چون کتاب مستطابِ ثنوی جزو کتبِ درستیہ بنو و حقیقہ نیز ہجو فارسی
 خوانان دیگر در او اہل عمر از قرائت محروم و تحصیل زبان انگلیسی مشغول گشتند و تادم
 موفق بمطالعہ این کتاب نگشتہ و ازاں بہرہ ور نگردیدم مگر عظمتِ آن بہاں قرا
 در دلم جاے گزین بود تا آنکہ مرحوم شبلی نعمانی سوانح مولانا روم نگاشت و من
 بشوقِ تمام آنرا مطالعہ نمودم باندازہ کہ تصویر ثنوی شریف در ذہنم نقش بست۔ قریب
 بہاں اوقات مرحوم مولانا احمد حسن ثنوی شریف را بزورِ حاشیہ خیلے مرغوبے
 محشی و در مطبع نامی کانپور طبع و عالم عرفان ازان منور ساختہ شہرتے بسزایافت
 و روح اہل ذوق و کمال را بطرفِ خویش جذب نمودہ بود، من ہم ازاں فہمِ عظمی
 بہرہ ور و آنرا مطالعہ کردم۔ در حقیقت ثنوی را بصورتِ حقیقی جلوہ گر فرمود۔ اگرچہ کہ
 ثنوی شریف را در ہیئتِ کاملہ آن دیدم لیکن اُن اوقات ہم ممکن نشد کہ کمایمنی ازل
 بہرہ ور گردم تا این کہ در ۱۹۱۱ء کا ملا خیال خود را متوجہ بآن ساختم و در حقیقت
 میتوان گفت کہ تالیف ”مرآۃ المثنوی“ ازاں روز شروع شد۔ در اثنائے
 مطالعہ چون مابین حکایات بسبب تمثیلات مناسبہ و توانی حکایات لاحقہ مطلب
 از ہم گسستہ میگردد خیالم را پریشان می ساخت مثل کسے کہ ابتدا بخواندن ثنوی شریف
 کند و از ترتیبِ آن بے اطلاع باشد و لے دل از مطالعہ نمیکند م بلکہ چند صفحہ را
 خواندہ بار دیگر از ابتدا بمطالعہ میپرداختم و چون در بین حکایت بہ تمثیلات یا حکایت
 دیگر می رسیدم سرسری نظر انداختہ آنجا را علاستہ گزاردہ اتصال حکایت را
 مرعی میداشتم و ضمیمہ ہائے آنرا نظر انداز می نمودم و اصل حکایت را کاملًا
 خواندہ بمطالبِ متروکہ می پرداختم و بعد بحکایتے دیگر مشغول میگشتم۔ بہین طریق
 تمام حکایات را تا آخر خواندم۔ چون کار ہائے دیگر مانع بود تمام اوقات فرصت را
 درین خدمت صرف نمی توانستم نمود۔ بناءً بریں سائے چند بطول انجامید۔ شکے

(۵)

دیباچہ
نست کہ در مطالعہ سرسری چنانیکہ بالیت مطلب مفہوم نگر دید لیکن اینقدر شد کہ
تمام مثنوی را از ابتدا تا انتہای یک مرتبہ مطالعہ کردم - در اواخر سال ۱۹۱۷ء
در جامعہ عثمانیہ (حیدرآباد دکن) برائے تالیف و ترجمہ منتخب گشتہ و کار من
معین گردیدہ موقع مساعدے برائے من پیدا شد کہ عشق سرشاری را کہ بطلان
مثنوی داشتم بکار برم - بنا بریں مشغول گشتم و علاقے را کہ سابقاً در ان کتاب
گزارده بودم بنظر تدقیق بار دیگر براں عبور نمودم و دریں فوبت علاقے صحیح تر
نگاشتم - بحمد اللہ کہ در مدت دو سال این خدمت بپایاں رسید و لے متاسفانہ
در سال ۱۹۲۱ء بعلت علالت خود و حوادث خانوادگی سختی کہ برائے من
پیش آمد این کار رو بہ فرستہ و دو سال بہ تعویق افتاد حق این ست کہ دریں تعویق ہم
سعادت اتباع مثنوی شریف ہم رسید کہ در میان فقر اول و دوم بہت ترددات
حضرت حسام الدین و دو سال تعویق افتادہ بود ۵

مدتے این مثنوی تالیف شد ہلے بالیت تاخول شیر شد
در سال ۱۹۲۲ء باز باں جانب متوجہ شدم - ترتیب حکایات بپایاں رسیدہ بود با
خیالے بخاطر م سرزد کہ حقائق و معارف کہ در مثنوی شریف وارد شدہ ترک آن
قریں صواب نیست - پس اشعارے را کہ محتوی بر حقائق و معارف بود و چنداں
دقیق و معانیش بعید الذہن نبود آن را ہم جمع نمودم، این امر نیز در یکسال جزو
کم و بیش بہ اتمام رسید و مجموعہ قابلے بوجود آمد - پس ازاں بدیں فکر افتادم
کہ علاوہ بر اشعار فوق اشعار مستد بہ دیگرے ہم ہست کہ متضمن کلام حضرت
احدیت و احادیث حضرت نبوی صلوٰۃ اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ میباشند و از
آن اشعار ممتاز تر است چنان پسندیدم کہ آں اشعار را نیز علیحدہ نمایم، چنانچہ
نمودم - در سال ۱۹۲۴ء فراغت حاصل و کتاب را بچار قسمت تقسیم کردم -

حکایت حقایق و معارف منصوصات ربانی ارشادات نبوی

این چہار حصہ ۱۰

یوایت لقصص

در احکام

جو اہل القرآن

لآلی السنن

موسوم ساختم و در قاتمہ درجے مختصر باسم "مرجانتہ المدیح" کہ متضمن اشعاریت کہ مولوی در وصف اصحاب خود باخصوص مولانا حسام الدین چلی فرمودہ اند الحاق داشتم، چہ در حقیقت جزو لاینفک آن کتاب است و این مجموعہ را موسوم بہ "مرآۃ المثنوی" گردانیدم تاکہ از تجلی آن شوقے در دل عاشقان مثنوی بخواندن مثنوی پدیدار گردد۔ پس از ذکر این اجمال لازم آمد کہ نوعیت تالیف رافی ابجملہ بیان نمایم چونکہ ہر حصہ بحیثیت نوعیت از حصہ دیگر علیحدہ می باشد پس مناسب این دیدم کہ شرح ہر یک را در ذیل آن بیان نمایم۔

لیکن قبل از شروع بتشریح حصص و توضیح آن اشارہ بطرف تمہید مثنوی شریف لازم است۔ این تمہید را قصہ ایست کہ مشروحاً در "نقد المثنوی" باید دیدہ ولے در اینجا ہمیں قدر گفتہ میگزرم کہ عموماً در نسخہ ہائے مروجہ مثنوی پنجاہ شعر و تمہید نگاشتنہ شدہ لیکن از آن پنجاہ شعر فقط سی و چہار شعر از مولوی و شانزدہ دیگر را علامہ مسندان مثنوی اضافہ نمودہ اند ما این شانزدہ شعر را در قوسین نوشتیم تا ظاہر آید۔ از آن سی و چہار شعر ہم ہیچہ آنرا چوں مولوی بدست خویش مرقوم فرمودہ بود آن با بخط نسخ نگاشتم۔ در بین این ہیچہ شعر پنج شعر اضافی است کہ آنرا بخط نستعلیق در قوسین نوشتہ ایم۔ مابقی شعر تمہید و ہر شش دفتر مثنوی شریف را حضرت حسام الدین

از زبان مولوی شنیدہ و تحریر فرمودہ است تفصیل آزاد نقد المثنوی ملاحظہ فرمائید

یواقیت لقصص

کیفیت ارتباط حکایات و حکم و معارف و نوعیت ادخال حکایات در حکایت را در ”نقد المثنوی“ ملاحظہ باید کرد۔ دریں مقام اصولی کہ در تدوین اختیار نمودم در تحت مضمون (الف) انتخاب و (ب) ترتیب درج میشود۔

الف

انتخاب

انتخاب یعنی اخذ و ترک در گفتن کاریست سهل لیکن در عمل بے دشواری مخصوصاً اگر داستان را در الفاظ خود ذکر نکنند بلکه کلام مصنف را بحالات مختلفہ بگردانند۔ ذکر اصول خنداجاً لا ہمیں قدر کافیت گویم اشعارے کہ مخصوص نفس حکایت بودند آنہارا اخذ و بقیہ را ترک نمودم لیکن سوال برائے باقی ماندہ است کہ چون چرا۔ اینجا جواب قطعی بے مشکل است چرا کہ از روی مذاق و نظر و سلیقہ انتخاب کنندگان فرق بسیار پیدا می شود با این کہ قائلیم کہ مذاق و سلیقہ و نظر انتخاب کنندہ دخل تام دارد باز ہم بہمال اطمینان بیگوئیم کہ فقط این خیال است۔ اگر حکایات ”مرآۃ المثنوی“ را با اصل مقابلہ نمایند موردے برائے اختلاف باقی نمی ماند۔ حق نیست کہ در این معاملہ نظر انتخاب و مذاق طبیعت را دخل نیست چرا کہ ذوق و طبیعت خود را دریں جا بکار نبردیم بلکہ مانند یک حکیم عالم عارف کہ واقف و شناسا بہ نباتات باشد یا جوہری کہ دانا و عالم بہ احجاز کریمہ شدہ و ہمت بہ علیحدہ ساختن اقسام آن گمارد این جوہر مخلوط شدہ را از ہم جدا و ہر یک را بجائے خویش قرار دادیم۔ اما اشعارے کہ متروک شدہ بحسب اصول سہ گانہ ذیل می باشد۔

اشعارے کہ بطریق تمثیل وارد شدہ و در ثنوی شریف کثیر الوقوع می باشد از انہا
معدودے چند کہ اثر بر نفس حکایت داشت انتخاب و باقی ماندہ را حذف نمودم۔
مثلاً بصفحہ اول در حکایت اولی این شعر واقع شدہ کہ :-

چوں خرید اورا و بر خوردار شد آن کنیزک از قضا بیمار شد
و تمثیلاً دو شعر ذیل آن آمدہ :-

آل یکے خرداشت پالانش نبود یافت پالاں گرگ خرا در ربود
کوزہ بودش آب می نامد بدست آب را چوں یافت خود کوزہ شکست
ہر چند کہ این دو شعر کاملاً مشہور می باشد لیکن بنا بہ اصول مقررہ کہ برائے خود تہنّاز
کردہ بودم آنرا ترک نمودم چرا کہ سوائے تمثیل سودے نداشت۔
اما قدرے بعد ایں دو شعر آمدہ کہ :-

ہر چہ کردند از علانج و از دوا رنج انسزد گشت حاجت نارا
آن کنیزک از مرض چوں موعے شد جسم شاہ از اشک بخن چوں جوعے شد
و تمثیل آن فرمودہ است :-

از قضا کنگبیں صفر افروز روغن بادام خشکی می نمود
از ہلیلہ قبص شد اطلاق فیت آب آتش را بدو شد ہمو نفیت
ایں اشعار نیز اگرچہ بطور تمثیل ذکر کردہ شدہ لیکن چوں بر نفس حکایت فی الجملہ
موثر آمدہ اخذ نکردم۔

ایچنین وقت استقبال بادشاہ بہان غیبی را ایں دو شعر آمدہ است :-
ضیف غیبی را چو استقبال کرد چوں شکر گوئی کہ پیوستہ بود
ہر دو بحرے آشنا آموختہ ہر دو جہاں بے دوختن بردختہ
بعد ازاں شعر ذیل ہم تمثیلی است :-

دیباچہ
آں یکے چوں شہ و اں دیگر جو آب آں یکے مخمور و آں دیگر شراب
چوں این شعر فطاشتیاقِ شاہ را میرساند برقرار گزاردم

۲

در بعضے بیانہا کہ دراز گشتہ است بہ اختصار کو کشیدم مثلاً :-
(الف) بیان طویل را کہ مستعلق بہ مطلب نبود کلیتہً ترک کردم، چنانچہ در حکایت اولی
و قتیکہ طبیب غیبی کینزک را دید جس کرد کہ او بہ بیماری دل مبتلا است این شعر آمدہ است :-
دید از زار لیش کو زارہ دل است تن خوش است او گرفتار دل است
دریں موقع مولوی چند شعر در شرح و توصیف عشق آوردہ آہارا در ”دررا حکم“
جا دادہ ام و مابقی را کہ در منائے شمس تبریزی و رنج فراق سرودہ کلیتہً حذف ساختیم۔
(ب) از بعضے جا بہ بقدر ضرورت یک یا دو شعر را اقتباس کردم و ماسوا ترک
نمودم مثلاً در قصہ شاہ بہوداں چوں وزیر بانصرانیان در آسخت و پیشوا و ناصح
ایشان گردید در انجا این شعر است :-

نکتہ ہامی گفت او آسخت در جلاب قند زہرے ریختہ
دریں بیان دہ شعر مذکور شدہ مگر لب لباب آں ہیں ایک شعر است :-
ہاں مشوم غرور زان گفت نکو زانکہ باشد صد بدی در زرا
پس بہ ہمیں یک شعر اکثفا و باقی را ترک نمودم۔

(ج) در مباحث طولانی نوعاً تکرار ہم راہ یافتہ است، و چہنیں مقام ہا صاحب
ضرورت یک یا دو شعر اخذ کردہ ام۔ مثال نمایاں این گونہ تکرار در دست دوم
قصہ بادشاہ و غلاماں ہست۔ دریں حکایت یکے از اں دو غلام سو گند بر صند آ
خود خوردہ است۔ بیانش تا چہل شعر رسیدہ است لیکن فقط یک شعر کہ تعلق
بہ نفس مطلب دارد انتخاب کردم۔

[واضح باد کہ بیشتر حصہ حذف شدہ ہوئے در در الحکم آوردہ یعنی جائے تمام وجائے اقتباس آن مثلاً از ہمیں قطعہ مذکورہ بالا بہت و چہار شعر در مواقع مختلفہ آوردہ ام]

۳

در شنوئی شریف حکم و معارف دو نوع است یکے مستقل بحیثیت و دیگر غیر مستقل بحیثیت۔ نسبت نوع مستقل بحیثیت حاجت نیست کہ گفتہ شود کہ تمام آن را برائے ”در الحکم“ محفوظ داشتہ۔ از نوع غیر مستقل بحیثیت بغیر از انقطاع سلسلہ حکایت اشعارے کہ از انہا نکتہ از حکمت و معرفت بر محل فہم نشیں می شد در حکایت آوردہ ام۔

ب

ترتیب

متعلق بطریقہ ترتیب اصول آن تذکاراً لازم است بگویم کہ در شنوئی شریف حکایت در حکایت یک امر اتفاقی نیست بلکہ عمدتاً تمام حکایتہا را بطور تشبیہ و تمثیل و سبب و نتیجہ با ہم مربوط نمودہ اند لیکن در ”مرآۃ المتنوی“ ناگزیر بودم کہ از ہم جدا سازم و درین بحث اینرا ہم نباید فراموش کرد کہ در شنوئی شریف حکایات بردو قسم است قائم بالذات و قائم بالغیر۔ ثانی الذکر بطور تمثیل و تشبیہ یا بغرض توضیح مطلبے وارد شدہ۔ پس مسئلہ ترتیب بردو نوع منقسم گردیدہ۔ ظاہری و باطنی۔

۱

ظاہری

۱۔ آغاز نمودن بہ حکایت ابتداءے دفتر یک امر ناگزیر است و این حکایت ہر کجا منفرد بودہ بمقام خود ختم تمام یافتہ و بعد حکایت دیگر آغاز شد۔ چون نوبت بہ حکایتے مرکب رسیدہ، حکایتہائے مابین معوق ماندہ تا اینکہ اصل حکایت بانجام رسیدہ۔ باز حکایات منضمہ بہاں ترتیب

دیباچہ مندرج گشتہ کہ در اصل حکایت واقع شدہ۔ مثلاً در میں حکایت ششم و ہفتم
اول دو حکایت بر سبیل تمثیل آمدہ و ایں ہر دو را بعد ازاں درج نمودہ و بر محلے
کہ ایں حکایات آمدہ آزار بر حاشیہ در دائرہ شمار آہنہا (۷-۸) درج داشتہ۔
ازیں واضح میشود کہ حکایات ضمنیہ چگونہ است و تمثیل چیست۔

استثناء:- در بعضے مواقع بجزوری استثناء ہم شدہ و ایں جائیست کہ بعد از ختم
یک حکایت حکایت دیگرے باین طور آمدہ کہ ضمیمہ حکایت سابق گردیدہ است۔
پس باصول مذکورہ مناسب ایں بود کہ بعد از ذکر حکایات ضمنیہ متقدمہ ایں حکایت
آخر را درج کنم مگر ضرورتاً بخلاف آن عمل آمد۔ مثلاً در ضمن حکایت سوم و ہفتم و ہفتم اول
قصہ خلیفہ و لیلے آمدہ و پس ازاں مولوی حکایتے دیگر آوردہ کہ ضمیمہ حکایت اصل
گشتہ باین طور کہ:-

بعد ازیں خوزیر و رماں نا پذیر کا ندر افتاد از بلائے آن وزیر
یک شبہ دیگر ز نسل آن جہود در ہلاک قوم عیسائی رونمود
لہذا ایں حکایت را بطور حکایت چہارم ذکر کردہ و قصہ خلیفہ و لیلے را حکایت
پنجم قرار دادہ و درج ساختم و ازیں سبب در حکایت سوم شمار آن پنجم آمدنہ چہارم۔
۲۔ بسا اتفاق افتادہ کہ در میں حکایت در حکایت باز حکایت یا حکایتہا آید۔
پس ایں گونہ حکایات را بعد از ختم نمودن حکایات ضمنیہ درج ساختم۔ مثلاً، در

۱۔ ہلاک کردن خرگوشے شیرے را از ذکر ص ۲۴-۲۵

۲۔ مگر بیتن عزرائیل بہ شخصے دگر بختن آن شخص بہ ہندوستان ص ۳۲-۳۹

۳۔ طعنہ زدن زانے در دعوائے ہد ہد و جواب ایں ص ۳۵-۳۴

۴۔ تفرقہ انداختن وزیر شاہ جہوداں در میان نصرانیوں از مکر و خدعہ ص ۱۷-۲۲

۵۔ ص ۲۴

۶۔ در آتش افکندن بادشاہے نصرانیوں ص ۲۵-۲۶

دفتر سوم حکایت طغیان و کفران اہل سبا کہ بجائے خود حکایتیت در میانی دوریں حکایت بعد از چند شعر دیگر حکایتی آمدہ کہ شمارہ آن ہفت است و حکایت اہل سبا را بسیار دور انداختہ۔ ہذا شمارہ حکایت ضمیمہ دیگر این حکایت بہت ہفت قرار یافت۔ ہچنین در دفتر چہارم در ذیل حکایت بنائے مسجد قصی حکایات ضمیمہ شمارہ (۷-۸-۱۵) آمدہ است، امثلہ انہا بسیار است۔

۳۔ ہچنین در جایہاے دیگر فصلے طویل واقع شدہ یعنی حکایتے بیان نمودہ باز پئے در پئے حکایتہا آوردہ کہ برائے پیوند تسلسل اصل حکایت بایست مرحلہ بزرگے را قطع نمود مثلاً حکایت پنجم دفتر سوم کہ حکایتے مستقل بہت میان آن سہ حکایت در آمدہ کہ در ان حکایت اولی در ذکر طغیان و کفران اہل سباست دروے بعد از اشارے چند حکایتے تمثیلی بہت و بعد از ختم این حکایت بلقعدہ اہل سبا مذکور گردیدہ است و لے مولوی زودتر باصل حکایت شہری و روستائی رجوع فرمودہ و اہل سبا را چنان فراموش نمودہ کہ بعد از ہیزدہ حکایت متذکر گردیدہ، اثر این چنین فصل بر بعضی از حکایتہا میں میشود کہ تا اندازہ نامی ماند چنانچہ (۱) در دفتر اول حکایتے بہت در ذکر ہاروت و ماروت میں این حکایت را دریں مقام غیر مکمل گزاردہ باز آنرا در دفتر سوم متذکر گردیدہ لیکن در انجام ہم بیش از چند بیت ذکر نفرمودہ (۲) ہچنین در دفتر پنجم حکایت ایازست۔ این حکایت تا بعدے بجائے خود مکمل است مگر ما بعد اشارات پئے در پئے بآن نمودہ اند و لے از اشارت فائدہ برائے حکایت تصور نمی شود۔ اگر این گونہ حکایات دو حکایت خیال شود بجا

عہ ۱۶۳-۱۶۴ عہ ۲۴۲-۲۴۳

عہ فریقین روستائے شہرے را بدعوت صد ۱۶۰-۱۶۱

عہ جمع آمدن اہل آفت نزد عیسے بہ شفا خواستن صد ۱۴۱-۱۴۵

عہ ۶۳-۶۴

نخواہد بود یعنی واقعہ کیمیت گردد و موقع بسبب ضرورت بیان فرمودہ اند اما
در "مرآۃ المشوی" آن پارہ ہائے منفصلہ را متصل نمودم۔ علاوہ پارہ ہائے منفصلہ حکایات
ہست کہ تکمیل نرسیدہ و تشنہ ماندہ۔ چنانکہ از حکایتہائے ہم در دفتر چہارم
قصہ حلیمہ و در دفتر ششم حکایت وام دار از ہمیں قبیل است و همچنین چند حکایات
دیگر مگر بجائے خود دریں امر نقص نیست زیرا کہ مقصود بر رسیدن نتیجہ خاص است
چوں منتج بہ نتیجہ گرویدہ مقصود ظاہر آمدہ۔ علاوہ بریں دو قسم حکایات دیگر ہمست
کہ در انہا سکتہ خفیف راہ یافتہ و وجہ آن ظاہرست کہ چوں حکایتہا را پارہ پارہ کرد
در بیان بیارند و میان آنہا مباحث طولیہ واقع گردد ایں امر طبعی است کہ در پیوند
سلسلہ اینگونه سکتہا پیدا می شود مثلاً در دفتر چہارم در قصہ بلقیس مابین۔

و بود شہوت امیر شہوتم نے اسیر شہوت روئے بتم

چوں سلیمان سوئے مرغان سبا یک صفیرے کردست آں جملہ را

سکتہ خفیف محسوس می شود لیکن امثال آں شاذ و نادرست۔

۴۔ علاوہ حکایات مستقل بحیثیت و حکایات ضمنیہ سلسلہ کلام بطور تکلم جا بجا
دو دو چہار چہار اشارے ہم آمدہ است کہ نوعیت بیان واقعہ دارد۔ ازین اعتبار
آنها را ہم حکایت می توان گفت مگر در حقیقت حکایت نیستند۔ لہذا ازین قبیل قطعاً
را قلم انداز نمودیم چرا کہ فقط تمثیلاً ذکر شدہ مثلاً در حکایت چہارم دفتر اول
در بحث آنکہ عناصر اربعہ عمل و اثرشان حکم خداوندی است و بوقت ضرورت خدا
تعالیٰ اینہا را قوت تمیز عطای کند، مولوی چند شعر تمثیلاً می فرماید:-

ہوؤ گرد مومن اس خط کشید نرم می شد باد کا نجامی رسید

ہر کہ میروں بود ازاں خط جملہ را پارہ پارہ می شکست اندر ہوا

بہچنین شبان را عی می کشید گرد بر گرد رس خط پدید

چون بچہ می شد او وقت نماز تا نیار دگر گ آ نجا ترک و تاز
 پنج گر گے در ز فتنے اندراں گو سپندے ہم نگشتے زان نشان
 ایں اشعار در "مرآة المثنوی" ترک شدہ لیکن در بعضے مواقع استثناء ہم لازم آمد
 مثلاً در دفتر چہارم حکایت شاعرے ہست کہ بادشاہے رادمح نمود - شاہ در
 صلہ آں بیک ہزار اشارت فرمود لیکن وزیر دہ ہزار باد داد - بار دیگر ہماں
 شاعر مدح کرد و دریں مرتبہ وزیر دیگر بوڈا و چہل یک آزاد داد - نام ہر دو وزیر حسن
 بود - مولوی علیہ الرحمہ بزبان شاعر اشعارے متضمن بر تنقیص درج نمودہ پچا پچہ
 آخر آں ایں شعر است -

برچیں صاحب چوشہ اصفا کند شاہ و ملکش را ابد رسوا کند
 پس در تذکرہ فرعون و ہامان اشعارے آمدہ کہ حیثیت بیان واقعہ دارد
 اگرچہ تمثیل ہست ولے بر نتیجہ اثر نمی بخشد لہذا بدستور قائم دہشتم -

۲

باطنی

سابقاً مذکور گردید کہ در مثنوی شریف حکایات دو نوع است - یکے قائم
 بالذات و دیگرے قائم بالغیر - موخر الذکر یا تمثیلی است یا بہجت توضیح نکتہ خاص
 کہ بیک سلسلہ وارد شدہ است - اما در "مرآة المثنوی" از علیحدہ بیان ساختن آں ناچار
 بودم - چوں بیان کیفیت ترتیب ظاہری ایں نوع بہ ماقبل در گذشتہ بود لہذا
 در اینجا باید باعتبار حیثیت باطنی گفتہ آید کہ در "مرآة المثنوی" ایں بط کلیتہ ترک
 نشدہ تمثیلہا و نکتہا کہ مورت ایں حکایتہا می باشد آوردن آں اصل حکایت
 جز تطویل سودے نمی بخشد و اگر آنہا را تمام و کمال در حکایات ضمنیہ شامل نمودم
 حیثیت حکایت را تبدیل میکرد - بنا بر ایں در ان موقع حد وسط اختیار کردم و جائے کہ
 ملکہ چند آں فرعون میشد نرم و رام : چون شنیدے اوز موسے آں کلام

ضرورت بود این چنین اشعار از حکایت جدا کرده تحت عنوان حکایت بخط خفی درج شود۔ مثلاً در دفتر اول تحت حکایت صمنیہ اولی بخط خفی این شعر درج است :-

یا ز داں کر چست این پوشہا

ختم حق بر چشمہا و گوشہا

این شعر برائے توضیح بنائے حکایت و ہم مقصود حکایت کافی است۔ بعد از چند صفحہ زیر عنوان حکایت ہشتم^{۱۱} این دو شعر بخط ریز نوشتہ شد :-

چون قضا آید نہ بینی غیر پوست

و دشمنان را باز نہ شناسی زدوست

چست ہستی بند چشم از دید چشم

تا نماید سنگ گوہر چشم چشم

بعد از ان در حکایت بدید و زانغ ہمیں نکتہ را بطور حکایت مثلاً دادہ اند۔

دریں اصول این اصل را پیش نظر باید داشت کہ تعدادے از حکایات

چنین است کہ شعرا آخر آن تہید حکایت مابعد است۔ در چنین مواقع اشعار مزید توضیحی

را متروک ساختہ ام، مثلاً در آخر حکایت اولی این اشعار آردہ است :-

تو قیاس از خویش میگیری و لیک

دور دور افتادہ بنگر تو نیک

پیشتر آتا گویم قصہ

بو کہ یابی از بیانم حصہ

و پس آن حکایت طوطی و صاحب دلق^{۱۲} است کہ توضیح ہمیں مفہوم می کند۔

۱۱۔ سوال کردن خلیفہ از لیلے و جواب او ص ۲۷

۱۲۔ طعنہ زدن زانغے در دعوائے بدید و جواب آن ص ۳۵-۳۶

۱۳۔ ص ۱۶

در احکام

در ترتیب "یواقیت القصص" رائے را داخلے ممکن نبود۔ فقط لازم بود کہ اشعاریکہ خاص متعلق بہ نفس حکایت بود اخذ گردد و بہ ترتیب طبعی خود برقرار گردد مگر در حصہ دیگر مسئلہ ترتیب وقت داشت متعلق بہ اشعارے کہ مشمول بر مطالب قرآنیہ بودند بتاتل قلیل ایں طور مقرر شد کہ آنہا را بہ وجہ ترتیب قرآنی منظم نمایم۔ اما در اشعاریکہ مشتمل بر احادیث نبویہ بودند قدرے مترود بودیم مگر از کنوز الحقائق امام منادیؒ ایں مشکل ہم حل گردید و رائے بریں قرار گرفت کہ ترتیب احادیث بہ ترتیب حروف تہجی گردد لیکن ہر دو اینہا نسبت مختصر بودند و بزرگتر از ہر دو حصہ آل شعر یا نیست کہ مولوی دال حقائق و معارف را اظہار فرمودہ اند۔ از ضمیمہ "نقد المثنوی" واضح خواہد شد کہ چہ قدر خلاصہا و انتخابہا از مثنوی شریف مرتب شدہ و بیشتر آنہا دارائے اشعار ہستند کہ متعلق بہ حقائق و معارف است مگر کہ نگارش توحید و یکے دو کتاب دیگر مقصدے پیش نظر داشتہ بر آل پنج ترتیب دادہ اند لیکن چون مقصود آنہا جامعیت نبود بنا بریں نظر بمقصد و خویش و باعتبار مراحل و مراتب اشعارے را انتخاب نمودند مگر در ردہ احکام "نقطہ یک مقصد در نظر گرفتہ بہاں خیال انتخاب پائل نیاد بلکہ کمالا کوشش نمودیم کہ تمام اشعارے کہ حاوی بر حکم و معارف و مواظد و نصائح است بطور صاف و صریح جمع گردد یعنی "جامعیت" را اصول قرار دادیم۔ پس دریں باب علایج جزا ایں نبود کہ طریقہ فرہنگ نویسی اختیار کنیم و لے حرف دریں بود کہ چگونه بر آل عمل شود۔ اگر اشعار باعتبار حروف تہجی ترتیب میدادیم بکلی بے فائدہ و بمعنی میگشت ازین جہت لابد بودیم ازینکہ برائے اشعار عنوانہائے مقرر سازیم۔ اگرچہ ایں کار در گفتن بے سہل و آساں نماید لیکن در موقع عمل وقت و دشواری زیاد پیش آمد چرا کہ در خود مثنوی عنوانے برائے آل نبود و تسلسل مثنوی را

برقرارداشتن و عنوانے قائم ساختن ہم شائستہ نہ۔ لہذا لازم آمد کہ عنوانہا بطور خود مقرر کردہ آید۔ اشعار را عنوان قرار دادن بجائے خود خالی از وقت نیست و دریں جاخاصۃً پیچیدگی دیگر پیدا آمد کہ فقط ایں کار برائے اشعار منفرد نبود بلکہ قطعات ہم جزو آن بود و اغلب چنان بود کہ علاوہ بر یک مطلب حاوی مطالب مقاصدے متعدد بود و آن مطالب ہم یکے در دیگرے موجود باندازہ کہ تفریقش دشوار۔ پس ایں قطعات در تحت یک عنوان چگونہ توانند آمد و مستزاد براں کہ در تصوف مسائلے ہست کہ فرق انہا دقیق و مبنی بر نازک خیالی ست۔ ازیں سبب اینہارا در تحت ایں عنوان با عنوان دیگر گاشتہ شکل بود۔ بالجلہ ایں ہمچہ دشوار یہارا در نظر گرفتہ برائے اشعار و قطعات عنوانہا تجویز کردیم ایں عنوانہا برد و صنف می باشد، اول عنوانہا برائے نہات مسائل و انہارا باعتبار حروف تہجی ترتیب ادم باز در تحت ایں عناوین ذیل تقسیمہا قرار دادہ و ایں تقسیمہا را نیز بہ ترتیب حروف تہجی مرتب گردانیدہ۔ پس ایں جملہ عناوین زیادہ از یکہزار و صد گردیدہ مانند ”یواقیت لقصص“ اصول اخذ و ترک ایں حصہ را ہم مختصراً در تحت (۱) ظاہری و (۲) باطنی۔ بیان می نمایم۔

ظاہری

- (۱) حمد، نعت، مدح صحابہ کبار، منقبت آل طہار و مناجات را از ترتیب عام علیحدہ داشتیم۔
- (۲) مکرر چنین پیش آمدہ کہ با عنوانے کہ بخط درشت نوشتہ شدہ با خط ریز ہم کلمہ یا کلماتے چند درج شدہ مثلاً بالفظ ”آزادی“ ”حریت“ ”با“ ”اتصال“ ”وصل“ وغیرہا کلماتے کہ با خط ریز نوشتہ شدہ برد و قسم است بعضے از انہا در جائے دیگر مستقلاً عنوانے داشتہ است و بعضے از انہا صرف برائے صنوح است یا مترادف مثل انیکہ بالفظ ”آزادی“ ”حریت“ آمدہ لیکن کلمہ ”حریت“ عنوانے علیحدہ نیست۔ ولے ”وصل“ کہ بالفظ ”اتصال“ نوشتہ شدہ آن خود بہ حیثیت ”وصل وصال“ عنوان جلی شدہ۔ غرض نیست کہ عنوانہائے خفی گاہے

در مطالب قائم مقام عنوان جلی می باشد و گاہی دارائے حیثیت مستقل -
(۳) در عنوان جلی جائے که دو لفظ آمده خواه با عطف باشد یا بے عطف را بنما

کامل رعایت ترتیب حروف تهجی را نموده ایم مگر در بعض مواقع که برخلاف عمل شده -
آں ہم بہ دو سبب ناگزیر بودم -

اول برائے اینکه کلمات خود بہ ترتیب خاصے مستعمل شده و این قسم ترتیباً
تبدیل نمودن مناسب نہ اشم چون ممکن بودیوں، جبر و اختیار، جمع و تفرق، زہد و تقوی
ستر و تجلی و امثال اینہا ثانی باین سبب کہ تعلق اصل بحث از لفظی کہ ہست آنرا مقدم
داشتیم چون "تقلید و تحقیق" کہ تحقیق و تقلید ہم می تواند بود مگر اشعارے کہ رقم پذیر
شدہ در آن بیشتر بحث تقلید است علی ہذا "حسن ادراک" کہ در آن بیشتر بحث حسن
است و بجانب ادراک اشارہ مختصر است -

(۴) در بعض مواقع کہ برائے مقصود و یا بیشتر از دو عنوان آمدہ و ہر یک ازینہا
دو دو لفظ است پس عنوانے کہ واضح تر و گثیر الاستعمال تر است آنرا مقدم داشتیم
مثلاً با "جہد و کسب" "توکل و تفویض" ہم آمدہ مگر "جہد و کسب را" مقدم داشتیم -

باطنی

(۱) دریں باب اصل کلی نیست کہ عنوانہاے کہ خالصتہ بہ تصوف تعلق دارد یعنی
حقیقتہ از مصطلحات تصوف است اشعارے کہ در ذیل آں آمدہ آں ہم کلاً در
معانی تصوف است چون انابت و تبتل، جمع و تفرق و غیر ہا لیکن از باب تصوف
بالخصوص شارحان ثنوی شریف بیشتر توجہ بریں گماشتہ اند کہ معنی شعر را ہر چند کہ
اطلاق آں بر ظاہر صاف و صریح باشد باز بباطن میکشانند چنانچہ احسان، استقامت،
و بہ، روزہ، شہادت، نماز و غیرہ بچنین صدد ہا معنادیں ہست کہ اشعار متعلقہ آنہا را
بمعانی دقیقہ اصطلاحیہ تعبیر کردہ اند لیکن بن محض ظاہر معانی را رعایت نمودہ ام،

مثنوی شریف بتکرار وارد شدہ است یعنی ترقی از جماد بہ نبات و از نبات بہ حیوان و از حیوان بہ انسان و از انسان بہ ملک و اس مسئلہ خاص مسئلہ ارتقا است و در ارتقا یک قطعہ تحت ”ترقی از جماد تا بہ ملک آمدہ است و یک قطعہ دیگر ہم متضمن بر ہمیں مفہوم کہ تحت عنوان ”اجل“ ذیل تبدیل حال نگاشتن شدہ بین آنہا فرق خیال لطیفی است کہ بحر از ملاحظہ قطعات واضح نخواہد گردید۔ ملاحظہ نمایند۔

(۵) علی ہذا در تحت ہمیں اصول (یعنی اجتماع مطالب مختلفہ) در بعض قطعات تفرق و اجتماع ہست کہ قطعہ خاصہ اور دو جایا زیادہ ذکر کردن ممکن بود و ہمیں طور اشعار و قطعات دو محل مختلف را نیز میتوان در یکجا جمع نمود۔ پس دچنین موارد اتباع خیال غالب بہ عمل آمد۔

(۶) بعض قطعات و اشعار یکہ تکرار آمدہ سہو نیست بلکہ عمدتاً شدہ و آن بر سہ قسم است۔

(الف) در جائے اشعار قطعات کلیتہً مکرر آمدہ است مثلاً تحت بہشت ”سہ شعر ذیل“ گرمی عشق“ و تحت ”دو رخ“ زیر ”مردگی از گرمی عشق“ وارد اینجا برائے تکمیل قطعہ اول چنیں شدہ۔

(ب) در محلے تحت عنوانے یک شعر بہت وہاں شعر در مقام دیگر در قطعہ آمدہ است آن در حقیقت از ہمیں قطعہ بہت مگر چوں عنوان ہم برائے آن شعر مناسب بود لہذا عنوان مستقل برائے آن شعر مقرر نمودیم۔ مثلاً تحت عنوان ”ستمع“ و در ذیل ”اثر ستمع“ این سہ شعر آمدہ است۔

ایں سخن شیر است در پستان جاں بے کشندہ خوش نمی گرد وں
ستمع چوں تشنہ و جویندہ شد و اعطاز مردہ بود گویندہ شد

ستمع را چوں از و آید ملال صد زبان گردد بگفتن گنگ لال
 شعر اول ہمیں قطعہ در ذیل عنوان "نطق" تحت "محرک" شعریت واحد -
 (ج) درجائے ہمیں طور است کہ شعر آخر از یک قطعہ شعر اول قطعہ دیگر
 گردیدہ است و این باب سبب است کہ اشعار یک مقام را دو جا تقسیم نمودہ ایم
 در قطعہ اول آن شعر حاصل کلام بود، در دیگر تمہید گشت مثلاً تحت "قول و فعل"
 در قطعہ "تطابق قول و فعل" شعر آخری این است :-

آن دلیلے کو ترا مانع شود از عمل آن نکتہ صانع شود
 ہمیں شعر تحت "نصیحت" در قطعہ "دیگران را نصیحت و خود را نصیحت" شعر اول است
 و فرق ہر دو برابر باب خرد ہویدا -

(د) اظہار میں لازمے ندارد کہ بعضے مواقع در میں قطعات اشعارے را
 حذف نمودہ ام و در بعضے جا ہا ہم تقدم و تاخر واقع شدہ مگر این گونه تقدم و تاخر
 در حقیقت کم اتفاق افتادہ -

در آخر اظہار میں مطلب لازم است کہ لفظ انتخاب را کہ من استعمال نمودہ ام
 مقصود نہ معنی لغوی آنست نہ معنی مروجہ چرا کہ مثنوی کلامیت کہ عالی و دانی ندارد
 بلکہ سراپا جواہریت آبدار و دررے شہوار پس مقصود اخذ خوب و ترک بد نیست
 بلکہ مقصود محض اخذ است - کلام عبداللطیف درین خصوص قول فصیل است کہ منی یا -
 "بیاتش ہمہ دست بگردن باہم دارد و تفرقہ رطب از یابس و پست از بلند و اعلیٰ از
 ادنیٰ مانند سایر اشعار در آن مستعذر بل محال" غرض نیست کہ اشعارے کہ شامل
 مطالب مخصوصے بودہ گرفتہ شدہ و بس -

جواہر القرآن

نسبت بہ ایہں حصہ دو اشارہ کافیست -

ریباچہ
 اولاً انیکہ آیاتے کہ درج شدہ درال زیادہ تر چنین است کہ در قرآن مجید خاصہ
 در یک موقع وارد شدہ - انہا در تحت سورہ خود مع حوالہ رکوع درج گشتہ
 مگر چندے از آیات ہست کہ زاید از یکجا آمدہ - دریں باب قاعدہ عام نیست
 کہ در سورتے کہ آل آیتہ اول واقع شدہ باشد در تحت ہماں سورہ مرقوم گرد و والا
 در جائے دیگر بحجت آنکہ در سورہ مؤخر تو ضیح زائد بود یا شعر ثنوی باین مقام
 مناسبت زاید داشت خلاف این ہم بہ عمل آمدہ مثلاً آیتہ لا تزسوا زناکم
 و نذر اخوی کہ ایں آیتہ در سورہ انعام و سورہ فاطر آمدہ مگر چونکہ در آخر الذکر
 تفصیل آں زاید بود بدین سبب درال درج یافت - علی ہذا اشعار و قطعائے
 ہست کہ اشارہ آں بطرف آیات متعددہ ہست - پس در چنین موقع شعر یا قطعہ
 را زیر آیت سابقہ جادادیم و آیت متاخرہ ہم دریں موقع بحوالہ سورہ درج ساختیم مثلاً
 تاج کر مناست بفرق سرت طوق اعطیناک آوینہ برت
 ایں شعر را در تحت سورہ بنی اسرائیل درج و بسوئے سورہ الکوثر ہم اشارہ شدہ -
 ثانیاً ایں مطلب را نباید فراموش کرد کہ اشعار ایں حصہ بے اندازہ منقطع میباشند
 چرا کہ فقط آں اشعارے درج شدہ کہ متعلق بہ آیات قرآنی بود منظور واضح ساختن
 مطلب کلی ایں موقع ثنوی شریف نبود -
 مخفی مباد کہ نسبت بہ یک آیتہ ہر قدر اشعار ثنوی شریف دریافت شد یکجا
 جمع و بارعایت ترتیب وقوع در ثنوی شریف درج گردید -
 در خود ثنوی شریف آیات را با انواع و اقسام مختلف شامل ساختہ اند لیکن
 چوں ایں محل بحث آں نیست آزاد نقد المثنوی ذیل "آیات قرآنیہ و احادیث
 نبویہ" ملاحظہ نمایند -

لآلی لہزن

اصول کے در تحت ”جواہر القرآن“ مذکور گردیدہ ہمارا اصول دریں موقع ہم مد نظر داشتہ البتہ فرق انیت کہ اینجا ترتیب حدیث بر عایت لفظ اول بر طبق حروف تہجی است و در حرف اول اعتبار الف و لام خارج و قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم مقدر است۔

نیز دریں جانبت بایں ہر دو اظہار ایں امر لازم آمد کہ اشارے کے در ثنوی شریف آیات قرآنیہ و احادیث نبویہ شدہ کا ملا دریں جزو نمواں آمد۔ عبد اللطیف عجمی اندازہ فرمود کہ تمام آیات کے در ثنوی شریف آمدہ زیادہ از سہ جزو و ربع است، و احادیث نبویہ و اقوال کا بردو بیت و بیت و نہ۔ اشارے کہ یہ آیات قرآنی تعلق دارد عمدتاً در جواہر القرآن ترک شدہ۔ اگرچہ ترک شدہ باشد سہواً شدہ۔ اما اشارے کہ اشارہ آن بجانب احادیث نبویہ بعضے از انہا را بوجہ عمدتاً ترک نمودم۔ دریں حصہ صد و ہشت حدیث ضبط نمودم و قریب نصف ایں عدد ہم ترک کردم کہ آن اشارین از احادیث نبویہ شمرده اند برائے اینکہ بر صحتاں بسے حیراں بودم، و لازم بہ تذکار آن نیت کہ اشارے کہ اشارہ با قوال بزرگاں بودا خداں از فکر من خارج بود۔

مرجائتہ المدح

مولانا در ثنوی شریف بعضے از اصحاب خویش را خصوصاً مولانا حام الدین رحمدل مدح فرمودہ و چوں ایں از خصوصیات ثنوی ہست ترک اں مناسب نہو لہذا اقتباس از ان ہم نمودم مدح سہ تن از اصحاب چون زیادہ نہو دانچہ بود و مدح نمودم مگر مدح حام الدین کہ بسیار بود لہذا از ان قلیسے اقتباس گردید۔

جمله اشعار حصص مختلفه بموجب تفصیل ذیل است

یوایت القصص ۹۹۵۹

در را حکم ۳۵۸۸

جواهر القرآن ۵۳۱

لآلی السنن ۱۹۶

مرجانه المدح ۶۸

میزان ۱۴۳۴۲

اینجا نباید فراموش کرد که بعضی از اشعار یک حصه در حصص دیگر مکرر آمده است خصوصاً در جواهر القرآن و لآلی السنن که اشعار حصص سابقه بکثرت موجود است مگر شماره تفریق بعمل نیامده. تخمیناً در مرآت المثنوی سیزده هزار اشعار باید شمرده و آن نصف اشعار مثنوی شریف می باشد.

درین پنج حصه آنچه اشعار اخذ شده حواله داده ام که از کدام صفحه است. در یوایت القصص نشان صفحات را در حاشیه نوشته ام چنانچه در یک نظر ظاهر میگردد که چه قدر شعر و از کدام صفحه اقتباس شده و فاصله بین اشعار منتخبه چه اندازه است در چهار حصه دیگر تعداد صفحات یا قطعه در پائین صفحه طرف چپ درج ساختم. محل خند مثنوی مطبوعه نو لکشور (پیر ایل سازادیش) می باشد. مثنوی شریف یک مرتبه در بمبئی ۱۲۶۶ هجری طبع شده و آن از روی یک نسخه مطبوعه ایران است که بعینه از آن نقل نموده اند. و مطبع نو لکشور از روی نسخه بمبئی بعینه نقل کرده دفعه اول ۱۲۸۲ هجری طبع شده و بعد از آن چند مرتبه طبع گردیده. نسخه که زیر نظر حقیر است مطبوعه ۱۳۲۶ هجری می باشد و این نسخه از طبع هم است حواله صفحات آنچه داده شد مخصوصاً از همین طبع داده ام و سبب اختیار کردن این نسخه فقط اینست که در هندوستان این نسخه زیاد در وارج

در مطالب دیگر انچہ طبع شدہ اشاعت آہنا بلا حطائے کم است۔

ضمیمہ

در آخر ضمیمہ لاحق گردید کہ مشتمل بر حصص ذیل است۔

نظم دررا حکم
کشف الابیات (دررا حکم)

فرہنگ

نظم دررا حکم

فہرست مکمل مطالب دررا حکم در ابتدا ذکر شدہ و این فہرست باعتبار عنوانہا جلی ترتیب دادہ آمد و عنوانہائے خفی ہم بہ ترتیب حروف تہجی زیر عنوانات جلی نوشتہ شد۔ ہر چند کہ این فہرست بجائے خود وسعت کافی دارد و باندک تا مل ممکن است بر مطالب عبور کرد مگر انسب آنست کہ فہرست دیگر نیز مرتب نمایم کہ در آن عنوانہائے جلی و خفی بیک ترتیب درآید و در اخذ مطالب سہولت تامہ پیدا گردد۔ چنانچہ برہیں طریق نظم دررا حکم را مرتب و منظم نمودم۔ برائے استفادہ ازین نظم امور ذیل را پیش نظر باید داشت۔

۱۔ عنوان جلی بقلم جلی نوشتہ شدہ۔

۲۔ عنوانہائے کہ مشتمل بر دو کلمہ یا زاید از دو کلمہ بود در اس ہر کلمہ را علیحدہ علیحدہ نمودم و ازال

(الف) کلمہ اول تنہا نوشتہ شد۔

(ب) با کلمہ دوم کلمہ اول ہم نوشتہ شد بحوالہ اس کلمہ محل آن معلوم گردد۔

۳۔ با عنوانہائے جلی کلماتی کہ بخط خفی درج شدہ در نظم ہم بخط خفی مرقوم شدہ و پس آن عنوانہائے جلی بخط جلی۔ پس این کلمات خفی را تحت کلمات جلی باید دید۔

۴۔ درعنوانہائے خفی عنادینے است کہ معانی آن برجا خود بدون زحمت فہید
می شود اما اگر از جائے خود علیحدہ شود فہم آن خالی از وقت نیست مثلاً
تحت "عقل" یک عنوان خفی آخر بینی "ست کہ بر محل خود مفہومش صاف و واضح
است لیکن تنہا در او اشتباہ خواہد شد - لہذا در انجین مواقع بحبت وضوح مطلب
حسب ضرورت الفاظ زیادہ کردہ شد و این الفاظ زائدہ بطریق ہمیز در خط نسخ
تحریر شدہ - این جنین الفاظ را در ماقبل یا در وسط یا در مابعد جائیکہ مناسب بود
اضافہ نمودم - از زیادتی وسط و مابعد در ترتیب تہی فرقی پیدا نکردید مگر از
اضافہ در ماقبل تغیرے موجود آمدہ - چوں :-

آزادی اولیاء اللہ اقبو

اجتماع خیال از سماع

احتمال بہتر از پریز

علاوہ ازین متعنوانہائے خفی در زائد از یک مقام آمدہ در ان ہم ضرورت
ایضاح لازم دیدم مثلاً شرط کار "زیر عنوان "جذب" آمدہ و ہم زیر عنوان
"بہد و کسب" - در نظم در را حکم توضیح آن چنین شد -

شرط کار در توکل

شرط کار در جذب

کشف الابیات

با وجود فہرست و نظم در را حکم مطمئن نگشتم و برائے در را حکم ترتیب
دیگر بنام کشف الابیات مرتب ساختم اگر کسے دو کلمہ از ابتداے شعر
یا دواشتہ باشد بذریعہ کشف الابیات زوداں شعر پیدا خواہد شد - لیکن
کشف الابیات مخصوص بہ در را حکم است نہ برائے تمام کتاب -

عرض کردم که اصلاً غرض از تالیف مرآة المثنوی تشویق است بطالع^{دیباجه}
 مثنوی شریف و برای در احکام این مزید اهتمام نظم و کشف نیز تابع همین
 خیال هست که اشعار حکم و معارف بشی رواج یابد - چنانچه همین سبب مقرر باعتبار
 مضمون یا باعتبار لفظ هر سه هوشی که ممکن بود همیاسا ختم -

فرهنگ

چنانکه قبلاً مذکور شده در مرآة المثنوی از اول تا آخر رعایت معانی ظاهری
 هست و رجوع بباطن معانی فرض خواننده است پس این فرهنگ از روی
 همین اصول ترتیب یافته یعنی از الفاظ معانی ظاهراً گرفته شده و تحت
 این اصول کلی رموزی حسب ذیل آمده -

۱- الفاظی هست که چند معانی دارد و اهل فرهنگ بیان معانی مختلفه را نموده اند
 لیکن درین فرهنگ استقصائے معانی نکرده بر معنی که مناسب مقام بود
 اکتفا نمودم -

۲- در بعضی جاها از معانی لغوی هم انحراف بعمل آمده مثلاً "اختیار" که
 معنی "برگزیدن" است مگر در "اے تو ما را اختیار" معنی "برگزیده و پسندیده"
 سراوار محل بود لهذا همین معنی در فرهنگ نوشته آمد -

۳- علاوه بر این انحراف خفیف، جاها از معانی لغوی انحراف کلی لازم
 آمد و این بر دو نوع است (الف) اگر غیر از معنی لغوی معنی دیگر مشهور باشد
 آنرا در اصطلاح مجاز نامند (ب) اگر صورت حال از مجاز هم تجاوز کند آنرا مراد
 خوانند - در اینجا نه موارد لفظ مراد مکتوب است و در محل اہم شمار صفحہ ہم داده شد -
 مثلاً "نقیب" بهتر و داننده قوم مراد خدمتگار شاهی "جواب" ج حربہ چوب
 دستی و تازیانه - مراد جنگ آزما - نیز جنگ و جدل -

۴ - مانند مرکب در گہی و زر جعفری وغیرہ مقصد طلب الفاظ را تشریح نکردم بل محض معانی آن ذکر شد -

۵ - الفاظی محففت با استعمال آیدہ و آن ہر دو قسم است یکے آنکہ بالعموم رائج چون "بگ" بجائے بیگ و "ستی" بجائے سیدی و دیگر آن کہ بطور خاص مستعمل شدہ است چون "با" بجائے ابا (خورش) - دریں ضمن یک نوع ترخیم و امالہ نیز بہت چون "ستم" بجائے استم - "وججج" بجائے حجاج و "عتیب" بجائے عتاب - پس چنین مواقع صرف نشان مساوی = گزاردہ و اگر ضرورتے بود معانی ہم بیان کردہ شدہ و لا فلا -

۶ - الفاظی کہ بصیغہ جمع آیدہ حسب دستور لغت واحد آن ذکر کردہ لفظ جمع را باید نوشت مگر بخیاں سہولت قارئین چنین نکردم بل در فرہنگ لفظ جمع مذکور شد و لفظ واحد بآں نوشتہ معنی واحد مرقوم داشتیم -

۷ - الفاظ مرکب کہ بصورت ماضی و مضارع وغیرہ آیدہ اند بصورت مصدر مکتوب گردید چون استشنا کنند (صفۃ ۲۱۶) کہ بجائے آن در فرہنگ استشنا کردن نوشتہ شد و ازین تغیر برائے قارئین دقت حاصل نمی گردد و می توانند بدون زحمت جانب مصدر رجوع کنند -

۸ - الفاظی کہ مؤنث آیدہ آن مؤنث نوشتہ شد چون خانہ کہ بجائے آن خانہ نوشتہ شد -

۹ - فقرات و جملات عربیہ بالتمام نقل شد مگر در شعریکہ مسلم عربی است در اجتماع و تفریق ہر دو مصرع اعتبار ربط کردہ شد - حوالہا کے آیات قرآنی و احادیث نبوی باختصار در حین تحریر آیدہ و ترجمہ آنہا ہم بمقدار الفاظ منقولہ و ہمچنین است حال مقولات - اگر مثلاً یا مقولہ بہ تقدم و تأخر الفاظ آیدہ بہاں طریق مرقوم

گردیدہ مگر درمعانی کہ بقدر ضرورت تغیر سے پیش آئندہ باشد۔

چونکہ درجواہر القرآن و لآلی الحسن ترجمہ آیات قرآنی و احادیث نبویؐ دادہ شد ازین سبب ہر قدر از عبارت کہ بعینہ یا باندک تغیر سے در ان آیات قرآنی یا احادیث نبویؐ آئندہ ان عبارت را در فرہنگ شامل نکردم چرا کہ معانی ان واضح ہست۔ ہر عبارتے کہ ترجمہ ان از آیات و احادیث مستنبط نہی شود ہر کلمہ یا جملہ کہ تشریح طلب بود آزاد در فرہنگ ضبط کردم۔ لہذا برائے عبارت توضیح طلب این دو حصہ قبل از فرہنگ خوب است نظر برتر جمہا بنمایند۔

این امر را نیز ملحوظ باید داشت کہ در فرہنگ برخلاف لآلی الحسن اعتبار الف لام کردہ شد تا کہ برائے جویندہ باعث تسہیل گردد۔

خلاصہ اینست کہ من در سہل الفہم ساختن ثنوی شریف و آسان ساختن خواندن ان بقدر امکان سعی نمودم و لے منی دانم کہ کوشش من پسند اہل ذوق خواهد گردید یا نہ
گر پسند آید زبے عز و شرف

در خاتمہ اظہار تشکر و امتنان از اشخاص ذیل لازم می دانم۔

رفیق شفیق خود و مکتور عبدالستار صدیقی (پروفیسر عربیہ جامعہ آلہ آباد) اعانتہا گوناگون ایشان انہی تو انم شمار کرد و نظریہ تعلقات مخلصانہ غیر ضروریست۔ ہمیں قدر کافیت کہ عتیکہ بر امداد و براسعاد اوست۔ و سپس از دوستان محترم آقای مولانا حاجی فتح اللہ مفتوں یزدی بسیار مشکلمہا از ایشان آسان و غوامض دقیقہ ازو حل شد بے متشکرم۔ ہر گاہ از ایشان استعانت میجویم از رائے صائب خویش دریغ نفرمود و مولانا سید عباس حسین صاحب ہتمم کتبخانہ آصفیہ کہ ہمراہی و عنایت ایشان از استفادہ کتابخانہ سہولتے کامل فراہم گردید و قلباً از ایشان شکر گزارم و منشی ہدایت اللہ خاں صاحب کہ در تسوید و تبض کتاب مرا اعانت گراں بہا نمود و

حکیم عبدالصمد خاں صاحب که در فراہم کردن کتب متعلقہ بالخصوص نسخہائے متنوی شریف
کوشش بلیغ نموده حکیم قاضی محمد عبداللطیف صاحب مولوی محمد ہاشم صاحب کہ در ترتیب مدہائے
بیش بہار زانی داشتند و مولوی شیخ حسین صاحب کہ در کتابت بہمال توجہ و جانفشانی
کار کردند و عنایت ایشان ظاہر و ہویہ است و پس از ہمہ عزیز مکرّم عبید القادر
صاحب مالک اعظم استنیم پریں و ہتم آں مولوی محمد عبداللہ صاحب صدیقی کہ
ایشان ہم باکمال دل گرمی توجہ در کار فرمودند - اگرچہ طبع کتاب زائد از سہ سال
طول کشید لیکن در مطایع سنگی دیریت جزا ہم اللہ کلہم خیر الجزاء -
قبل از اقرار و اعتراف دیباچہ را نمی توانم ختم نمود کہ باوجود ہمہ سعی و کوشش
من و اعانت احباب باز ہم این کتاب خالی از اسقام ماند چنانچہ خود من بر سہ
نقص آں اشارہ نمایم -

- ۱ - قبلاً متذکر شدم کہ اشعارے چند مکرر شدہ و در بعضی آنہا فرقہ در الفاظ
ظاہر آمدہ لیکن این اختلاف ازین سبب کہ در بین طبع نسخہ صحیح تردید مرسد و در
فرقہ بنظر آمد من الزام تضاد بر خود سہل تر دانستم از آن کہ لفظ صحیح تر را ترک بکنم
و لے انجینس اتفاق کم پیش آمدہ و ازین اختلاف در نفس مضمون تغیرے راہ نیافتہ -
- ۲ - طبع کتابے کہ خالی از خطا باشد تقریباً ناممکن است و در مطایع سنگی این
خطا بیشتر است - اندیز رو مجبور بہ الصاق غلطنامہ شدم و لے برائے غلط
اہم - فرق دال (د) و واؤ (و) با اندازہ در میان کتاباں متداول است
کہ جلو گیری تقریباً محال می نماید - بقدر امکان در موقع تصحیح آں سعی بلیغ بکار
بردیم این گونه اغلاط را در صحت نامہ تذکر ندادم - علاوہ بریں کوشاں بودم
کہ جائیکہ در اضافت اشباع چنان واقع شود کہ در تقطیع کار یک متحرک و یک
ساکن بناید، آنجا را علامت اضافت (ا) و جائیکہ صرف ساکن متحرک

میگرد آبخارا علامت (ر) نوشته شود۔ ولے باوجود جدوجہد وافی ای
کوشش ہم بطور کافی صورت نگرفت و براسے ایں ہم و غلط نامہ ذکر نمودم۔
ضمناً از معذرت یک اشارہ تخصیصی ناگزیریم۔ کلمہ کہ آخر آں (ی) باشد
در موقع اضافت قاعدہ مجموعی نیست کہ زیر (ی) یک کسرہ (ر) می نویسند ولے
من دریں مواقع بجائے کسرہ ہمزه (ز) بر بالائے (ی) نگاشته ام۔ برائے
ہے مختفی در مواقع اضافت (ز) است مسلم۔ در اضافت (س) ہمیں طور
است مثلاً ع

ستے دل شد فروں خواب کم

اصل کلمہ سستی می باشد۔ بسبب اضافت تا سے ساکن متحرک شدہ ویائے
معروف تبدیل بہ یائے مجهول گردیدہ کار دو حرف میکند۔ اگرچہ دریں مواقع اضافت
ہمزه بہ حسب قاعدہ خطاست لیکن چون باعث سہولت شدہ برائے خوانندگان
پس باید گفت کہ ع

ایں خطا از صد صواب اولی تر است

۳۔ طبع ایں کتاب ز اندازہ سال طول کشید۔ چوں قبلاً کاغذ باندازہ
کفایت تہیہ نشدہ بود و قتیکہ باز محتاج خرید کاغذ شد مطابق نمونہ اول بنیافتم
لہذا در نوعیت کاغذ ہم فرقہ خفیف پیدا شد۔

در خاتمہ از علاقہ مندان ایں کتاب خواہشمندم کہ از خطا و سہو و نسیانم
تسامح نمودہ عذر من پذیرند کہ

العذر عند کرام الناس مقبول

فهرست

جمله بر فهرست قانع گشته ایم
ز آنکه در حرص و هوا آغشته ایم

Handwritten marks at the top: *ψ m* and two scribbles.

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

یواقیت لقصص

۳-۴۲۳-۵۲۰

دفتر اول

- ۱ بادشاہ و کنیزک ۹
- ۲ قیاس کردن طوطے صاحب دلق را بچو خود ۱۶
- ۳ تفرقه انداختن وزیر شاہ جہودان در میان نصرانیان از مکر و خدعه ۱۷
- ۴ در آتش افکندن بادشاہ نصرانیان را ۲۵
- ۵ سوال کردن خلیفہ از لیلی و جواب او ۲۷
- ۶ ہلاک کردن خرگوشے شیرے را از مکر ۲۷
- ۷ نگرستن غزائیل بشخصے و گریختن آن شخص بہ ہندوستان ۳۲
- ۸ طعنہ زدن زانغے در دعوائے بدید و جواب آن ۳۵
- ۹ آمدن رسول قیصر نزد عمر ۳۷
- ۱۰ پیغام فرستادن طوطے محبوبین طوطیان بہند و سبق بردن از فعل طوطے بہند ۴۱
- ۱۱ چنگ زدن پیر چنگے در گورستان از بہر خدا ۴۳
- ۱۲ باران غیب ۴۷

- ۱۳ بہد یہ بردن اے ابے شورا بہ را بہ خلیفہ بغداد و پذیرفتن خلیفہ آزا ۴۸
- ۱۴ نحوی و شتیان ۵۵
- ۱۵ کبودی زدن قزوینی و نیا و ردن تاب زخم سوزن ۵۵
- ۱۶ رفتن شیر و گرگ و روباه برائے شکار و امتحان شیر گرگ و روباه را ۵۰
- ۱۷ کو رفتن شخصے در بار و گفتن منم ۶۰
- ۱۸ آمدن آشنائے بدیدن یوسف و ارغمان طلب کردن یوسف ازوے ۶۰
- ۱۹ مرد شدن کاتب وحی ۶۲
- ۲۰ اعتماد ماروت و ماروت بر عصمت خویش ۶۳
- ۲۱ عیادت کردن کرے ہمسایہ را و جوابہا دادن از قیاس ۶۴
- ۲۲ مقابلہ چینیان و رومیان در صنعت نقاشی ۶۷
- ۲۳ سوال کردن پیغمبر از زید کہ چونی و جواب او ۶۷
- ۲۴ متہم کردن غلامان خواجہ لقمان را کہ میو ہائے خوب خوردہ است و
تدبیر لقمان در انکشاف حال ۶۹
- ۲۵ آتش افکندن بشہرے در عہد عمر ۷۰
- ۲۶ خداوند اذیتن کافرے بر روے علیؑ و باز ماندن حضرت از قتل او ۷۱

دقراول دوم

- ۱ بلال پنداشتن شخصے خیال را در عہد عمر ۷۷
- ۲ دزدیدن مار گیرے مارے را از مار گیرے دیگر ۷۸
- ۳ التماس ہمراہے عیسے بزندہ کردن استخوانہا ۷۹
- ۴ سپردن صوفے بہیمہ خود را بخادمے باندر زیار ۸۰

- ۵ حلو خریدن شیخ احمد خضر و بیہ جہت غریبان ۸۴
- ۶ خریدن روستائی شیرے را در تاریکی ۸۷
- ۷ فروختن صوفیان بہیہ صوفی مسافر را ۸۷
- ۸ زندانی مفلس و اعلان افلاس او ۹۰
- ۹ کشتن شخصے مادر را بہ تہمت ۹۳
- ۱۰ امتحان بادشاہے دو غلامان نو خرید را ۹۴
- ۱۱ کلوخ انداختن تشنہ از سردیوار در جوئے آب ۹۷
- ۱۲ نشان دادن شخصے خار بن بر سر راہ و گفتن کہ فردا اینرا بکنم ۹۹
- ۱۳ دیوانہ ساختن ذوالنون مصری خود را و آمدن دوستان جہت پریش ۱۰۰
- ۱۴ امتحان خواجہ لقمان را ۱۰۲
- ۱۵ انکار موئے بر مناجات شبان ۱۰۴
- ۱۶ رنجانیدن امیرے خنہ را کہ مار در دہانش رفتہ بود ۱۰۷
- ۱۷ اعتماد ایلہے بر دوستے خرس ۱۰۹
- ۱۸ تملق دیوانہ با جالینوس ۱۱۱
- ۱۹ بیمار شدن صحابئے و رفتن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بعیادت او ۱۱۲
- ۲۰ وحی آمدن از حق تعالی موئے کہ چرا بعیادت من نیامدی ۱۱۴
- ۲۱ جدا کردن باغبانے صوفی و فقیہ و علوئے را از یکدیگر ۱۱۵
- ۲۲ رفتن بازید بطرف کعبہ و ملاقات پیر مرد و گفتن او کہ گرد من طواف کن ۱۱۷
- ۲۳ خانہ نو ساختن مریدے و امتحان پیر مرید را ۱۱۹
- ۲۴ عذر و تلقا کہ فاحشہ را بکلح آوردہ بود ۱۱۹
- ۲۵ بحیلت در سخن آوردن سالیے بہلول را ۱۲۰

- ۲۶ خواندن محاسب مستے را برندان و جواب او ۱۲۲
- ۲۷ بیدار کردن اہلس معاویہ را برائے نماز ۱۲۳
- ۲۸ حسرت خوردن شخصے بر فوت نماز جماعت ۱۲۷
- ۲۹ گریختن دزدے از دست صاحب خانہ ۱۲۸
- ۳۰ مسجد ضرار ساختن منافقان ۱۲۹
- ۳۱ سخن گفتن چہار ہندو در نماز ۱۳۲
- ۳۲ قصد کردن غزان بکشتن یکے از دو مردان بر آ نشان دادن خرنہ "
- ۳۳ شکایت پیرے پیش طیبے از رنجور ہا و جواب طیب ۱۳۳
- ۳۴ نالیدن کودکے در پیش تابوت پدر و سخن جوجی ۱۳۴
- ۳۵ اعرابے کہ ریگ در جوال کردہ بود برائے وزن ۱۳۶
- ۳۶ کرامات ابراہیم ادہم رلب دریا ۱۳۸
- ۳۷ طعنہ زدن بگمانہ در شان شیخے و جواب مرید شیخ ۱۳۹
- ۳۸ دعوائے کردن شخصے کہ حق مرا نمی گیرد بگناہ و جواب شعیب ۱۴۱
- ۳۹ گفتن عایشہ پیغمبر را کہ تو بہر جائے نماز میکنی ۱۴۳
- ۴۰ کشیدن موٹے ہمار شتر را "
- ۴۱ متہم کردن اہل کشتی شیخے را بدزدی ۱۴۵
- ۴۲ تشنیع صوفیان بر صوفے بسیار خوار و جواب او ۱۴۶
- ۴۳ جستن بادشاہے درختے را کہ ہر کہ میوہ او خورد نمی میرد ۱۴۷
- ۴۴ منازعت چہار کس ہبت انگور از سبب دانستن زبان یکدیگر ۱۴۹
- ۴۵ نماز کردن شیخے در باد نیخشک و حیران ماندن کاروانیان ۱۵۰

دفتر سوم

- ۱ خورندگان بچہ پیل خلاف صلاح دانائے ۱۵۵
- ۲ خواندن بلالؓ حی را ہی ۱۵۸
- ۳ امر کردن حق تعالیٰ کہ مرا بدہائے خوان کہ بدان دہان گناہ نکرده باشی "
- ۴ اللہ گفتن نیاز مند عین لبیک خداست ۱۵۹
- ۵ فریفتن روستائے شہرے را بدعوت ۱۶۰
- ۶ طغیان و کفران اہل سبا ۱۶۷
- ۷ جمع آمدن اہل آفت نزد عیسای ہشفا خواستن ۱۷۴
- ۸ نواختن مجنون سگ کوئے لیالی را ۱۷۵
- ۹ دعویٰ طاووسی کردن شغالے کہ در خم رنگہ نقادہ بود ۱۷۶
- ۱۰ چرب کردن مرد لافی لب و سببت خود را بہ پارہ ونبہ ۱۷۷
- ۱۱ مجادلات فرعون و موسیٰ ۱۷۹
- ۱۲ آوردن مار گیرے اژدہائے افسردہ را بہ بغداد ۱۹۱
- ۱۳ اختلاف کردن مردمان در چگونگی و شکل پیل و شب تار ۱۹۴
- ۱۴ سر کشیدن کنگان از دعوت نوح ۱۹۵
- ۱۵ بودن حیرت مانع بحث و فکر ۱۹۷
- ۱۶ خواندن عاشقے نامہ را در حضور معشوق "
- ۱۷ طلبیدن مردے روزے حلال را بے رنج کسب ۱۹۹
- ۱۸ رنجور گردانیدن کو دکان استاد را بوم ۲۰۷
- ۱۹ خلوت گزیدن زاہدے و نذر کردنش کہ میوہ از درخت باز نگیرم

- ۲۱۱ ونقص عہد از اضطراب
- ۲۱۲ ۲۰ ترازوئے خواستن شخصے از زرگرے و جواب زرگرے
- ۲۱۵ ۲۱ جزع ناکردن شیخے بر مرگ فرزندان
- ۲۱۷ ۲۲ خواندن شیخے ضریر قرآن را از روئے مصحف
- ۲۱۸ ۲۳ بازماندن لقمان از سوال درباره صنعت زراعی
- ۲۱۹ ۲۴ سوال بہلول از درویشے و تفسیر رضا بقضا
- ۲۲۱ ۲۵ دقوتی و انکار جماعتے بر دعائے
- ۲۲۷ ۲۶ گرختن عینے از احمقان
- ۲۲۹ ۲۷ کور و ورین و کرتیز شود و عور دراز و امن
- ۲۳۱ ۲۸ ترسانیدن خرگوشتے پیلان را از اضطراب ماه و چشمہ
- ۲۳۲ ۲۹ غلامے کہ از مسجد بیرون نمی آمد
- ۲۳۴ ۳۰ منیل در تنورا انداختن انس بن مالک و ناسوختن آن
- ۲۳۵ ۳۱ سیراب شدن کار روان از یک شک بمحضر رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
- ۲۳۸ ۳۲ ناطق شدن طفل دو ماہہ بحضور رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
- ۲۳۹ ۳۳ ربودن عقاب ہوزہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
- ۲۴۰ ۳۴ آموختن شخصے زبان بہایم از موسے
- ۲۴۵ ۳۵ نالیدن زنی بحق تعالیٰ از ناز لیتن فرزندان خود و جواب او
- ۲۴۶ ۳۶ آمدن حمزہ بے زرہ در حرب
- ۲۴۷ ۳۷ گرختن وکیل صدر جہان و باز آمدنش از کشش عشق
- ۲۵۳ ۳۸ مسجد بہان کش
- ۲۵۷ ۳۹ داد خواستن پشہ از باد بحضرت سلیمان

دفتر
چہارم
۴۰ گرینختن عاشقے در باغ از خوف عس و یافتن معشوق خود را دران باغ ۲۵۸

دفتر چہارم

۱ بقیہ قصہ گرینختن عاشقے در باغ از خوف عس و یافتن معشوق خود را

- ۲۶۳ دران باغ
- ۲۶۶ ۲ دعا کردن و اعطی بردان
- ۲۶۷ ۳ آمدن صوفی بنجانہ و دیدن زن را بہ بیگانہ
- ۲۷۰ ۴ بیہوش شدن و باغی در بازار عطاران و معالجہ کردن برادرش بگریگ
- ۲۷۱ ۵ گفتن جوہدے علی را کہ اگر بخدا اعتماد داری ازین بام خود را بینداز
- ۲۷۲ ۶ بنائے مسجد اقصیٰ و رستن خرّوب
- ۲۷۵ ۷ خاموش شدن عثمان بر منبر
- ۲۷۶ ۸ ایمان آوردن بلقیس
- ۲۸۰ ۹ کرامات عبداللہ مغربی
- ۲۸۱ ۱۰ خوردن گلخوارے گل سنگ ترازوئے عطار
- ۲۸۲ ۱۱ زرشدن ہیزم از ہمت درویشے
- ۲۸۴ ۱۲ سبب ترک کردن ابوہریرہم آدہم تخت و تاج را
- ۲۸۵ ۱۳ رینختن تشنہ جوہر را در آب
- ۲۸۶ ۱۴ گم شدن محمد مصطفیٰ و یاری خواستن حلیمہ از بتان
- ۲۹۱ ۱۵ صلہ دادن شاہے شاعرے را و خسارت وزیر
- ۲۹۴ ۱۶ کم کردن پادشاہے جہاںے غلامے و رقعہ نوشتن غلام بجنو شاہ
- ۲۹۷ ۱۷ زندہ با پچیدن فقہے در دستار

- ۱۸ لاف زدن شخصے از عطا یائے شاہ و مخالفت حال او ۲۹۸
- ۱۹ مژدہ دادن بایزید از زادن ابوحسن خرقانی ۳۰۰
- ۲۰ مشورت کردن شخصے بادشمن عاقل ۳۰۲
- ۲۱ امیر گردانیدن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم جو آنے ہڈی را بر سر یہ ۳۰۳
- ۲۲ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید ۳۰۴
- ۲۳ قصہ سہ ماہیان کہ یکے عاقل و یکے نیم عاقل و یکے مغرور ابلہ بود ۳۰۵
- ۳۴ گفتن شخصے دعائے استنشاق بوقت استنجا ۳۰۸
- ۲۵ پند دادن مرغے صیادے را ۳۰۹
- ۲۶ مجاہدات موسے و فرعون ۳۱۰
- ۲۷ یاری خواستن زنے از علی در بارہ طفل خود کہ بر سر او دان رفته بود ۳۱۹
- ۲۸ منازعت امیران عرب بار رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ۳۲۰
- ۲۹ بحث فلسفی و سنی ۳۲۱
- ۳۰ خشم راندن بادشاہے بر ندیے و آزدن آن ندیم از شفیع خود ۳۲۲
- ۳۱ پرسیدن موسے از حق تعالی کہ چرا بعد از خلق ہلاک کنی ۳۲۵
- ۳۲ روئے نمودن بادشاہے حقیقی بیادشاہزادہ ۳۲۷
- ۳۳ خندان بودن ز اہدے در سال قحط ۳۳۲
- ۳۴ شکایت کردن استریہ پیش شتر از بسیارے افتادن خود ۳۳۳
- ۳۵ لاہ کردن قبضے از سبطے برائے آب ۳۳۵
- ۳۶ گفتن زن بلید کار باشوہر خود کہ این خیالات تو از سر امر و دین است ۳۳۷
- ۳۷ رفتن ذوالقرنین بکوہ قاف ۳۳۸
- ۳۸ نمودن جبریل خود را بمصطفیٰ صلعم ۳۴۰

۳۹ حرجان کردن یہود و نصاریٰ نام پیغمبر صلعم را پیش از بعثت ۳۴۲

دفتر پنجم

- ۱ اوصاف نفس قابل کشتنی ۳۴۵
- ۲ همان شدن کافر نے حجرہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم و خوردن شیر
- ہفت بڑ و بعد از ایمان آوردن سیر شدن از شیر یک بڑ ۳۴۷
- ۳ گریستن عرب بر جان کندن سگ خود و نہ دادن لقمہ اورا ۳۵۲
- ۴ اعتراض کردن حکیمے بر طاؤسے کہ پر خود میکند و جواب او ۳۵۳
- ۵ بند کردن شخصے آہوئے را در آخر خران ۳۵۵
- ۶ خواستن محیر خوارزم شاہ شخصے را کہ ابو بکر نام وارد از شہریان سبزوار ۳۵۶
- ۷ دعوائے پیغمبری کردن شخصے کہ برائے خوردن شدت ۳۵۸
- ۸ شمردن عاشقے خدمتہا و وفا ہائے خود را در حضور معشوق ۳۶۰
- ۹ پرسیدن شخصے از عالے کہ اگر کسے نماز گریہ نمازش باطل شود یا ۳۶۲
- ۱۰ گریستن مریدے مقلد بموافقت شیخ ۳۶۳
- ۱۱ شہوت راندن کینز کے باخر خاتون خود ۳۶۳
- ۱۲ دیدن صاحب دلے در خواب کہ در لطن سگے بچگان باواز آمدہ بودند ۳۶۶
- ۱۳ دادن شخصے عشر از ہر شے و حسد بردن فرزندان او ۳۶۷
- ۱۴ امر کردن حق تعالیٰ بہ جبریلؑ و میکائیلؑ و اسرافیلؑ و عزرائیلؑ بہ روشن
- مشت خاک برائے خلقت آدم ۳۶۹
- ۱۵ حجرہ ساختن ایاز برائے پوتین و گمان بردن جاسدان کہ اورا دینہ است ۳۷۲
- ۱۶ انکار مجنون از قصد ۳۷۸

- ۱۷ عشق با حُسن زاهدے با کینز کے ۳۷۹
- ۱۸ توبہ جتن نصوح ۳۸۱
- ۱۹ بردن رو باہ خرے را پیش شیرے دو بار بحیلہ و مکر ۳۸۵
- ۲۰ دیدن خر سقائے اسپان بانوارا و تمنا بردن کہ آن دولت اور یا بد ۳۹۲
- ۲۱ امتحان کردن زاهدے توکل را ۳۹۴
- ۲۲ گر یختن شخصے بخانہ از ترس آنکہ خر میگردد ۳۹۵
- ۲۳ گدیہ کردن شیخ محمد سرزری در غزنین "
- ۲۴ چریدن گاوے ہمہ روز بصر اولاً غرشدن بہ شب زخوف فردا ۴۰۰
- ۲۵ گردیدن را ہیے در روز بشمع و طلب آدمی ۴۰۱
- ۲۶ دعوت کردن مسلمانے مغے را بدین اسلام ۴۰۲
- ۲۷ وزد و شحمہ ۴۰۴
- ۲۸ وز دیدن شخصے میوہ از باغ و گفتن کہ این از حکم خداست "
- ۲۹ دیدن درویشے غلامان عمید خراسانی را و گفتن او کہ اے خدا
بندہ پروری از عمید بیا موز ۴۰۵
- ۳۰ مجنون حسن لیلی ۴۰۶
- ۳۱ دعوت کردن مسلمانے گبرے را با سلام در عہد بایزید ۴۰۷
- ۳۲ بانگ نماز کردن موزن زشت آواز در کا فرستان ۴۰۸
- ۳۳ خوردن زنی گوشت را و گفتن کہ گر بہ خوردہ است ۴۱۰
- ۳۴ شکستن زاهدے بہوے شراب امیرے را ۴۱۱
- ۳۵ لطیفہ گفتن ضیاء سخن بلخ در باب شیخ الاسلام تاج ۴۱۴
- ۳۶ مات کردن دلقک شاہ ترند را در شطرنج ۴۱۵

- ۳۷ جہان و کد خدا وزن او ۴۱۶
- ۳۸ دادن شخصے دختر خود را بہ ناکھوے و وصیت کردنش کہ ازین شوہر خود ۴۱۸
- ۳۹ رفتن صوفے بغزا و بیہوش شدن از گردش چشم کافر ۴۱۹
- ۴۰ رفتن عیاضی ہفتاد بار بغزا و محروم ماندن از شہادت ۴۲۱
- ۴۱ زخم خوردن مجاہدے بہت بار و مردن او ۴۲۲
- ۴۲ غضب کردن خلیفہ مصر کنیزک شاہ موصل را ۴۲۳
- ۴۳ خواستن شاہ محمود شکستن گوہر از وزرا و امرادنہ شکستن کے آن گوہر را ۴۲۹
- بجز آیازہ ۴۲۹

دفتر ششم

- ۱ سوال کردن سائلے از و اعطے کہ مرغ بر سر بار و نشست از سر دم او ۴۳۶
- ۲ خواستگاری کردن غلامے دختر خواجہ را ۴۳۶
- ۳ رفتن دزد در خانہ و کشتن آتش زنہ را بہت صاحب خانہ ۴۴۰
- ۴ سد بردن امیران بر آیازہ و انہودن سلطان کیاست او ۴۴۱
- ۵ پچیدن صیادے خود را در گیاه و دانستن مرغے زیرک ۴۴۳
- ۶ بردن دزدے قح را از شخصے و باز جامہ اش نیز بردن ۴۴۶
- ۷ ہائے و ہوئے پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را ۴۴۷
- ۸ ختن عاشقے بموعدے دوم معشوق ۴۴۸
- ۹ استدعائے امیر ترک مخمور مطرب را ۴۴۹

- ۱۰ آمدن ضریرے بخانہ پیغمبر صلعم و پہنان شدن عائشہ ۴۵۱
- ۱۱ رسیدن شاعرے بہ حلب روز عاشورہ و نکتہ گفتن او ۴۵۲
- ۱۲ سحری زدن شخصے بر در سرائے خالی ۴۵۲
- ۱۳ رنجانیدن خواجہ بلال حبشی را و خرید کردن ابو بکر اورا ۴۵۵
- ۱۴ رنجور شدن بلال و آمدن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بعیادت او ۴۶۰
- ۱۵ برو چسپانیدن عجزے عشر ہائے قرآن را ۴۶۳
- ۱۶ سیلی زدن رنجورے بر قفائے صوفی و قاضی ۴۶۴
- ۱۷ بر تخت نشاندن سلطان محمود غلامے ہند و را و گریستن آن غلام ۴۷۰
- ۱۸ دزدیدن خیاطے پارہ جامہ از ترک دعوے کنندہ ۴۷۲
- ۱۹ خواستن زنے افرونی را از شوہر خود و جواب آن ۴۷۵
- ۲۰ پرسیدن عارفے از کیشے کہ تو بسال بزرگ تری یا ریش تو ۴۷۶
- ۲۱ روزی طلبیدن شخصے بے سبب و یافتن گنج نامہ ۴۷۶
- ۲۲ آمدن مریدے زیارت شیخ ابو الحسن خرقانی و کلمات نافرجام شنیدن
از حسرم او ۴۸۱
- ۲۳ ہم سفر بودن مسلمانے و یہودے و ترسائے و حلوا خوردن مسلمان بہ شب ۴۸۵
- ۲۴ بندگیاہ یافتن شرے و گاوے و قچے در راہ ۴۸۹
- ۲۵ مثال خیر اہل دنیا ۴۹۰
- ۲۶ شنیدن دلقک منادے ملک ترمذ و از دہ تا صحن بہ شہر ۴۹۱
- ۲۷ تعلق مویشے با چغزنے و بستن پائے خود را بہ پائے او ۴۹۴
- ۲۸ رفاقت کردن سلطان محمود شب بادزدان ۴۹۷
- ۲۹ چریدن گاؤ بکری در نور گوہر شہر چراغ ۵۰۰

- ۳۰ بردن پریان عبد الغوث را ۵۰۰
- ۳۱ آمدن مردے وام دار بہ تبریز و مردن بدرالدین عمر قبل از آمدنش ۵۰۱
- ۳۲ نفروختن خبازان شہر کاش نازا بغزیے کہ عمر و نام دارد ۵۰۴
- ۳۳ گریختن گو سفندے از کلیم اللہ و شفقت و مہربانی او ۵۰۸
- ۳۴ پسند آمدن اسپا میرے در نظر خوارزم شاہ و سر کردن عماد الملک
- آزاد از دل شاہ ۵۰۹
- ۳۵ منع کردن بادشاہے پسران خود را از رفتن بہ قلعے و خلاف و رزین
- شہزادگان ۵۱۳
- ۳۶ ندادن صدر جہان چیزے بہ کسے کہ زبان از وے سوال کردے ۵۲۳
- ۳۷ خفتن امر و کوہ در خانقاہے ۵۲۶
- ۳۸ مجلس کشیدن پادشاہے فقیہے ر ۵۲۷
- ۳۹ رفتن مردے بہ مصر بہ امید گنج بر بنائے خواب ۵۳۰
- ۴۰ بفریب بردن زن جو جے قاضے را بخانہ خود ۵۳۳
- ۴۱ خطاب حق تعالیٰ بہ عزرائیل کہ ترا رحم بر کہ بیشتر آمد ۵۳۷
- ۴۲ وصیت کردن شخصے کہ میراث او بہ کاہترین اولاد او رسد ۵۳۹

دُررا حکم

۵۴۱-۵۴۱

- ۵۴۵ منقبت آل طہار ۵۴۳ حمد
- ۵۴۶ مناجات ۵۴۴ نعت
- ۵۴۸ آزادی، حریت ۵۴۴ مدح صحابہ کبار

فہرست

آکل و ماکول ۵۴۸

اباحت "

اتصال و صل "

اتصال با حق تعالی "

اصحاب وصال ۵۴۹

مثال اتصال "

اتحاد کل "

عدم امتیاز زمان "

فرق مختلفہ ۵۵۰

مثال "

مسائل مختلفہ اتحاد "

اجل، مرگ، موت "

اختیاری دمو تو قبل تنجوت "

اختلاف احوال ۵۵۱

اصل مرگ، مرگ نفس ۵۵۱

تبدیل حالت "

تن، محل مرگ ۵۵۲

حسرت فوت "

سہولت اجل عارفان ۵۵۳

طلب اجل "

مرگ خلایق ہمزنگ خیال "

دررا حکم

مصلحت اجل ۵۵۳

احتمال پرہیز صحت ۵۵۴

بہتر از دوا "

احسان "

احسان با عدو "

باقی ماندن احسان بعد از

مردن محسن ۵۵۴

اخلاص "

باغرض و بغیرض "

خلوص خدمت ۵۵۵

اخلاق "

حسن خلق "

شکایت خوب و بد غیر "

صورت نکو و سیرت زشت "

غیر آئینہ خوب و بد خود "

ادب، تعظیم، حرمت ۵۵۶

اثر تعظیم "

ادب اہل تن و ادب اہل دل "

ادب پیغمبران "

انتباہ ۵۵۷

ترک ادب

- تسابل ۵۵۷
- تعظیم خدا "
- درخواست توفیق ادب
- غور خدمت ۵۵۸
- نتائج بے ادبی "
- نگہداشتِ حرمت "
- ارادت "
- مرید حق "
- ارتقا "
- ترقی از اثر نیک "
- ترقی از جہاد تا بہ ملک ۵۵۹
- ترقی مداخل باطنی
- ترقی مداخل ظاہری
- فرق ہر روزہ ۵۶۰
- میلان جانب بندگی پستی
- استدلال و قیاس "
- استدلال تقلیدی
- اول قیاس آورندہ ابیس
- ضعف استدلال ۵۶۱
- عدم اعتبار استدلال در دین
- استقامت "
- از علم ۵۶۱
- خشم شہوت بہلک استقامت
- اصلیت عاریت ۵۶۱
- اضداد ۵۶۲
- اجتماع صمدین ۵۶۲
- مظاہر صفات "
- نور مومن و نار دوزخ ۵۶۳
- اعتصام تمسک
- دست زدن بحال اللہ
- اقتداء پییر ۵۶۴
- احتیاط "
- ضرورت دلیل "
- فوائد اقتداء "
- معیان باطل "
- امتحان ۵۶۵
- بندہ و آزمائش حق تعالیٰ
- امتحان معینان "
- معنی امتحان ۵۶۶
- انابیت ۵۶۶
- اندازہ اوسط "
- نگہداشت اندازہ

نگہداشتِ وسط ۵۶۶

انسان ۵۶۷

بدتر از شیطان "

حریص جاہ "

ظاہر و باطن "

عالمِ اصغر و اکبر ۵۶۸

عکسِ صفاتِ الہی "

علوئے مرتبت ۵۶۹

غذائے انسانی ۵۷۰

مستوری (عرفادہ اللہ) "

مصلحتِ تخلیقِ انسان ۵۷۱

مغزو پوست "

اولاد "

تمازگی از اولاد "

اولیاء اللہ "

آزادی از قیود "

ابدال ۵۷۲

احوالِ مختلفہ "

ادراکِ مرتبہ اولیاء اللہ "

پوشیدگی "

جستجوئے اولیاء اللہ "

حیاتِ مردگان ۵۷۳

درونِ اولیاء اللہ سجد گاہ

خلایق ۵۷۳

صحبت با اولیاء اللہ "

غلط فہمی "

فرق میانِ افعالِ اولیاء اللہ

و افعالِ عامۃ ناس ۵۷۴

قدرتِ اولیاء اللہ "

کشفِ قلوبِ پیشین بینی "

مثالِ آبِ پاک کننده ۵۷۵

محبوبِ خدا، مراد ۵۷۶

مذکور اولیاء اللہ ۵۷۶

مستانِ خدا و عامۃ ناس ۵۷۷

تاخوشنودی "

نغمہ درونِ اولیاء "

ایمان، مومن "

اتحادِ ایمانِ مومنان "

حفظِ ایمان ۵۷۸

حقیقتِ ایمان "

کفر و ایمان "

ہوئے نفس و ایمان "

بدایت و نہایت ۵۷۹

بدایت حال "

نہایت کار "

نہایت بذات زاہد و عار "

بذل و ایشا ز جو و وسخا ۵۸۰

آثار بذل و ایشا "

اطفاء شہوت نفس "

التفات بکلام نمکین "

تہیدستی از سخا "

جستجوئے رل حاجت "

عوض بالشل "

محل اساک و انفاق ۵۸۱

مرتبہ عالیہ جو و وسخا "

بصیرت "

بصیرت و قیاس "

چشم غیب بین "

دید خدا از ہر شے "

مدد از نور خداوندی ۵۸۲

مہبت خداوندی "

بہشت اجنت "

ترک سوال با حصول بہشت "

جاندار ۵۸۲

گرمے عشق "

نعیم بہشت ۵۸۳

بیداری و خفتگی "

اصل بیداری بیدار دل "

ترک خواب و طلب بیداری "

حالت خواب "

خواب عارف ۵۸۴

پیر شیخ 'مرشد "

احترار از مکہ چینی "

تقلید پیرنا و اصل "

حذر از امتحان پیر "

صبر بر اقوال و افعال پیر "

ضرورت پیر ۵۸۵

علوئے نظر پیر "

فروتنی حضور پیر "

وصف پیر ۵۸۶

پیغمبر، نبی، رسول ۵۸۷

اتحاد مساک انبیا "

تاثر "

جنس بشر "

- دررا حکم
- ۵۸۷ حکمت رسالت
- ۵۸۸ شرط استفادہ
- طبیعیات الہی
- ۵۸۹ فرض تبیین
- قوت باطنی
- مذکور پیغمبران
- ۵۹۰ نایبان حق
- تبیتل
- ترک کار دنیا
- درماند گئے عقل
- تجسید
- ۵۹۱ تحریر بر تجرید
- جان مجرد
- خلعت و صا خداوندی
- دولہ تجرید
- تحصیل حاصل
- تخیل و ہم و خیال
- آفات و ہم تخیل
- ۵۹۲ از یاد ہم از ویں
- ربخوری از ہم
- صور نتیجہ افکار
- ۵۹۳ عالم خیال
- قیاس بخود
- کائنات تبع افکار
- مذہب مختلفہ نتیجہ اختلاف
- ۵۹۴ خیال
- ہول از ہم
- تردد
- ترک تردد
- ترک
- راحت کلی
- تبیح و تحمید
- ۵۹۵ تبیح ریا
- تبیح ہر کس حال او
- قبول ذکر از رحمت
- تسلیم و رضا
- تسلیم
- ۵۹۶ رضا دہندگان بقضا
- در دو بلا و دفع مصائب
- تصوف
- ۵۹۷ تفرید
- تقلید و تحقیق
- اجتناب از تقلید

طلب تحقیق ۵۹۷

تمکین و تلوین ۵۹۸

بے تمکینی "

رستگاری از تلوین "

تن و جان، جسم و روح "

اصل قوت، قوت درون "

بطلان جس روزمرگ ۵۹۹

یگانگئے روح و تن "

تخالف روح و تن "

تخریب تن "

تعلق روح و تن "

تن، حامل روح ۶۰۰

جسم پر تو روح "

فریب یو در بارہ تن ۶۰۱

مفاسد تن "

منافات جسم و روح "

توبہ، استغفار ۶۰۲

استغفار وقت غم "

امید اجابت ... "

ترکِ پشیمانی "

توبہ از توبہ ۶۰۳

شرائط توبہ "

شکست توبہ "

عدم ندم بر تاخیر "

عزم صادق "

فراموشی توبہ بعد از خلاص ۶۰۴

غیر اختیاری "

گناہ بر اعتماد توبہ "

واماندن در توبہ "

توحید، وحدت ۶۰۵

تعدد عیان، تعدد ذات "

توحید استدلالی "

توحید حالی ۶۰۶

فنائے ہستے خود ۶۰۷

کثرت وحدت "

جبر و اختیار، قضا و قدر ۶۰۸

اختیار "

بند قضا "

بیچارگی از قضا ۶۰۹

بیچارے مخالف قضا ۶۱۰

تردو باحث اختیار "

فہرست

- بجر خواص ۶۱۱
- جبر و اختیارِ انبیاءِ اول دنیا ..
- جفت لقمہ
- جنگ با قضا
- چارہ قضا ۶۱۲
- درد و درمانِ درد و از قضا ..
- طلبِ امان از اختیار ..
- فرق میان جبر و بے بسی ۶۱۳
- معنی جبر
- جذب ۶۱۴
- جاذب حقیقی
- شرط کار
- جد و ہزل
- جمع و تفرق، جمع کچھ، فرق ثانی ۶۱۵
- جنیت
- تاثیر و تاثیر ۶۱۵
- جذب جنس، جنس ۶۱۶
- جنیت از راو معنی ۶۱۶
- کشش فرع بسو اصل ۶۱۷
- جوع، سیری و گرسنگی ۶۱۷
- اشہا صادق و کاذب ..
- در را حکم
- پر خوری ۶۱۷
- طلبِ غذائے روحانی ۶۱۸
- فضائل گرسنگی ۶۱۸
- لقمہ مورث نذر و لقمہ مورث
- ضلال ۶۱۹
- کم خوری
- ہرد و موجب گرسنگی و سیری ..
- جہاد، غزا
- اہمیت جہاد ظاہر
- جہاد باطن
- سبب فضیلت جہاد باطن ۶۲۰
- کار مردان
- مصلحت فرصت جہاد ..
- جہد و کسب توکل و تفویض
- آثار کسب
- بہترین کسب توکل
- جہد بے توفیق ۶۲۱
- شرط کار
- کسب لازم توکل
- چشم و گوش ۶۲۲
- مبار حق و باطل

حال و قال حال و مقام ۶۲۲

فرق حال و مقام

فیضانِ غیب

قابلیت

ورائے عقل جزوی

جج، کعبہ

جج عوام، جج خواص

زرص و طمع

بدگمانی

طمع خام

فائدہ طمع

محررمی از حرص ۶۲۴

نادیدنِ عیب

نتیجہ طمع

حزم، احتیاط

حزن، رنج و غم ۶۲۵

حسد

ترکِ حسد

سببِ حسد ۶۲۶

نقصانِ ذاتی

حس و ادراک

محکم

ادراک ۶۲۷

تاثر حیات از یکدگر ۶۲۷

تخریبِ حسنِ ظاہر ۶۲۷

حسنِ انبیاء و اولیاء

حسنِ ظاہر پر دہِ حسنِ باطن

حواسِ باطن ۶۲۸

معتقدینِ حسنِ ظاہر

حُسن

رشدِ حسن

نکسِ حسن

وجہِ نکس ۶۲۹

حشر

حشرِ خلائق بصورتِ حال

حقایق و منظرِ ظاہر

احوالِ صورتِ تابعِ حقیقت

بصورتی ۶۲۹

انکارِ حقایق ۶۳۰

هزار از صور

حکمت ۶۳۱

حکمتِ دنیاوی و دینی

رزقِ حکمت ۶۳۱

نہر

ضالہ المؤمن ۶۳۱

فکرت بد "

فکرت نتیجہ عدم درو ۶۳۲

حلم "

اثر حکم "

حلم پیغمبران "

حلم حق تعالیٰ "

گرا بنارئے علم ۶۳۳

حمق "

ارشاد آنحضرت صلم "

عذرِ احمق "

قول عینے "

ہر احمق "

تنگ از شاگردی "

حیات جاودانی ۶۳۴

ورائے وجود و عدم "

حیرت و تحیر "

خارج از اختیار "

دافع فکر و ذکر "

بہم گیرئے تحیر "

خداے تعالیٰ "

در حکم

استدلال از کائنات ۶۳۴

اسرار اسمائے الہی ۶۳۵

افعال خداوندی "

برون از صورت ۶۳۶

تخصیص الوہیت بذات

خداوندی ۶۳۶

خریدارئے انسان "

ربوبیت ۶۳۷

رحمت و غضب "

شامان دنیا منظر حق تعالیٰ "

غفلت از حق تعالیٰ موت "

قدرت مطلق "

لقائے حق تعالیٰ ۶۳۸

مصلحت تخلیق خلق "

یاری با حق تعالیٰ ۶۳۹

ماضی و حال و مستقبل "

معنی لفظ اللہ "

نبی از تفکر در ذات

خداوندی ۶۳۹

خشم، غیظ و غضب ۶۴۰

کظم غیظ

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| در الحکم | فہرست |
| مصلحت عدم قبول بعض | خشوع و خضوع ۶۴۰ |
| دعا ۶۴۲ | اعتبارِ باطن نہ ظاہر ۶۴۰ |
| وجہ تاخیر قبولِ عا مومن " | خواب " |
| دل، قلب ۶۴۵ | خوابِ اہل اللہ بحالت |
| اتحادِ قلوب " | بیداری ۶۴۰ |
| پیامِ حق " | خوابِ ہر حسبِ عقل و ۶۴۱ |
| جامعِ اکل " | خواطر " |
| خریدارئے دل ۶۴۶ | خواجگی و بندگی " |
| دل بے نور " | بندگی بہتر از خواجگی " |
| رضائے حق تعالیٰ | خوف، امن ۶۴۲ |
| از رضائے دل ۶۴۶ | اثرِ خوفِ خدا " |
| فرق در میان دہا " | ایمنی برائے خائف " |
| قبولیتِ دل پیشِ خدا ۶۴۷ | خوف و امن عارفان " |
| قوتِ قلب " | دعا " |
| گلشنِ دل " | القائے دعا از جانب اللہ .. " |
| مثال خانہ ۶۴۸ | در وسبب دعا ۶۴۳ |
| مرتبہ دل " | دعائے بخودان " |
| دنیا و عقبہ " | دعا خستن از اولیاء اللہ .. " |
| اصلِ دنیا " | رد و قبول " |
| اہل دنیا و اہل اللہ " | عدم غرہ بردعا " |
| تخالف یکدیگر | غیر اہل دعا ۶۴۴ |

ترک دنیا و طلب آخرت ۶۴۹

تنگی دنیا ۶۵۰

خواب و خیال ۶۵۱

دام دنیا ۶۵۲

گرم بازار سے عقبے ۶۵۳

ناپایداری دنیا ۶۵۴

ناپایداری عالم آخرت ۶۵۵

دوزخ ۶۵۶

پناہ خواستی دوزخ از مومن ۶۵۷

دوزخ ہم درین عالم ۶۵۸

مردگی از گریس عشق ۶۵۹

دین ۶۶۰

ادیان جملہ باطل نہ حق ۶۶۱

ترک عزیمت دین از وساوس ۶۶۲

شیطان ۶۶۳

جہد و کار دین ۶۶۴

سبب بقا قدرے دین ۶۶۵

مصالح ادیان مختلفہ ۶۶۶

ذکر و فکر ۶۶۷

اثر ذکر حق ۶۶۸

ذکر مورت فکر ۶۶۹

صفائے قلب شرط ضروری ۶۷۰

فکر ۶۷۱

ذوق و شرب عطش سیرابی ۶۷۲

راز سر و سراسر ۶۷۳

اختائے راز ۶۷۴

اہمیت ۶۷۵

اہمیت ۶۷۶

کتمان سر ۶۷۷

رجا و قنوط ۶۷۸

ترک نومی دی ۶۷۹

رحمت عام ۶۸۰

رحم و شفقت ۶۸۱

رحم بر بدان ۶۸۲

رحم بر ضعیفان ۶۸۳

رحمت عام ۶۸۴

سبق رحمت بر غضب ۶۸۵

واجب الرحم ۶۸۶

رزق ۶۸۷

اہمیت و ظرفیت ۶۸۸

توکل و تفویض ۶۸۹

ذرائع خفی ۶۹۰

روزِ شنب ۶۶۳

ضد ظاہری و اتحادِ باطنی ۶۶۳

روزہ، صوم "

صلوٰۃ روزہ "

ظاہری و باطنی "

رہبانیت ۶۶۴

لا رہبانیت فی الاسلام "

مصلحتِ نہی رہبانیت "

ریاست "

آفتِ ریاست "

حکومتِ نا اعلان ۶۶۵

خلافِ صلیت "

عاریتی "

مذمتِ ریاست "

ریاضت ۶۶۶

ثمرہ ریاضت "

ریحِ فانی با عیشِ نفیم

جاودانی ۶۶۶

زبان "

آفتِ لسان "

ترکِ سخن لا یعنی "

رزقِ مقسوم ۶۵۹

طلبِ رزق از خدا "

عدمِ تبعِ سبب "

عشقِ رزق بر رزقِ خوار ۶۶۰

فکرِ رزق منافیِ توکل "

یا در کردنِ رزقِ ماضی "

روح ۶۶۱

آزاد از غلتها "

اتحادِ ارواح "

توحیدِ اللہ سببِ روح "

روحِ آزاد "

روحِ انسانی و روحِ حیوانی ۶۶۲

روحِ با علم و عقل "

روحِ جمعی "

سببِ بقدرتِ روح "

عدمِ تذکر و تائیت "

غلبہ روح بر حس و عقل "

فقید المثال "

مدارجِ روح ۶۶۳

میلانِ روح جانبِ بلندی

وہشتی ۶۶۳

۶۷۱ قطع تعلق از سبب

۶۷۲ سترو تخیلی

۶۷۳

علم جائز، عمل ناجائز

۶۷۴ سفر

۶۷۵ برکات سفر

۶۷۶ فواید سفر

۶۷۷ سکر و صحو

۶۷۸ سماع

۶۷۹ اجتماع خیال

۶۸۰ امتزاز

۶۸۱ اہلیت

۶۸۲ نغمہ بہشت

۶۸۳ سوال

۶۸۴ ترک سوال باعث حصول

۶۸۵ جنت

۶۸۶ سیر سلوک

۶۸۷ ترفیہ راہ

۶۸۸ دشوار کے راہ

۶۸۹ راہ رفتن بے پیر

۶۹۰ رفیق حقانی

۶۹۱ خموشی

۶۹۲ خوش گفتاری

۶۹۳ زبان پردہ جان

۶۹۴ شرارہ زبان

۶۹۵ شیرین سخنی نتیجہ صبر

۶۹۶ زکوٰۃ

۶۹۷ باعث افزونی مال

۶۹۸ محافظ مال

۶۹۹ نتائج بد عدم ادائے زکوٰۃ

۷۰۰ زہد تقویٰ

۷۰۱ اصل کار

۷۰۲ ترک آرزو

۷۰۳ ترک دنیا

۷۰۴ زیر کی

۷۰۵ ترک زیر کی

۷۰۶ سبب و مسبب

۷۰۷ اعتقاد بر اسباب

۷۰۸ تفاوت میان اسباب

۷۰۹ خرق و قطع اسباب

۷۱۰ سبب بالائے سبب

۷۱۱ عدم شرط قابلیت

شرط ایمان ۶۸۰

شواہد ظاہری "

عدم تناقض قول و فعل ۶۸۱

شیطان "

تبرا از شیطان "

دہائے شیطان "

سبب ترک سجدہ برائے شیطان ۶۸۲

عذر فریب نیکر ناما "

منع شیطان ۶۸۳

صبر "

امتحان "

تاتی از رطان تعجیل شیطان "

تعلیم تاتی "

بصبری ۶۸۴

ثمرہ صبر "

صبر شرط ایمان "

گریز از محنت ۶۸۵

محنت آثار ظہور رحمت "

صحبت "

اثر صحبت "

اجار رحم الدار ۶۸۶

سیر بہ پائے دل ۶۷۵

سیر عارف و سیر زاہد ۶۷۶

ضرورت جہد و سعی "

عقبہ راہ "

شاہ "

اثر خصلت شاہ بر چشم "

احوال مختلفہ "

سبب گردن کشتہ شاہ ۶۷۸

الماک عقیقہ "

وصف شاہ "

شکر "

معدومے شکر مطلق "

شرع ۶۷۹

مفاد شرع "

شکر "

شکر خدا "

شکر در خیر و شر "

شکر منعم حقیقی و منعم مجازی "

فوائد شکر ۶۸۰

نامنای "

شہادت "

عنایت بہتر از طاعت ۶۹۲

مقصود از انسان عبادت //

مقصود از عباد خدا تعالی ۱۹۳

طلب

اندیشه عقل و طلب ...

حیرانی در طلب

صدق طلب

طالب مطلوب ۶۹۴

طلب ہوئیہ ۶۹۵

ظاہر و باطن

صورت پرستی

صورت و حقیقت ... ۶۹۶

ظواهر و بواطن //

محسوسات تابع تخیلات ۶۹۷

منکران باطن

ظلم، عدل.....

اثر فریادِ مظلوم

مکافاتِ ظلم ۶۹۸

عارف واصل

بالاتر از کفر و ایمان ...

کابلئے عارفان - ۱۹۹

۶۹۹

عجز بہتر از قدرت

۶۹۹ عدل ظلم

۶۹۹ وصف عدل

۶۹۹ عزلت خلوت

۶۹۹ ترک شہرت و طلب جمل

۶۹۹ ترک صحبت و طلب خلوت

خلوت از اغیار نہ آریا

مرتبہ عالیہ عزلت

۷۰۰ عدم

تابع حکم خداوندی

مصلحت در فسخ عزائم

۷۰۱ عشق

۷۰۱ آثار عشق

۷۰۱ امتحان عشق

۷۰۱ بالاتر از کفر و ایمان

۷۰۱ بے ادبے عشاق

۷۰۲ بیغرضے عشاق

۷۰۲ بقدرے دنیا

۷۰۲ بیگانگی از دو عالم

۷۰۲ پردہ دار می پردہ براری

۷۰۳ تحریرین عاشقی

۷۰۳ تحمل شدائد

۷۰۳ درس عشق

۷۰۳ ذوق دید

۷۰۳ رنجورے عشق

۷۰۴ سکر عشق

۷۰۴ شورش عشق

۷۰۵ طیب علہا

طلب عاشق اثر کشش

۷۰۵ معشوق

۷۰۶ عدم تائبے عشق

۷۰۶ عشق الحق القایم

۷۰۷ عشق حقیقی

۷۰۷ عشق مجازی

۷۰۸ عشق و توبہ

۷۰۸ عشق و صبر

۷۰۸ عشق عقل

۷۰۹ عشق و ناموس

۷۰۹ علوے عشق

۷۰۹ غایت المرام

۷۰۹ فناے خودی

مرگِ عشاق، حیات ۷۱۰

وسعت و فصاحتِ عشق ۷۱۱

ہدایتِ عشق ۷۱۱

ہوس ۷۱۱

عقل ۷۱۲

احتیاجِ تعلیم ۷۱۲

آخرینی ۷۱۲

آفاتِ عقلِ جزوی ۷۱۲

تفاوتِ عقول ۷۱۲

حدِ عقل ۷۱۴

دوستی و دشمنیِ عاقل ۷۱۴

عاقل، نیمِ عاقل، لا عاقل ۷۱۴

عقلِ ایمانی ۷۱۵

عقلِ جزوی از عالم بالا ۷۱۵

عقلِ عقل ۷۱۵

عقلِ کمبسی و عقلِ وہبی ۷۱۵

فوقیتِ عقلِ صوم و صلوٰۃ ۷۱۵

کتمانِ عقل ۷۱۶

وسعتِ عقل ۷۱۶

علمِ عرفان ۷۱۶

آموختنِ علم بنا اہلان ۷۱۶

در حکم

بے پایا نی علم ۷۱۶

سوال و جوابِ دینیہ علم ۷۱۷

عرفانِ ذات ۷۱۷

علمِ اہلِ دل و علمِ اہلِ تن ۷۱۷

علمِ تقلیدی و علمِ تحقیقی ۷۱۷

علمِ کشفی ۷۱۸

علمِ لدنی ۷۱۸

فضیلتِ علم ۷۱۸

عمرِ محاسبہ ۷۱۹

گرشتنِ عمر ۷۱۹

عمل ۷۱۹

رفیقِ لحد ۷۱۹

سنتِ نیک و بد ۷۱۹

طرقِ مختلفہ ۷۲۰

محرماتِ اعمالِ نیک و بد ۷۲۰

مکافاتِ عمل ۷۲۰

نقصان و خسران ۷۲۰

عناصر ۷۲۱

تخالفِ اجزائے عالم ۷۲۱

قیامِ جہان از عناصر متضادہ ۷۲۲

عیب ۷۲۲

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| فقر | عینِ حجبی و عیب پوشی ۷۲۲ |
| ۷۲۷ | نظر بر غیبِ خود ۷۲۳ |
| امین در فقر ۷۲۷ | غایتِ الحرام ۷۲۳ |
| بالا ترا از فہمِ عام ۷۲۷ | سعی برائے انجام ۷۲۳ |
| درس از فقر ۷۲۷ | غرضِ قصدیت ۷۲۳ |
| الفقر فخری ۷۲۷ | عدم تمیز نیک و بد ۷۲۳ |
| مرد گئے فقر ۷۲۸ | عوض ۷۲۳ |
| فلسفہ فلسفی ۷۲۸ | قصدِ اصل ۷۲۳ |
| فنا و بقا ۷۲۹ | قیامِ عالم از خود غرضی ۷۲۴ |
| اصلیتِ خوفِ فنا ۷۲۹ | غفلت ۷۲۴ |
| آوردنِ وجود از عدم ۷۳۰ | ابتلائے اہل دنیا در فکر |
| بقا و فنا ۷۳۰ | دنیا ۷۲۴ |
| تجدد امثال ۷۳۰ | غفلت از حال خود ۷۲۴ |
| شکستِ جسمِ خاکی ۷۳۰ | غفلت سببِ قیامِ عالم ۲۲۵ |
| فدائے جانِ عاریتی برائے | غیرت ۷۲۵ |
| جانِ باقی ۷۳۱ | غیرتِ حق ۷۲۵ |
| فنائے بندہ پیشِ خدا ۷۳۱ | غیرتِ عقل بر روح ۷۲۶ |
| فنا و بقائے درویش ۷۳۱ | وصفِ غیرت ۷۲۶ |
| فنائے ہستے خود ۷۳۲ | فراق ۷۲۶ |
| فنائے ماضی و مستقبل ۷۳۲ | سوزِ فراق ۷۲۶ |
| ہستی و نیستی ۷۳۲ | فراقِ ظاہری ۷۲۶ |
| قاضی ۷۳۳ | |

بیغرضی قاضی - ۳۳۰

عدم تاوان بر قاضی ۳۳۳

فارق حق و باطل ۳۴۰

قبض و بسط ۳۴۲

جنبش صعبین حق تعالیٰ ۳۴۴

مصلحت قبض ۳۴۴

وجہ قبض ۳۵۰

قرآن ۳۵۰

پناہ بہ قرآن ۳۵۰

خاطت قرآن ۳۵۰

ظاہر و باطن ۳۵۰

کلام خدا ۳۶۰

معارضہ کفار ۳۶۰

معجزہ قرآن ۳۶۰

معنی قرآن ۳۶۰

قدیم و حادث ۳۶۰

فنائے حادث پیش

قدیم ۳۶۰

قرب ۳۶۰

انواع قرب ۳۶۰

قرب بعقل نہ طاعت کمال ۳۸۰

در حکم

عظمت قرب ۳۸۰

وصف قرب ۳۸۰

قطب ۳۸۰

ضعف بدن نہ ضعف

روح ۳۸۰

وصف قطب ۳۸۰

قناعت ۳۹۰

قلت از قناعت و ارتقا ۳۹۰

وصف قناعت ۳۹۰

قول فعل ۴۰۰

تطابق قول فعل ۴۰۰

گواہان ضمیر ۴۰۰

قیامت ۴۰۱

روز عرض ۴۰۱

کبر و نخوت تو اضع ۴۰۱

بدترین شہوات کبر ۴۰۱

بلندی موجب پستی ۴۰۱

بند کبر و نخوت ۴۰۱

ترک کبر و نخوت ۴۰۱

تکبر عایل ۴۰۱

دوزخ معبد متکبر ۴۰۲

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| نوع بر حال خود ۴۶ | زهر کبر ۴۲ |
| لاف و کراف ۴۶ | نگهداشت مراتب ۴۲ |
| اعتبار ثبات بوقت امتحان ۴۶ | نظر بر اصلیت خود ۴۲ |
| لفظ و معنی ۴۶ | کریم و لئیم ۴۲ |
| اعتبار معنی نه لفظ ۴۶ | سلوک با کریم و لئیم ۴۲ |
| اهل معنی ۴۶ | کعبه ۴۲ |
| تعلق لفظ و معنی ۴۷ | حضور اهل دل ۴۲ |
| ماضی ۴۷ | فضیلت اهل الله ۴۳ |
| ترک حسرت برگزیده ۴۷ | کعبه بر شخص جداگانه ۴۳ |
| مال و دولت ۴۷ | موجب اعزاز کعبه ۴۳ |
| افتنا ۴۷ | گریه و زاری ۴۳ |
| احتیاط ۴۸ | انحصار رحمت بر گریه و |
| تدبیر مضرات ۴۸ | زاری ۴۳ |
| حقیقت زر ۴۸ | باعث گریه و زاری ۴۴ |
| عیب پوشی ۴۸ | قدر گریه ۴۴ |
| مال صالح ۴۸ | گریه سبب خنده ۴۴ |
| مال میراثی ۴۸ | گریه صدق ۴۵ |
| محاسبه ۴۸ | گریه کذب ۴۵ |
| محبت ۴۹ | لابه و زاری ۴۵ |
| اثرات ۴۹ | مخزن گریه و خنده ۴۵ |
| محو و انبیا ۴۹ | میلان گریه و زاری ۴۶ |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در الحکم | فہرست |
| ۴۵۵ اثر مستمع | ۴۵۰ مدح و ذم |
| ۴۵۶ مشورت | ۴۵۰ اثر مدح و ذم |
| ۴۵۶ استحباب مشورت | ۴۵۰ فزہی از مدح |
| ۴۵۶ پوشید گئے مشورت | ۴۵۰ مدح مستغنی الصفات |
| ۴۵۶ مشورت با صاحب کان | ۴۵۱ مدح نا اہل |
| ۴۵۶ مشورت بانفس خود | ۴۵۱ مدح ناموزون |
| ۴۵۶ فوائد مشورت | ۴۵۱ مدارج |
| ۴۵۶ وجوب مشورت | ۴۵۱ اختلاف احوال |
| ۴۵۷ معجزہ | ۴۵۱ اشتباہ صوری |
| ۴۵۷ سبب ظہور معجزہ | ۴۵۲ اشتراک لفظی |
| ۴۵۷ عدم لزوم ایمان | ۴۵۲ وضع الشے فی غیر محلہ |
| ۴۵۷ معرفت عارف | ۴۵۳ مرآۃ |
| ۴۵۷ آفت عدم معرفت | ۴۵۳ فوائد |
| ۴۵۷ چشم عارف | ۴۵۳ مردونہ |
| ۴۵۸ خود شناسی عرفان ذات | ۴۵۳ اقسام زنان |
| ۴۵۸ عدم ادراک محدود غیر | ۴۵۳ برداشت شاید بر ہمید |
| ۴۵۸ محدود را | ۴۵۴ وصال |
| ۴۵۹ عقل محل معرفت | ۴۵۴ شوئے زنان |
| ۴۵۹ فرق کفر و ایمان | ۴۵۴ غلبہ بر یکدیگر |
| ۴۵۹ معرفت رسمی | ۴۵۵ کید زنان |
| ۴۵۹ نور معرفت | ۴۵۵ مستمع |

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| درر الحکم | نہت |
| نجات طہارت ۷۵ | مکاشفہ و مشاہدہ ۵۹ |
| ظاہر و باطن ۷۵ | شرط مکاشفہ و مشاہدہ ۵۹ |
| نصیحت ۷۵ | غایت انسان ۶۱ |
| دیگرانِ نصیحت و خود را | مواہب ۶۱ |
| نصیحت ۷۵ | حاجت باعثِ طہور و محتاج ۶۱ |
| عیر الاثر ۷۶ | عطایا و ہبی ۶۲ |
| نطق، گویائی ۷۶ | غیر مبدل ۶۲ |
| جوشش گفتار ۷۶ | فرق در میان و بیچ کتب ۶۲ |
| محکم انسان ۷۶ | مومن ۶۲ |
| محرم ۷۶ | فراست مومن ۶۲ |
| ہمزبانی ۷۶ | مومن و منافق ۶۲ |
| نفاق ۷۶ | دست و فحش قلب مومن ۶۳ |
| مثال نفاق ۷۶ | وصف مومن ۶۳ |
| نفس و ہوا، شہوت ۷۶ | آبِ جان ۶۳ |
| افسردگی از بے آلتی ۷۶ | بادہ روحانی ۶۳ |
| بت نفس ۷۶ | بیخودی ۶۴ |
| جزو و دوزخ ۷۶ | فضیلتِ مستی روحانی ۶۴ |
| خلاص از کمرِ نفس بہ امداد | مخ ۶۴ |
| پیر ۷۶ | مست و مستحق ۶۴ |
| دشمنِ پنهانی ۷۶ | دجر و مست ۶۴ |
| زنجیرِ شہوت ۷۸ | |

ساکبہ خدا و پرورش

نفس ۷۸

نکبت ہوا نفس بامداد

ہمراہان ۷۸

عدم طمانینت ۷۸

غلبہ نفس ۷۸

فرو کردن نار شہوت ۷۹

کشتن نفس ۷۹

نتائج بد ہوا کے نفس ۷۹

نفس و ایمان ۷۹

نفس و شیطان ۷۹

نار، صلوٰۃ ۷۹

صلوٰۃ عاشقان ۷۹

معنی ارکان نماز ۷۹

وجد، تواجد و جود ۷۹

وحی، الہام ۷۹

اہل الہام ۷۹

بالا ترا از رسائے عقل ۷۹

گفتار بربیل استدلال ۷۹

وحے دل ۷۹

وصف وحی ۷۹

صل و فصل

در راجح

..... ۷۸

بیچون و بگوشہ ۷۸

برنج کار بہتر از فراقی ۷۸

صلائے وصل ۷۸

طلب وصل ۷۸

گوہر جان در آ فصل ۷۸

وصل

وعدہ، عہد ۷۸

صادق و کاذب ۷۸

سخن عہد ۷۸

سخن دل از سخن عہد ۷۸

منہج کذب ہوا نفس ۷۸

وفائے عہد ۷۸

ہمیت و انس

اثر ہمیت ۷۸

اجتماع ہمیت و انس ۷۸

اہمیت قبول ۷۸

یاد رفتگان

یار، دوست ۷۸

انہما طراز ملاقاتیہ یار

نیک ۷۸

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| تعارفِ یار ۷۷۸ | یارِ نیک ۸۰۰ |
| ما قدرے یار ۷۷۸ | یقین ۷۸۰ |
| ہمنشے بادوستان ۷۷۹ | ظن، علم، یقین ۷۸۰ |
| یارِ بد ۷۷۹ | عینِ یقین ۷۸۰ |

جواب القرآن

۸۸۳ - ۸۹۵

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| الْفَالِحَةُ ۷۸۵ | الرَّعْد ۸۲۸ |
| الْبَقَرَةُ ۷۸۶ | إِبْرَاهِيمَ ۸۲۸ |
| أَلْأَعْمَارِ ۷۹۸ | الْحَجَر ۸۳۰ |
| النِّسَاء ۸۰۳ | النَّحْل ۸۳۱ |
| الْمَائِدَةُ ۸۰۴ | بَنِي إِسْرَآئِيلَ ۸۳۱ |
| الْأَنْعَام ۸۰۶ | الْكَاف ۸۳۳ |
| الْأَعْرَاف ۸۱۱ | مَرْيَم ۸۳۶ |
| الْأَنْفَال ۸۱۸ | طه ۸۳۶ |
| التَّوْبَةُ ۸۲۱ | الْأَنْبِيَاء ۸۳۷ |
| يُونُس ۸۲۳ | الْحَج ۸۳۸ |
| هُود ۸۲۳ | الْمُؤْمِنُونَ ۸۳۹ |
| يُوسُف ۸۲۵ | النُّور ۸۴۰ |

| | |
|-----|----------|
| ٨٤٤ | ق |
| ٨٤٨ | الذاريات |
| ٨٤٠ | الطور |
| " | الجم |
| ٨٨٢ | القمر |
| " | الرحمن |
| ٨٤٢ | الواقعه |
| ٨٤٥ | الحديد |
| " | المجادله |
| ٨٤٦ | الحشر |
| ٨٤٤ | الصف |
| " | الجمعه |
| ٨٤٨ | التغابن |
| " | التحریم |
| " | الملک |
| ٨٨٠ | القلم |
| ٨٨١ | الحاقة |
| " | المعارج |
| ٨٨٢ | نوح |
| " | الزمر |
| ٨٨٣ | المدثر |

| | |
|-----|------------|
| ٨٤٢ | الفرقان |
| ٨٤٣ | الشعراء |
| " | النمل |
| ٨٤٥ | القصاص |
| ٨٤٦ | العنكبوت |
| ٨٤٤ | الرؤم |
| " | الم السجده |
| ٨٤٨ | الاحزاب |
| ٨٥٠ | السبا |
| ٨٥١ | فاطر |
| ٨٥٣ | يسين |
| ٨٥٤ | الصفه |
| ٨٥٨ | ص |
| ٨٥٩ | الزمر |
| ٨٦٠ | المومن |
| " | حم السجده |
| ٨٦١ | الشورى |
| " | الجاثيه |
| ٨٦٢ | محمد |
| ٨٦٣ | الفتره |
| ٨٦٤ | الحجرات |

| | | | |
|----------|----------|-----|----------|
| آلى السن | | | فرت |
| ٨٨٩ | الثين | ٨٨٣ | القيمه |
| ٨٩٠ | العلق | ٨٨٢ | الدهر |
| " | الززال | " | النبا |
| ٨٩١ | القارعة | ٨٨٥ | عبس |
| ٨٩٢ | العصر | " | التكوير |
| " | الفيل | ٨٨٦ | الانشقاق |
| " | الكوثر | " | الطارق |
| ٨٩٣ | الكافرون | ٨٨٤ | الفجر |
| " | النصر | ٨٨٨ | البلد |
| " | الذهب | " | الشمس |
| ٨٩٤ | الاخلاص | " | الليل |
| " | القلق | ٨٨٩ | الضحى |

آلى السن

٨٩٤-٩٣٥

| | | | |
|-----|-----------|-----|-----------|
| ٩١٥ | حرف الدال | ٨٩٩ | حرف الالف |
| ٩١٦ | حرف الزاء | ٩١٠ | حرف التاء |
| ٩١٧ | حرف السين | | حرف الجيم |
| ٩١٨ | حرف الشين | ٩١٢ | حرف الحاء |
| " | حرف الصاد | ٩١٣ | حرف الخاء |

| | | | |
|-----------|-----|-----------|-----|
| حرف الطاء | ۹۱۹ | حرف اللام | ۹۲۴ |
| حرف العين | ۹۲۰ | حرف الميم | ۹۲۵ |
| حرف الفاء | ۹۲۱ | حرف النون | ۹۲۶ |
| حرف القاف | ۹۲۲ | حرف الواو | ۹۲۷ |
| حرف الكاف | ۹۲۳ | حرف الياء | ۹۲۸ |

مرجانتہ المیدح

۹۲۹ - ۹۳۰

| | | | |
|-----------------|-----|-------------|-----|
| سید برهان الدین | ۹۳۹ | محقق ترمذی | ۹۳۹ |
| حضرت شمس الدین | ۹۴۰ | تبریزی | ۹۴۰ |
| شیخ صلاح الدین | ۹۴۱ | زرکوب | ۹۴۱ |
| چلی حسام الدین | ۹۴۲ | ابن اخی ترک | ۹۴۲ |

مرآة المشوی

این خیالاتی که دام اولیاست
عکس هر دیان بتان خد است

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

یو تو قیص

اے برادر قصہ چون بیانہ است

معنی اندر دے بیان نہ است

دانہ معنی بگیسرد مرد عقل

ننگرد پیمانہ را اگر گشت نقل

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

دقراول

این کتاب مستطاب معنوی

دنته اول بود از ثنوی

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
 kept beyond that day.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۴

بشنوا ز نے چون حکایت می کند
 از نغیر مرد و زن نالیدہ اند
 سینه خواہم شرح شرحہ از فرق
 تا بگویم شرح در داشتیاق
 ہر کسے کو دورا نذاصل خویش
 باز جوید ز گار وصل خویش
 من بھر جمعیتے نالان شدم
 جفت بد حالار و خوشحالان شدم
 ہر کسے از ظن خود شد یار من
 از درون من نجست اسرار من
 سر من از نالہ من دور نیست
 لیکن چشم و گوش را ان نور نیست
 تن ز جان و جان زن مستور نیست
 لیکن کسرا دید جان دستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد
 ہر کہ این آتش ندارد نیست باد
 آتش عشق است کا ندر نے قتاد
 جوشش عشق است کا ندر نے قتاد
 ہر نے حریف ہر کہ از یارے برید
 پردہ ایش پردہاے مادرید
 ہچو نے زہرے و تریاقے کہ دید
 ہچو نے دمساز و مشتاقے کہ دید
 نے حدیث را و پر خون می کند
 قصہاے عشق مجنون می کند
 (دو دہان داریم گویا ہچو نے
 یک دہان پہانت در بہائے فے)

راگیناں

ماے و هوے در فکندہ درسا
 کاین فعان این سر هم زان سر است
 ماے و هوے روح از هیبا اوست
 مر زبان را مشتری جز گوش نیست
 نے جهان را پر نکر دے از شر
 روزها با سوزها همراه شد
 تو بمان اے آنکه چونتو پاک نیست
 هر که بے روزیت روزش دیر شد
 پس سخن کوتاہ باید والسلام
 چرخ در گردش اسیر هوش ماست
 قالب از ماست شد نے ما ازو
 طعمه هر مرغی انچه نیست
 چند باشی بندیم و بند زر
 چند گنج، قسمت یک روزہ
 تا صدق قانع نشد پر دُر نہ شد
 اوز حرص و عیب کلی پاک شد
 اے طیب جملہ علتہائے ما
 اے تو افلاطون و جالینوس
 کوہ در رقص آمد و چالاک شد
 طومست خستہ موسیٰ صیقا
 فاش اگر گویم جہان بر ہم زخم

(یک زمان نالان شدہ سوئے شما
 (یک داند ہر کہ اورا منظر است
 (و مددہ این نائے از دہائے اوست
 ✓ محرم این هوش جز بیہوش نیست
 (گرنہ وے نالہ نے را اثر
 ✓ در غم ما روزها بیگاہ شد
 روزها گرفتہ گورد، بال نیست
 هر که جز ما ہی ز آبش سیر شد
 در نیاید حال پختہ ہیچ خام
 (بادہ و رجوش گدائے جوش ماست
 (بادہ از ماست شد نے ما ازو
 رستہ (بر سماع راست ہر تن چہ نیست
 بند گیل، باش آزاد، اے پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه
 کوزہ چشم حیرت یمن پر نہ شد
 ہر کرا جامہ ز عشقے چاک شد
 شاد باش، اے عشق خوش بودا، ما
 اے دوائے نخوت و ناموس ما
 جیم خاک از عشق بر افلاک شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 (سر پنهان است اندر زیر دہم

راز

صفت

رستہ

عزت و جاہ
شکر

باب و مسازِ خود گر جفتی

، چھو نے من گفتنیہا گفتی

ہر کہ او از ہمزبانے شد جدا

بنیوا شد اگر چه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت

نشوی زان پس ز بل سرگذشت

✓ (چونکہ گل رفت و گلستان شد خراب

بُوئے گل را از که جویم، از گلاب)

جمله معشوق است و عاشق پرده

زنده معشوق است و عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروا کئے او

اوچو مرغے ماندے پروائے او

ذیر و بال ماکسند عشق اوست

موت گشتاںش میکشد تا کوے دوست

من چه گونه ہوشدارم پیش و پس

چون نباشد نورِ یارم پیش و پس

۱۰۰ (نور او درین دیر و تحت فوق

بر سر برگ دغم بنسب طوق

سہ عشق خواہد کاین سخن بیسرن

آئینہ غماز نبود، چون بود

آئینہ ات دانی، چرا غماز نیست

زاکم زنگار از خوش ممتازیت

* (آئینہ کونک و آرایش جدید)

پر شعاع نور خورشید خداست

✓ (رو تو زنگار از رخ او پاک کن

بعد از آن فوراً اورا کُـن

(این حقیقت را شنو از گوش دل)

تا بروں آئی بکلی ز آب و گل

(فہم اگر دارید، جان رازہ وہمید

بعد از آن از شوق پا در ره نهید)

بادشاہ و کینک

بشنوید، اے دوستانِ امین داستان

خود حقیقت نقدِ حال است آن

نقدِ حالِ خویش ، اگر پے بریم

ہم زد دنیا، ہم زد عقیقہ، بر خوریم

بود شاه در زمانه پیش ازین
 اتفاقاً شاه روزی شد سوار
 بهر صید میشد او در کوه و دشت
 یک کینزک دیدش در شاہراہ
 مرغ جانش در قفس چون می طپید
 چون خرید او را و پر خوردار شد
 شہ طبیبان جمع کرد از چہ راست
 جان من بہل است و جان جانم است
 ہر کہ درمان کرد مرحبان مرا
 جملہ گفتند شش کہ جان بازی کنیم
 ہر یکے از ماسیح عالمیت
 گر خدا خواهد نگفتند از بطر
 ہر چہ کردند از علاج و از دوا
 آن کینزک از مرض چون بے شد
 از قضا سرکنگبین صفرافروز
 از ہلیلہ قبض شد اطلاق رفت
 ستے دل شد فزون خواب کم
 شربت وادویہ و اسباب و
 شہ چو عجز آن طبیبان را بدید
 رفت در مسجد سوسے محراب شد
 چون خویش آمد ز غرقاب فنا

ملک دنیا بودش و ہم ملک دین
 با خواص خویش از بہر شکار
 ناگہان در دام عشق او صید گشت
 شد غلام آن کینزک جان شاہ
 داد مال و آن کینزک را خرید
 آن کینزک از قفسا بہار شد
 گفت جان ہر دو دوست شہامت
 در دمنہ خستہ ام در مانم دوست
 برد گنج دُر و مرحبان مرا
 فہم گرد آریم و انبازی کنیم
 ہر اہم را در کف ما مہیت
 پس خدا بنمود شان عجز بشر
 گشت رنج افزون حاجت نارا
 چشم شاہ از اشک خون چن چوے شد
 روغن بادام خشکی می نمود
 آب آتش را مدد شد همچون نفت
 سوزش چشم و دل پر درد و غم
 از طبیبان رنجت یکسر آب رو
 پا بہر نہ جانب مسجد و دید
 سجدہ گاہ از اشک شہ پُر آب شد
 خوش زبان بکشد در مدح و ثنا

عاصی
 بیت
 در سبزه

کامے کیند بخشست ملک جهان
 حال ما و این طبع سیبان سر بر
 اے همیشه حاجت ما را پناه
 لیک گفتی، گرچه سید نام سرت
 چون بر آورد از میان جان خروش
 در میان گریه خویش در ر بود
 گفت اے شه مرده حاجت روست
 چونکه آید او حکیم حافظ است
 در علاجش سر مطلق را بین
 خفته بود، این خواب دید آگاه شد
 چون رسید آن عده گاه و روز شد
 بود اندر منظره شه فتنه
 دید شخصی کالے پر مایه
 میرسد از دور مانند هلال
 آن ولے حق چو پیدا شد ز دور
 شه بجائے حاجیان در پیش رفت
 ضیف غیبی را چو استقبال کرد
 هر دو جبر استشنا، آموخته
 آن یکے لب تشنه و آن دیگر چو آب
 گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 اے مرا تو مصطفیٰ من چو عمر

من چه گویم، چو نتو میسدانی نهان
 پیش لطف عام تو باشد پدر
 بار دیگر ما غلط کردیم راه
 زود هم پید کنش بر نطا هرت
 اندر آمد بحسب بخشایش بجوش
 دید در خواب او که پیرے رونم
 گر غریبه آیت فردا ز ماست
 صادقش دان کو امین و صادق است
 در مزاجش قدرت حق را بین
 گشته مملوک کنیزک، شاه شد
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 تا به بسند آید بنمود ندر
 افتابے در میان سایه
 نیست بود و هست بر شکل خیال
 از سراپایش همی میرخیت نور
 پیش آن همان غیب خویش رفت
 چو شکر گویی که پیوست او به ورد
 هر دو جان بے دوختن بردخته
 آن یکے محمور و آن دیگر شراب
 لیک کار از کار خیزد و در جهان
 از برائے خدمت بندم مکر

شه چوپیش میمان خویش رفت
 دست بکشاد و کنارانش گرفت
 دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
 پرس پرسان میکشیدش تا بصد
 صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت
 چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
 قصه رنجور و رنجوری بخواند
 رنگ روئے و نبض قاروره بدید
 گفت هر دارو که ایشان کرده اند
 دید رنج و کشف شد بروی نهفت
 رنجش از صفرا و از سودا نبود
 دید از زاریش کوزار دل است
 چون حکیم از این سخن آگاه شد
 گفت اے شه خلوت کن خانه را
 کس ندارد گوشش در دلیزها
 خانه خالی کرد شاه و شد برون
 خانه خالی کرد و یک دیار نه
 نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
 اندران شهر از قرابت کیست
 دست بر نبضش نهاد و یک بیک
 زبان کینزک بر طریق راستان

شاه بود و لیک بس درویش رفت
 همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
 وز مقام و راه پرسیدن گرفت
 گفت گنجی نیستم اما بصبر
 میوه شیرین دهد بر منفعت
 دست او گرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
 هم علامات و هم اسبابش شنید
 آن عمارت نیست ویران کرده اند
 لیک پنهان کرد و با سلطان گفت
 بوسه هر میزیم پدید آید ز دود
 تن خوش است و او گرفتار دل است
 وز درون هداستان شاه شد
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا برسم از کینزک چینه را
 تا بخواند بر کینزک اوفون
 جز طبیب و بندهایان بیار نه
 که علاج اهل هر شهره جداست
 خویشی و پیوستگی با چیت
 بازمی پرسید از جور فلک
 بازمی پرسید حال و داستان

ہیکیم اور راز با میگفت فاش
 سوئے قصہ گفتش میدشت گوش
 تا کہ نبض از نام کہ گرد و جهان
 دوستان شهر خود را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهرے گفت و زان ہم در گذشت
 خواجگان و شہر ہا را یک بہ یک
 شہر شہر و خانہ خانہ قصہ کرد
 نبض او بر حال خود بد بے گزند
 آہ سر دے بر کشید آن ماہرے
 گفت باز رگام آخبا آورید
 در بر خود داشت شہاہ و فروخت
 نبض حبت و روئے سرخش زرد شد
 چون ز رنجور آن حکیم این رازیافت
 گفت کوئے او کدام است و گذر
 گفت آنکہ آن حکیم با صواب
 چونکہ دانستم کہ رنجت چیست زود
 ہان و ہان این راز را با کس گوئے
 آن حکیم ہر بان چون رازیافت
 بعد از ان برخاست و غم شاہ کرد
 شاہ گفت اکنون بگو تا میر چیت

از مقام و خواجگان و شہر تاش
 سوئے نبض و جتنش میداشت
 او بود مقصود جانش در جهان
 بعد از ان شہر ہر دگر را نام برد
 در کد امین شہر ہر دوستی تو پیش
 رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جائے و از نام نہک
 نے رگش جنید و نے رخ گشت زرد
 تا پر سید از سمرقند چو قند
 آب از چشمش روان شد ہچو جوے
 خواجہ زرگر در ان شہر ہم خرید
 چون گفت این ز آتش غم بر فروخت
 کہ سمرقندے زرگر فروشد
 اصل آن در دو بلا را بازیافت
 او ہر پل گفت و کوئے غافل
 آن کینزک را کہ رستی از عذاب
 در علاجت سحر ہا خواہم نمود
 گرچہ شاہ از تو کند بس جتجوئے
 صورت رنج کینزک بازیافت
 شاہ راز ان شہد آگاہ کرد
 و چنین غم موجب تا خیر چیت

گفت تدبیر آن بود کان مرد را
قاصدے بفرست کاخبارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
تا شود محبوب تو خوشدل بدو
چون به بند سیم و زر آن بینوا
چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید
گفت فرمان تراف من کنیم
پس فرستاد آن طرف یکد و رسول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
کائے لطیف استاد کامل معرفت
بک فلان شه از برائے زرگری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسپ تازی برشت شاد تاخت
چون رسید از راه آن مرد عزیز
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز
شاه دید او را و بس تعظیم کرد
پس بغیر مودش که بر سازد زر
هم ز انواع اوانی بیعید
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار

کابل

حاضر آریم از پیے این درد را
طالب این فضل و ایشارش کند
باز و خلعت بدو اورا غرور
کرد و آنسان این همه مشکل بدو
بهر زرگر و زخان مان جدا
پسند او را از دل از جان گیرد
هرچه گوئی آنچنان کن آن کنیم
حاذقان و کافیان و بس عدول
پیش آن زرگر شاهنشاه بشیر
فانش اندر شهر ما از تو صفت
اختیارت کرد زیر اهتری
چون بیالی خاص باشی و ندیم
غزه شد از شهر و فرندان برید
بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
خوبهائے خویش را خلعت شناخت
اندر آوردش به پیش شه طیب
تا بسوزد بر سر شمع طراز
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
از سوار و طوق و خلخال و کمر
کا نچنان در بزم شاهنشاه سوزد
بیخبر از حالست این کار زار

پس حکمیش گفت، کاه سلطان مه
تا کنیزک در وصالش خوش شود
شده بد و خشنید آن مهر و عی را
هر مدت شش ماه میسر اندکام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
چون ز رنجوری جمال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
خون دوید از چشم همچون جوی و
چونکه زرگر از مرض بد حال شد
گفت من آن آهوم کز ناف من
آنکه شستم پی ما دون من
بر من است امروز و فردا بر ویت
این گفت و رفت در دم زیر خاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کو باقیست
عشق آن بگزین که جمله نبیایا
تو گو، ما را بدان شه بازمیت
کشتن آن مرد بر دست حکیم
او ششش از برائے طبع شاه
شاه آن خون از پی شهوت نکرد

آن کنیزک را باین خواسته بد
آب و صلیش دفع این آتش شود
جنت کرد آن هر دو صحبت جوئے را
تا به صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر میگذاشت
جان دختر در و بال او نماند
اندک اندک در دل او سرد شد
دشمن جان و کاه آمد روئے او
در گذارش شخص او چون مال شد
ریخت آن صیاد خون صاف من
می نداند که خنجر خون من
خون چون من کس چنین ضائع کیست
آن کنیزک شد ز در و رنج پاک
چونکه مرده سوئے ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
وز شراب جانفزایت ساقیت
یافتند از عشق او کار و کیا
بر کریمان کارها دشوار نیست
نه پی امید بود و نه ز بیم
تا نیامد امر و الهام آله
تو را کن بدگمانی و نبرد

تو گمان کردی که کرد آلودگی
بگذر از ظن خطا، اے بدگمان
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
گر بُدے خون مسلمان کام او
شاه بود و شاه بس آگاه بود
تو قیاس از خویش میگیری و یک
پیشتر آتا بگویم قصه

در صفا عیش کے ہلد پا بودگی
ان بعض الظن اثم، را بخوان
نیک کرد اولیٰ کٹ نیک بد نما
کافر مگر بر دے من نام او
خاصہ بود و خاصہ اللہ بود
دور دور رفتادہ بنگر تو نیک
بو کہ یابی از بیام حصہ

لن
۵

۲

قیاس کردن طوطے صاحب لُق را پمچو خود

بود بقالے، مرا و را طوطے
بر دکان بودے نگهبان دکان
در خطاب آدمی، ناطق بدے
خواجہ وزے سوے خانہ رفتہ بود
گر بہ بر حبت ناگہ از دکان
جست از صدر دکان سوے گرخت
از سوے خانہ بیامد خواجہ اش
دید پر روعن دکان جامہ چرب
روز کے چندے سخن کوتاہ کرد
ریش بر میکند و میگفت، اے دیرنغ

خوش نوا و سبز و گویا طوطے
نکمتہ گفتے با ہمہ سوداگران
در نواے طوطیان، حاذق بیے
بر دکان طوطی نگهبانی نمود
بہر مو شے، طوطیک از بیم جان
شیشہاے روعن بادام سخت
بر دکان نشست فارغ شاد و خوش
بر سرش زد گشت طوطی کل ضرب
مرد بقال از ند است آہ کرد
کافقاب دولتم شد زیر میغ

حکمت کی پائیں

دست من شکسته بودی آن زمان
 بدیبا میداد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار
 یا هزاران غصه و غم گشته جنت
 ناگهان جو لقمه میگذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 کرچه، اے کل، با کلان آییختی
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود گیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد

چون ز دم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیا بد نطق مرغ خویش را
 بر دکان بنشسته بد تو میداد
 کاه عجب این مرغ که آید گفت
 با سر میو بسان طاس و طشت
 بانگ بر درویش زد چون با کلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی
 کو چو خود پنداشت صاحب تی را
 گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
 کم کس ز ابدال حق آگاه شد

۱۱

تفرقه انداختن وزیر شاه یهودان در میان نصرائیان و مکرجه

بود شاه در یهودان ظلم ساز
 عهد عیسی بود و نوبت آن او
 شاه احوال کرد و در راه خدا
 شاه از حق بدجهو دانه چنان
 صد هزاران مومن مظلوم کشت
 او وزیر داشت رهن عشوده
 گفت ترسایان پناه جان کنند

دشمن عیسی و نصرائی گذار
 جان موسی او و موسی جان او
 آن دو و مساز خدائی را جدا
 گشت احوال کالامان یاربامان
 که پناه هم دین موسی را و پشت
 کو بر آب از مکر بر بسته گره
 دین خود را از ملک پنهان کنند

۱۲

بالک گفت اے شہ اسرار جو
 X کم کش ایشان را که کشتن سودیت
 سر پنهان است اندر صد غلاف
 شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
 تا نماند در جهان نصرا نئے
 گفت اے شہ گوش و دستم را بر
 بعد از آن در زیر دار آور مرا
 بر منادی گاه کن این کار تو
 انگهم از خود بران تا شهر دور
 پس بگویم من پس نصرا نیم
 شاه واقف گشت از ایمان من
 خواستم تا دین ز شہ پنهان کنم
 شاه بوائے بردار اسرار من
 گر نبودی جان عیسی چاره ام
 بهر عیسی جان سپارم در هم
 جان در نعم نیست از عیسی و لیک
 حیف می آید مرا کان دین پاک
 شکر یزدان را و عیسی را که ما
 چون شمار ندیم امین و مقتدا
 چون شوند آن قوم از من دین پذیر
 در میان شان فتنه و شور انگهم

کم کش ایشان را و دست از خون بشو
 دین ندارد بوائے مشک و عنایت
 ظاہرش باقت و باطن برخلاف
 چاره این مکر و این تزویر چیست
 نے ہویدا دین نے پنهانے
 بینیم بشکاف و لب از حکم مر
 تا بخوابد یک شفاعتگر مرا
 بر سر راهی که باشد چار سو
 تا و را تدازم در ایشان صد فتور
 ۴ اے خدائے راز دان میدانیم
 وز تعصب کرد قصد جان من
 آنچه دین دوست، ظاہر آن کنم
 متهم شد پیش شہ گفتار من
 او جہودانه بکردے پاره ام
 صد هزاران منتش بر جان ہم
 واقفم بر علم و نیش نیک نیک
 در میان جاہلان گردد ہلاک
 X گشته ایم این دین حق را رہنما
 سر نہنم جملہ جویند اہتدا
 کار ایشان سر بر شوریدہ گیر
 کاہر من حیران بماند و رفم

و اندایشان فکنم صد و دهم و سر
 بر زمین ریزند کوه شد سخن
 از دوش اندیشه را کلی برد
 خلق حیلان ماند زان از بهفت
 تا که واقف شد ز حالش مرد زن
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن
 می شدند اندر غم او و شکبار
 اندک اندک جمع شد در کوه او
 سر انگلیون و زنار و منار
 و نماز اقبال و فعال مسیح
 لیک در باطن صغیر و دایم بود
 خود چه باشد قوت تقلید عام
 نائب عیشش می پنداشتند

کرده اواز مکر در لوزینه سیر ^{حاجب بازی} ۱۵
 لذت می دید و تلخی جفت او
 در جلاب قند زهره ریخته
 زانکه باشد صد بدی در زیر او
 گفت او در گردن او طوق بود
 شد وزیر تباع عیسی را پناه
 پیش امر و نهی او می مرد خلق
 شاه را پنهان بد و آراهما

از حیل بستم ایشان را همه
 تا بدست خویش خون خوشتن
 چون وزیر این مکر را بر شمرد
 کرد باو شاه آن کار که گفت
 کرد و سواش میسان سخن
 راند او را جانب نصرانیان
 چون چنان دیدند ترسایش ز او
 صد هزاران مرد ترس او
 او بیان میکرد با ایشان بر از
 او بیان میکرد با ایشان فصیح
 او بظاهر و اعطاء احکام بود
 دل بد و دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 ناصح دین گشته آن کافر وزیر
 هر که صاحب ذوق بود از گفت او
 نکته میگفت او آینه سخته
 مان مشو مغرور زان گفت نکو
 هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
 مدت شش سال در هجران شاه
 دین و دل را کل بد و بپر خلق
 در میان شاه و او پیغمبا

۱۶ آخر الامر از برائے آن مراد
پیش او بنوشت شہ کا سے مقبلہ
ز انتظارم دیدہ و دل برہست
گفت اینک اندران کارم شہا
۱۷ قوم عیسیٰ را بد اندر وارو گیر
ہر فریقے مرا میرے رابع
این دہ و آن دو امیر قوم شان
استما و جملہ برگشتار او
پیش او در وقت وساعت ہر امیر
چون زبون کرد آن جہودک جملہ را
ساخت طومار سے بنام ہر یکے
حکمائے ہر یکے نوے دگر
در یکے راہ ریاضت را و جوع
در یکے گفتہ ریاضت سوئیت
در یکے گفتہ کہ جوع وجود تو
جز توکل جسز کہ تسلیم تمام
در یکے گفتہ کہ واجب خدمت است
در یکے گفتہ کہ امر و نہی است
۱۸ تاکہ عجز خود بہ بنیم اندران
در یکے گفتہ کہ عجز خود بسبب
قدرت خود بین کہ این قدرت از دست

تا و بد چون خاک ایشان اباد
وقت آمد زود فارغ کن و لم
زین غم آزاد کن گر وقت ہست
کا فکرم در دین عیسیٰ منت نہا
حاکمان شان دہ امیر و دو ہر
مردہ گشتہ میر خود را از طلع
گشتہ بندہ آن وزیر بد نشان
وقت دے جملہ بر رفتار او
جان بدادے گردو گفتہ کہ میر
منت نہ انگیزت از مکر و دہا
نفتش ہر طومار و یگر مسکے
این خلاف آن ز پایان تابہ
رکن تو بہ کردہ و شر طری جوع
اندرین رہ مخلصی بنر جوئیت
شرک باشد از تو با معبود تو
در غم و راحت ہمہ مکر است و دم
ورنہ اندیشہ تو کل تہمت است
بہر کردن نیست شرح عجز باست
قدرت حق را بد انیم آن زمان
کفر نعمت کردن است آن عجز بین
قدرت خود نعمت و دان کہ ہست

در یک گفته کرین دو در گذر
 در یک گفته که عجز و قدرت
 از هوائے خویش در هر ملت
 در یک گفته کمش این شمع را
 از نظر چون بگذرے و از خیال
 در یک گفته کمش با کے مدار
 در یک گفته که آنخت داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش آنرا بگر
 در یک گفته که این جمله یکیت
 در یک گفته که صد یک چون بود
 زین منط زین نوع ده طومار و دو
 او زیکر گئے عیسیٰ بوند اشت
 چون وزیر ماکر و بد اعتقاد
 مکر دیگر آن وزیر از خود بیت
 در میدان در فکند از شوق سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او
 لایه وزاری همی مکر دند واد
 گفت، جانم از محبان و نصرت
 آن میسران در شفاعت آمند
 هر گفت، بان اے سحرگان گفتگو
 پنبه اندر گوش حس دون کنسید

بُت بود هر چه بگنج در نظر
 بگذرد و ز هر چه اندر فکر تبت
 گشته هر قوسے اسیر زلت
 x کاین نظر چون شمع آمد جمع را
 کشته باشی نیم شب شمع وصال
 تا عوض بسنی یکے را صد هزار
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خوشتن را در میفکن در زحیر
 هر که ادو بسند احوال مرکبت
 اینک اندیشد مگر مجنون بود
 بر نوشت آن دین عیسیٰ راعد
 وز مزاج ختم عیسیٰ خوند اشت
 دین عیسیٰ را بدل کرد از فساد
 وعظ را بگذاشت، در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
 از سراق حال و قال و ذوق او
 از ریاضت گشته در خلوت و تو
 یک بیرون آمدن دستور نصرت
 وان مریدان در ضراعت آمند
 وعظ و گفتار زبان و گوش جو
 بند حس از چشم خود بیرون کنسید

مکر، عیسیٰ

✕ پنبہ آن گوش سرگوش سرست
بے جس بے گوش و بفکرت شوید
جملہ گفتند، اے حکیم خسرو جو
ما سیرانیم تاکہ زین فریب
چون پذیرفتی تو مارا زابتدا
ضعف و عجز و فقر ما دانستہ
اللہ اللہ یک نظر بر ما فکن
گفت جتہائے خود کو تہ کنید

۱۹

✕ گرامیسم، متہسم نبودین
گر کمال، با کمال انکار چیت
من نخواہم شد ازین خلوت ن
جملہ گفتند، اے وزیر انکار نیست
اشک دیدہ است از فراق تو دون
✕ طفل با دایہ نہ استزد و لیک

۲۰

آن وزیر از اندرون آواز داد
کہ مرا یعلیٰ چنین پیغام کرد
روے بر دیوار کن، تنہا نشین
بعد ازین دستورے گفتار نیست
الوداع اے دوستان، من بردہ ام
تا زیر چرخ ناری چون حطب
پہلوئے یعلیٰ نشینم بعد ازین

تا نگردد این کرآن باطن کراست
تا خطاب ارجی را بشنوید
این فریب و این جفا با ما گو
بیدل و جانیم تاکہ زین عقیب
مرحمت کن، بچنین تا انتہا

درد مار را، رسم دوا دانستہ
لا تقنطنا فقتد طال الحزن
پند را در جان و در دل رہ کنید

گر گویم آسمان را من زمین
در نیم، این زحمت و آزار چیت
ز آنکہ مشغولم باحوال درون
گفت ما چون گفتہ اغیار نیست
آہ آہ است از میان جان روان
گرید او گرچہ نہ بداند نہ نیک
کاے مریدان از من این معلوم باد
کز ہمہ یاران و خویشان باش فرد
وز وجود خویش ہم خلوت گرین
بعد ازین با گفتگویم کار نیست
رخت بر چارم فلک بر بردہ ام
می نسوزم و عینا و در عطب
✕ بر سر از آسمان چارمین

واگہانے ہر امیرے راجواند
گفت ہر یک را بدین عیسوی
وان میسران دگر اتباع تو
ہر امیرے کو کشد گردن، بگیر
لیک تا من زندہ ام این را گو
ہر امیرے رچنین گفت او جدا
ہر یکے را کرد اندر سر عزیز
ہر یکے را او یکے طومار داد
جسملگی طومار ما بد مختلف
بعد از ان چل روز دیگر در بہت
چونکہ خلق از مرگ او آگاہ شد
جملہ از درد فراقش در فغان
بعد ما بے خلق گفتند، اے مہان
تا بجائے او شناسیمش امام
مر سہر بر خستیار او نہیم
یک امیرے زان امیران پیش رفت
گفت، اینک نائب آن مرد من
اینک این طومار بر مان من است
آن امیرے دیگر آمد از کمین
از بغل او نیز طومارے نمود
آن امیران دگر یکیک قطار

یک بہ یک تنہا بہر یک حرف اند
نائب حق و خلیفہ من توئی
کرد عیسے جملہ را اشیاع تو
یا بکش یا خود ہمیدارش امیر
تا منی سرم این ریاست راجو
نست نائب جز تو در دین خدا
ہر چہ آزا گفت، اینرا گفت نیز
ہر یکے ضد دگر بد المراد
ہمچو شکل حرفہا با تا الف
خویش را کشت، از وجود خود بہت
بر سر گورش قیامتگاہ شد
ہم شہان و ہم کہان و ہم مہان
از امیران کیت برجایش نشان
تا کہ کار ما از و گرد و تمام
دست برد امان و دست او نیم
پیش آن قوم وفا اندیش رفت
نائب عیسے منم اندر من
کاین نیابت بعد از و آن من است
دعوائے او در خلافت بدہمین
تا بر آمد ہر دو را خشم و جود
بر کشیدہ تیغہائے آبدار

باری

هریکه را تیغ و طومارے بدست

هرامیرے داشت خیل بیکران

صد هزاران مرد ترساکشته شد

خون روان شد، همچو خیل از چپ و راست

تخمهای قشنگها کورگشته بود

بود در بنجیل نام مصطفیٰ

بود ذکر حلیها و شکل او

طائفه نصرانیان بهر صواب

بوسه دادند بران نام شریف

اندرین فتنه که گفتم آن گروه

ایمن از شهر میسران وزیر

نسل ایشان نیز هم بیارشد

وان گروه دیگر از نصرانیان

مستهان و خوارگشتند از فتن

مستهان و خوارگشتند آن فریق

هم محبظ دین شان و حکم شان

نام احمد این چنین یاری کند

ح

درهم افتادند چون پیلان مست

تیغها را برکشیدند آن زمان

تا ز سرهای بریده پشت شد در صحر

کوه کوه اندر هوا زین گردخواست

آفت سرهای ایشان گشته بود

آن سر پیغمبران، بحر صفا

بود ذکر غنم و صوم و اکل او

چون رسیدند بران نام و خطاب

رونها و ند بران وصف لطیف

ایمن از فتنه بدند و از شکوه

در پناه نام احمد مستحیر

نور احمد ناصر آمد یار شد

نام احمد داشتند سستهان

از وزیر شوم راسی، شوم فن

گشته محروم از خود و شرط طریق

از پی طومارهای کثر بیان

تا که نورش چون مددگاری کند

نام احمد چون حصارے شد حین

تا چه باشد ذات آن روح الایم

در آتش افکندن بادشاه نصرانیان

۲۲

۲۲ کا ندر اقتاد از بلائے آن وزیر

در هلاک قوم عیسائی رونمود

۲۳

پهلوی آتش بت برپا کرد

در نیارد، در دل آتش نشست

از بت نفسش بت دیگر بزاو

پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

ورنه در آتش بسوزی بے سخن

سجده آن بت نکرد آن موقنه

زن تبر سید و دل از ایمان بکند

بانگ زو آن طفل کاتی لم مت

گرچه در صورت میان آتشتم

اندر آئاد، مدہ دولت دوست

تا به بینی قدرت فضل خدا

کز طرب خودیستم پروائے تو

کا ندر آتش شاه نبهاؤ است بخوان

اندر این آتش که دارد صد بهاء

غیر عذاب دین عذاب است آن همه

دست او گرفت طفل هر چه

بعد ازین خونریز در مان نا پذیر

یک شب دیگر ز نسل آن جهود

آن جهود سگ بمین چه راے کرد

کأنکه این بت را سجود آرد بربت

چون سزائے آن بت نفس انداد

یک زنی بطفل آورد آن جهود

گفت اے زن پیش این بت سجده کن

بود آن زن پاک دین و مومنه

طفل از و بست و آتش در فکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت

اندر آئاد، که من اینجا خوشتم

اندر آئاد، که اقبال آمده است

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ

من ز رحمت می کشایم پائے تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان

اندر آئید اے همه پروانه و آ

اندر آئید اے مسلمانان همه

مادرش انداخت خود را اندر و

۲۴

اندر آمد مادر آن طفل خسرد

مادرش هم زان نسق گفت گرفت

بانگ میزد در میان آن گروه

نعره میزد خلق را کاسه مردمان

خلق خود را بعد از آن بخوشتن

تا چنان شد کان عوامان خلق را

آن یهودی شد سیه رو و نخل

کاندر آتش خلق عاشق تر شدند

رو به آتش کرد شه کاسه تند خو

چون نمی سوزی چه شد خاصیت

گفت آتش من همانم آتشم

طبع من دیگر نگشت و عنضم

ناصحان گفتند از حد مگذران

بگذر از کشتن مکن این فعل بد

ناصحان را دست بست و بند کرد

بانگ آمد کار چون اینجار رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت

ایماندار

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا

سوئے اصل خویش رفتند انتها

اندر آتش گوسه دولت را برد

در وصف لطف حق سفتن گرفت

پر همی شد جان خلقان از شکوه

اندر آتش بنگرید این بوستان

میفکند اندر آتش مرد و زن

منع میکردند کاتش در میا

شد پشیمان زین سبب بیمار دل

در فنائے جسم صادق تر شدند

آن جهان سوز طبیعی خوت کو

یا ز بخت مادر گشت بدبخت

اندر آتا تو به بیستی تابشم

تیغ حقم هم بدستوری برم

مرکب استیژه را چندین مان محکم

بعد از این آتش وزن در جان خود

ظلم را پیوند در پیوند کرد

پائے داراے سگ که قهر مارید

حلقه گشت و آن جهودان اربخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا

سوئے اصل خویش رفتند انتها

سوال کردن خلیفه از یلے و جواب

باز دان کز چیست این روپوشها

ختم حق بر چشمها و گوشها

گفت یلے را خلیفه کان توئی
از دگر خوبان تو آنسزدن نیستی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
گفت خاشخ چون تو مجنون نیستی
دیدۀ مجنون اگر بودے ترا
با خودی تو لیک مجنون بخود است
هر دو عالم بخطر بودے ترا
در طریق عشق بیداری بدست

هلاک کردن خرگوشه شیرے را از فکر

اللا از کليلة باز خوان این قصه را
در کليلة خوانده باشی یک آن
و ندران قصه طلب کن حصه را
طائفه پنجر در وادے خوش
قشر و افسانه بودے مغر جان
بسکه آن شیر از کمین در میر بود
بودشان با شیر دایم کشاکش
جبله کردند آمدند ایشان بشیر
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
جزو طیفه در پیے صیدے میا
کز و طیفه ماترا دایم سیر
گفت آریے گروفا بینم نه کر
تلخ بر ماتا نکرد دایم گیا
من هلاک قول و فعل مردم
کر ما دایم بے از زید و بکر
من گزیده ز جسم مار و کژدم

راش-ه

جمله گفتند: ای حکیم با خبر
 در حذر شوریدن شور و شر است
 گفت آری اگر توکل بر مبر است
 گفت پیغمبر با و از بلند
 رمز الکاسب حبیب الله شنو
 قوم گفتندش که کس از ضعف خلق
 پس بد آنکه کسها از ضعف خاست
 نیت کس از توکل خوبتر
 ما عیال حضرتیم و شیر خواه
 آنکه آواز آسمان باران دهد
 گفت شیر آری و لے رب العباد
 پایه پایه رفت باید سوخته بام
 پائے داری چون کنی خود را تو لیک
 گر توکل میکنی، دو کار کن
 جمله با و بانه بر داشتند
 صد هزاران در هزاران مرد و زن
 صد هزاران تهرن ز آغا پنهان
 مکر با کردند آن دانا گروه
 کرده مکر و حیله آن قوم خبیث
 کرد وصف مکرشان را ذوق جلال
 جز که آن قنمت که رفت اندر ازل

۲۷

۸. الحذر و ع لیس یعنی عن قدر
 و توکل کن توکل بهتر است
 این سبب هم سنت پیغمبر است
 با توکل زانوئے اشتر به بند
 از توکل در سبب کاهل مشو
 لقمه تزویر و ان بر تد ر حلق
 و توکل تکیه بر غیر خطاست
 چیت از تسلیم خود محبوب تر
 گفت الخلق عیال لاکه
 هم تو اند کو بر حمت نان دهد
 ز دبانے پیش پائے مانهاد
 هست جبری بودن اینجا طمع خام
 دست داری چون کنی نهان تو چنگ
 کس کن پس تکیه بر حسب کن
 کان حریصان این سببها کاشتند
 پس چه محروم ماندند از رسن
 همچو اثر در پاکشاده صد و بان
 که زین برکنده شد زان مکر کوه
 و ز ما با و رنداری این حدیث
 لتزول سنه اقلال الجبال
 روئے نمود از سگال و از عمل

جمله افتادند از تدبیر کار
 کب جز نامے مدان اے نامدار
 شیر گفت آری و لیکن ہم بین
 سچے ابرار و جہاد مومنان
 حق تعالیٰ جہدشان را راست کرد
 کسب کن سچے نما و جہد کن
 گرچہ جمله این جہان بر جہد شد
 زین منط بسیار بران گفت شیر
 روبہ و خرگوش و آہو و شغال
 عہد ما کردند با شیر زبان
 قسم ہر روزش بیاید بیضر
 عہد چون بستند و رفتند آن زمان
 جمع بنشتند یکجا آن دوحش
 ہر کسے تدبیر و راے میزدے
 عاقبت شد اتفاق جمله شان
 قرعہ بر ہر کہفتند او طعمہ است
 ہم برین کردند آن جملہ قرار
 قرعہ بر ہر کہفتند اوے روز روز
 چون بنجر گوش آمد این ساعز بدور
 قوم گفتند شش کہ چندین گاہ ما
 تو مجو بدنامے ما اے عنود

ماند کار و حکم ہائے کردگار
 جہد جز و سچے پند از اے عیار
 جہد ہائے انبیا و مرسلین
 تا بدین ساعت ز آغاز جہان
 انچہ دیدند از جفا و گرم و سرد
 تا بدانی سر علم من لدن
 جہد کے در کام جاہل شہد شد
 کہ جواب آن جہریان گشتند سیر
 جہر را بگذاشتند و قیل و قال
 کا ندرین سعیت نیفتد در زبان
 حاجتش نبود تقاضاے دگر
 سوئے مرے، امین از شیر زبان
 او فتادہ در میان جملہ جوش
 ہر کسے در خون ہر یک میشدے
 تا بیاید ترے اندر میان
 بے سخن شیر زبان را القمہ است
 قرعہ آمد سر سیر را اختیار
 سوئے آن شیر او دویدے ہچو یوز
 بانگ زد خرگوش کا خر چند جور
 جان نہدا کر دیم در عہد و وفا
 تا ز نجد شیر رو تو زود زود

گفت، اے یاران، مرا مهلت مهید
تا امان یا بد ز مکرم جانِ تان
قوم گفتندش، که اے خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو مهتران
معجی، یا خود قضا مان در پے است
گفت، اے یاران، حقم الهام داد
بعد از آن گفتند که اے خرگوش حیت
ایکه باشیرے تو در پیچیده
مشورت ادراک و هشاری ده
گفت، هر رازے شاید باز گفت
حاصل آن خرگوش رازے خود گفت
با دوش از نیک و بد نکشاد راز
ساعتی به خیر کرد و اندر شدن
زان سبب کا اندر شدن ماندیر
گفت میگفتم که عهد آن خسان
و مدمه ایشان مرا از خرگوش
شیر میگفت از شیرینی خشم
مکر هائے جبر یا غم بسته کرد
زین پس من نشنوم آن مدمه
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز

تا مکرم از بلا ایمن شوید
ماند این میراث فرزندانِ تان
خویش را اندازد خرگوش در
در سیاه و دند اندر خاطر آن
ورنه این دم لائق چون تو که است
مر ضیفے را قوی رازے قتاد
در میان نه آنچه در ادراک تست
باز گورائے که اندیشیده
عقلها مر عقل را یاری دهد
جنت طاق آید گه طاق جنت
مکر اندیشید با خود طاق جنت
تر خود در جان خود میگردان
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
خاک را می کنند و می غریب شیر
خام باشد خام و ست و ماران
چند نفس برید مرا این دهر چند
کر ره گو شتم عد و بر بیت چشم
تیغ چوبین شان تنم رخته کرد
بانگ دیوان هست و غولان آن همه
مکر را با خویشن تفتیر کرد
تا بگوش شیر گوید یک دور

شیر اندر آتش و در شمع و شور
میدود بے دشت و گستاخ او
کز شکسته آمدن تهمت بود
چون رسید او پیشتر نزد یک صفت
من که گاو ان را ز هم بدریدم
نیم خر گوشه چه باشد کوچنین
ترک خواب و غفلت خر گوش کن
گفت خر گوش، الا مان، عذرم هست
باز گویم چون تو دستوری دهی
گفت، چه عذر، اے قصور انبها
مرغ بیوقتی، سرت باید برید
گفت، اے شه، ناکه را کس شمار
خاص از بهر زکوٰۃ جاہ خود
گفت، دارم من کرم بر جائے او
گفت، بشنو، گر نباشد جائے لطف
من بوقت چاشت در راه آدم
با من از بهر تو خر گوشه دگر
شیرے اندر راه قصد بنده کرد
گفتش، ما بنده شاهنشہیم
گفت، شاهنشہ که باشد شرم دار
ہم ترا و ہم شہت را بر دم

دیدگان خسرو گوش می آید زدو
خشمگین و تند و تیز و ترش و
وزد لیری دفع ہر ریت بود
بانگ بر زد شیرمان، اے جلف
من کہ گوشش شیر ز مالیدم
امر مارا افکند اندر زمین
عش این شیر، اے خر، گوش کن
گرد بد عفو خداوندیت دست
تو خداوندی و شاہ و من ہی
این زمان آید در پیش شہان
عذر احمق را نمی باید شنید
عذر استم دیدگان گوش دار
گم رہے را تو مران از راه خود
جامسے ہر کس برم بالائے او
سر نہادم پیش اثر در مائے عفت
بار فیق خود سوئے شاہ آدم
جنت و ہمرہ کردہ بودند آن نظر
قصد ہر دو بندہ آئندہ کرد
خواجہ تاشان یکے آن در گیم
بیش من تو یا دہرنا کس میار
گر تو با یارت بگردی از برم

گفتش، بگذار تا بابر دگر
گفت، همراه را اگر کن پیش من
لا به کردیش بے، سودے نکرد
مانده آن همراه گرد و در پیش او
یارم از زفتی سه چندان بد من
بعد ازین زان شیر آن ره بسته شد
از وظیفه بعد ازین میبرد
گر وظیفه بایدت، ره پاک کن
گفت، بسم الله بیا تا او کجاست
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاؤزے به پیش
سوئے چاهے کونشان کرده بود
میشند آن هر دو تا نزدیک چاه
آب کاهے را زها مون میبرد
دام کمر او کمند شیر بود
شیر با خرگوش چون همراه شد
بود پیشا پیش خرگوش دلیر
چونکه نزد چاه آمد، شیر دید
گفت، پا و پس کشیدی تو چرا
گفت، کو پایم که دست و پائے رفت
زنگ رویم را نمی بینی چون ز

روے شه بینم، برم از تو خبر
ورنه تیرانی تو اندریش من
یار من بسته مرا بگذاشت فرد
خون روان شد از دل بخویش او
هم به لطف و هم به خوبی، هم به تن
حال ما این بد که باشد گفته شد
حق، می گویم ترا الحق مر
بین بیا و دفع آن بیباک کن
پیش رو شو، گر می گوئی تو راست
ور دروغ است این سزای تو دهم
تا برد او را بسوئے دام خویش
چاه مخ را دام جانس کرده بود
امیت خرگوشے چو آب زیر گاه
آب کو به را عجب چون میبرد
طرفه خرگوشے که شیرے را بود
پر غضب بر کینه بدخواه شد
تا گهان، پارا کشید از پیش شیر
کز ره آن خرگوشش ماند و پاکشید
پای را و پس کشش، پیش اندر آ
جان من لرزید و دل از جائے رفت
ز اندرون خود میسد به رنگم خبر

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
پائے را و پس کشیدی تو چرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است
یا من بستد ز من در چاه برد
گفت پیش از خم اورا قاهر است
گفت من سوزیده ام زان آتش
تا به پشته تو اے کان کرم
من به پشته تو تا نم آمدن
چونکه شیر اندر بر خویش کشید
چونکه در چه بنگریدند از آب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
چونکه خشم خویش را در آب دید
در قفا و اندر چه کو کند بود
چونکه خرگوشش از ربانی شاد گشت
شیر را چون دید محو خلیم خویش
شیر را چون دید کشته ظلم خود
شیر را چون دید در چه گشته زار
سوئے پنجران و دید آن شیر گیر
مژده مژده اے گروه عیش ساز
آنکه بنظمش و گر کارے نبود
گردنش لشکست مغزشش بر درید

این سبب گو خاص کاینستم غرض
میسد ہی بازیچه اے دہی
اندرین قلعه زافات امین است
بر گرفتش از ره و بسیرا برد
تو بین کان شیر در چه حاضر است
تو مگر اندر بر خویشم کشته
چشم بکشایم بچه در بنگرم
که نگہ دارم دران چه بیر من
در پناه شیر تا چه می دود
اندر آب ز شیر و او در تافتاب
شکل شیر و در برش خرگوش زفت
مرور اگذاشت اندر چه دود
زانکه ظلمش بر سرش آئیده بود
سوئے پنجران روان شد تا بدشت
سوئے قوم خود و دید او پیش پیش
می دود او شادمان و بار شد
چرخ میزند شادمان تا مرغزار
کالبشر و ایا قوم اذ جاء لبشر
کان سگب دوزخ بدوزخ رفت باز
آه مظلومش گرفت و کوفت زو
جان ما از قیسمت و ارمید

گم شد و نابود شد از فضل حق
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه کردند، او چو شمع در میان
تو فرشته آسمانی یا پری
هر چه هستی، جان ما تبیان تست
باز گو آن قصه کان شادی فزاست
گفت تا ناید خدا بود، اے همان
قو تم بخشید و دل را نور داد
جمله فضل دوست، دانید آنچنین
اے شهبان کشتیم ما خشم برون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اثر دهاست
هفت دریا را در آتش بد همنوز

برهم دشمن شمارا شد سبق
شاد و خندان از طرب ذوق و جوش
سجده کردندش همه صحرائیان
یا تو عزرائیل شیران نری
دست بزدی دست باز ویت دست
روح ما را قوت و دل را غذاست
ورنه خرگوشه چه باشد در جهان
نور دل مردست و پارا زور داد
سجده اش از جان و دل آریدین
ماند خشمی زان بتر در اندرون
شیر باطن سحره خرگوش نیست
کو بدریا مانگر و دم و کاست
کم نگر و دوزخش آن خلق سوز

نگارستان عزرائیل بشخصه و گریختن آن شخص به هندستان

ساده مردی، چاشتگاه رسید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
گفت عزرائیل، در من آنچنین
گفت، همین اکنون چه میخواهی، بخواه

در سرا عدل سلیمانی دویده
پس سلیمان گفتش، اے خواجه چه بود
یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت، فرما باد رالے جان پناه

تامل از نیجا بہندوستان برد
 پس سلیمان کرد بر بادین برآ
 روز دیگر وقت دیوان لقا
 کاین سلمان را بچشم از چہ سبب
 اے عجب! این کردہ باشی ہر آن
 گفتش اے شاہ چہاں بیروال
 من دروازہ خشم کے کردم نظر
 کہ مرا نہ مود حق کا مرو زمان
 دیدش اینجا و بس حیران شدم
 از عجب گفتیم گراور صد پرست
 چون با مرحق بہندوستان شدم
 تو ہمہ کار چہاں را بچینین
 از کہ بگریزم، از حق، این محال
 ہمہ ز درویشی گریزند خلق
 ترس و درویشی مثال آن ہر اس
 بوکہ بندہ کا نظر شد جان برد
 برد باد اورا بسوئے سومات
 شہ سلیمان گفت غزالیل را
 بگریدی، بازگو، اے پیک رب
 تا شود آوارہ او از خان و مان
 فہم کتر کردہ، نمود اورا خیال
 از تعجب دیدش در رہگذر
 جان اورا تو بہندوستان
 و رفتہ سرگردان شدم
 زو بہندوستان شدن دور اندرست
 دیدش آنجا و جانش بستم
 کن قیاس و چشم کشاد بین
 از کہ برتابیم، از حق، این وبال
 تقدیر حصر و اہل زند خلق
 حرص و کوشش را تو بہندوستان شناس

طعنہ زدنی غے در عوائے ہد ہد جواب آن

چون قضا آید نہ بینی غیر پست

و شمن از باز شناسی ز دوست

صیت مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر چشم ششم

چون سلیمان را سراپرده زدند
همزبان و محرم خود یافتند
جمله مرغان ترک کرده چپک چپک
جمله مرغان هر یک را سراپرده خود
با سلیمان یک یک دایمی نمود
از تکبر نه و از هسته خویش
نوبت به رسید و پیشه اش
گفت: اے شاه یک هنر کان کبریت
گفت: برگو تا کدام استان هنر
بنگرم از اوج با چشم یقین
تا کجایت و چه عمقتش چه رنگ
اے سلیمان بهر شکرگاه را
پس سلیمان گفت: شو مارا رفیق
همراه ما باش و هم پیشوا
بعد از آن به بد و بد و همراه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد
از ادب نبود به پیش شه مقال
گر مراد را این نظر بود دے مدام
چون گرفتار آمد دے در دمام او

۳۴

جمله مرغانش بخدمت آمدند
پیش او یک یک بیان بشتافتند
با سلیمان گشته افصح من خبیک
از هنر و ز دانش و اذکار خود
از بر اے عرضه خود را می ستود
بهر آن تاره دهد او را به پیش
وان بیان صنعت و اندیشه اش
باز گویم، گفت: کوته بهتر است
گفت: من آنکه که باشم اوج بر
می به بینم آب در غنیمین
از چه می جوشد ز خاک، یاز سنگ
در سفر می دار این آگاه را
در بیابانهای بے آب اے شفیق
تا کنی تو آب پیدا بهر ما
زانکه از آب نهان آگاه بود
با سلیمان گفت: کوکر گفت: بد
خاصه خود لاف دروغین مجال
چون ندید دے زیر شت خاک دام
چون قفس اندر شد دے ناکام او

پس سکیان گفت کاسے ہدیہ است
 چون نمائی مستی اسے تو خورده ووغ
 گفت اسے شہ بر من عوہ گدا
 گر بطلان است و عوی کردم
 من یہ بینم دام را اندر ہوا
 چون قضا آید شود دانش خواب
 از قضا این تعبیه کے نادر است
 بوا بستر کو علم الاسما بک است
 اسم ہر چیزے چنان کان چیز است
 ہر لقب کو داد آن مبدل نشد
 چشم آدم چون بنور پاک دید
 این ہمہ دانست چون آمد قضا
 کاسے عجب نہی از پئے تحریم بود
 درویش تاویل چون ترجیح یافت
 چون زحیرت رست باز آمد براہ
 رہنا انا ظلمنا گفت وآہ
 من اگر داسے نہ بینم گاؤ حکم

کز تو در اول قدح این دُر دخت
 پیش من لاسے زنی، آنکہ دروغ
 قول دشمن شنوا ز بہر خدا
 ہم نہادم سز پیراز گردنم
 گر نہ پوشد چشم عقلم را قضا
 مہ سیمہ گردد بگیرد آفتاب
 از قضا دان کو قضا را منکر است
 صد ہزار ان علمش اندر ہر رگ است
 آبا بیان حسان اورا داد دست
 آنکہ چپش خواند او کاہل نشد
 جان و سرتما ہا گشتش دید
 دانش یک نہی شد بروے غطا
 یا بتا دیلے بدو تو برسیم بود
 طبع در حیرت سوئے گندم تافت
 دید برودہ دزد رخت از کار گاہ
 یعنی آمد ظلمت و گم گشت راہ
 من نہ تنہا جاہلم در راہ حکم

بر عمره آمد ز قیصر یک رسول
گفت کو قصر خلیفه، اسے حشم
قوم گفتند شش که اورا قصریت
گر چه از میری ورا آوازه است
اسے برادر چون به بیسی قصر او
چشم دل از موئے علت پاک دار
چون رسول روم این لفظا تر
دید را بر جستن عشم گماشت
هر طرف اندر پیے آن مرد کار
کاخچین مردے بود اندر جهان
جست اورا تماش چون بند بود
دید اعرابی ز نے اورا دخیل
زیر خنجر ما بن ز خلقان احبدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد
ہیئتے زان خفنتہ آمد بر رسول
ہر وہیبت ہست نہ یکدگر
گفت با خود من شہان را دیدم
از شہا غم ہیبت تر سے نبود
رفتہ ام در بیشہ شیر و پلنگ
بس شدستم در صاف و کارزار
بسکہ خورم بس زدم زخم گران

در بدینہ از بیابان لغول
تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
مر عمر را قصر جان روشنیت
ہمچو درویشان مرا ورا کا زہ است
چونکہ در چشم دلت رست است مو
وانگہان دیدار قصر شش چشم دار
در سماع آورد شد شتاق تر
رخت را و اسپ را ضلع گذشت
میشدے پر سان او و یوانہ وار
در جهان مانند جان باشد نہان
لاجرم جوئیندہ یا بندہ بود
گفت عمر رض انیک بزیان نخیل
زیر سایہ خفتہ بن سایہ خدا
مر عشم را دید و در لرزہ قتاد
حالتے خوشش کرد بر جانش نزول
این دو صند را دید جمع اندر جگر
پیش سلطان خوش و بگزیدم
ہیبت این مرد ہوشم در بود
روسے من ز ایشان نگردانیدنگ
ہمچو شیر آندم کہ باشد کارزار
دل قوی تر بودہ ام از دیگران

بے سلاح این مرد خفته بر زمین
 همیت حق است، این از خلق نیت
 اندر این فکر بخدمت دست بست
 کرد خدمت عمر را و سلام
 پس عیش گفت و او را پیش خواند
 خاطر ویرانش را آباد کرد
 بعد از آن گفتش سخنهای وقیق
 و ز نواز شهای حق ابدال را
 چون عمر غنیار و رایاریافت
 شیخ کامل بود و طالب مشتی
 دید آن مرشد که او ادراک داشت
 مرد گفتش کاسه ای المومنین
 مرغ بے اندازه چون شد و قفص
 بر عهدها کان ندارد چشم و گوش
 از فنون او عهدها زود زود
 باز بر موجودا فنونے چو خواند
 از عمر چون آن رسول این را شنید
 محو شد پیش سوال و هم جواب
 اصل او یافت بگذشت از فروع
 با عمر گفت او چه حکمت بود و سر
 آب صافی در گله پنهان شده

من بهفت اندام لرزان صیت این
 همیت این مرد صاحب دق نیت
 بعد کی ساعت عمر از خوابت
 گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
 اینش کرد و بنزد خود نشاند
 آن دل از جارفتر را دلشاد کرد
 در صفات پاک حق نعم الرفیق
 تا بداند امتام حال را
 جان او را طالب اسرار یافت
 مرد چاک بود و مرکب در گهی
 تخم پاک اندر زمین پاک داشت
 جان ز بالا چون در آمد در زمین
 گفت حق بر جان فنون خاند و قصص
 چون فنون خواند همی آید بگوش
 خوش معلق میزند سوسه و جو
 زود او را در عدم دوا سپه اند
 رو شنے در دوش آمد پدید
 گشت فارغ از خطا و از صواب
 بهر حکمت کرد و پرشش رجوع
 حبس آن صافی درین خاک کدر
 جان باقی بسته ابدان شده

فائده فرما که این حکمت چه بود
گفت، تو بحث شکر نه میکنی
جس کردی معنی آزاد را
از برائے فائده این کرده
آنکه از وے فائده زائیده شد
صد هزاران فائده است هر یک
آن دم نطقش که جان جاهاست
آن دم نطقش که جزو جزو است
تو که جزوی کار تو فائده است
گفت را اگر فائده نبود گو
آن رسول اینجار سیده شاد شد
آن رسول از خود بشد زین یکدو جام
سیل چون آمد بدریا، بحر گشت
روحهای که ز فقهها رسته اند
از برون آوازشان آید برین
ما بدین رستم، زین تنگین قفس
خویش را رنجور ساز و زار زار

مرغ را اندر قفس کردن چه سود
معنی را بند حرفه میکنی
بند حرفه کرده تو باد را
تو که خود از فائده در پرده
چون نه بسند آنچه مارا دیده شد
صد هزاران پیش آن یکساند که
چون بود خالی ز معنی گوے رست
فائده شد کل و کل خالی چرت
پس چرا در طعن کل آری تو دست
ور بود دل اعتراض و شکر جو
واله اندر قدرت الله شد
نه رسالت یا دماندش، نه پیام
دانه چون آمد بمرز، کشت گشت
انبیاء و مرسلین شایسته اند
که ره رستن ترا نیست، این
غیر این ره نیست چاره این قفس
تا ترا بیرون کنند از اشتها

کاشتهای خلق بندے محکم است
در ره این، از بند آهن که کم است

پینا فرسادن طوطی محبوبن طوطیان و بتون دن از فعل طوطی میند

۴۲

بود باز رگانه، اورا طوطی
چونکه باز رگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کسب زک را از جود
هر یک از وے مرادے خواست کرد
گفت طوطی راجه خواهی امغان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
که فلان طوطی که مشتاق شماست
بر شما کرده سلام و داد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند بخت
ایچنین باشد وفای دستان
مرد باز رگان پذیرفت آن پیام
چونکه در اقصای هندستان رسید
مرکب استانید و پس آواز داد
طوطی از طوطیان لرزید و پس
شد پشیمان خوب از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک
این چه کردم، چرا دادم پیام

در نفس محبوبس، زیبا طوطی
سوئے هندستان شدن آغاز کرد
گفت بهر تو چه آرم گوئے زو
جمله را عسده بداد آن نیکر
کارست از خطه هندوستان
چون به بسینی کن ز حال من بیان
از قضای آسمان و حبس ماست
وز شما چاره ره و ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیسم و فراق
که شما بر سینه گاهے بردخت
من درین حبس و شما در بوستان
کو رساند سوئے حبس از وے سلام
در بیابان طوطی چندین بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
افستاد و زود گشتش نفس
گفت رستم در هلاک جانور
این مگر و جسم بود و روح یک
سو ختم بیچاره را زین گفت خام

۴۳

کرد بازرگان تجارت را تمام
 هر غلام را بیاورد و از مغان
 گفت طوطی از مغان بنده کو
 گفت 'نه' من خود پشیمانم از آن
 که چرا پیغام خامی از گزاف
 گفت 'اے' خواجه پشیمانی چیست
 گفت 'گفتم آن شکایتهاے' تو
 آن یک طوطی ز دردت بویست
 من پشیمان گشتم 'این گفتن چه بود
 چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
 خواجه چون دیدش فزاده این چنین
 چون بدین رنگ بدین حالش بید
 گفت 'اے' طوطی خوبه خوش چنین
 اے درینا 'مرغ خوش آواز من
 اے درینا 'مرغ خوش اسکان من
 گر سلیمان را چنین مرغ بدی
 خواجه اندر آتش و درد چنین
 که تناقض گاه ناز و گاه نیاز
 بعد از آتش از قفس بیرون نکند
 طوطی مرده چنان پرواز کرد
 خواجه حیران گشت اندر کار مرغ

باز آمد سوئے منزل شاد و کام
 هر کنیزک را بخشید و نشان
 انچه دیدی 'انچه گفتی' باز گو
 دست خود خایان و نگشتان گران
 بر دم از بیداشته و از شاف
 چیت این کین خشم و غم را مقتضی ست
 با گروه طوطیان هم تائے تو
 زهره اش بدرید و لرزید و ببرد
 لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
 هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
 برجهید و زد کله را بر زمین
 خواجه بر حبت و گریبان را درید
 هے چه بودت این چرا گشتی چنین
 اے ذریعا 'همدم و همراز من
 راج روح و روانه عنوان من
 که و گر مشغول آن مرغان شدی
 صد پراگنده همی گفت این چنین
 گاه سوداے حقیقت 'که مجاز
 طوطیک پدید تا تلخ بلبند
 کافقاب از شرق ترک و تاز کرد
 بیخبر ناگه بیدار سردار مرغ

روئے بالا کرد و گفت اے عندیہ
 اوچہ کرد آنجہ سا کہ تو آموختی
 ساختی مکرے دمارا سوختی
 گفت طوطی، کو بفعلم پند داد
 زانکہ آواز ت ترا در بند کرد
 یعنی اے مطرب شدہ با عام فاضل
 یک دو پندش د او طوطی بے نفاق
 الوداع، اے خواجہ کردی حجت
 الوداع، اے خواجہ، رفتم تا وطن
 خواجہ گفتش، فی امان اللہ برو
 سوئے ہندستان صلی رو نہاد
 خواجہ با خود گفتہ این پند من است
 جان من بکستہ ز طوطی کے بود
 معنی مردن ز طوطی بدنیاز
 تا دم عیسیٰ ترا زندہ کند
 در بہاران کے شود سرسبز نگ
 سا ہا تو سنگ بودی دلخراش

از بیان حال خود، مان وہ نصیب
 چشم ما از مکر خود بردوختی
 سوختی مارا و خود اسروختی
 کہ رہا کن نطق و آواز و کشاد
 خویش را مردہ پیئے این پند کرد
 مردہ شو چون من کہ تاییابی خلاص
 بعد از ان گفتش سلام و الفراق
 کردی آزاد من ز قید مظلمت
 ہم شوی آزاد روزے ہمچو من
 مر مرا اکنون نمودی راہ نو
 بعد شدت از فرج دل گشتہ شاد
 راہ او گیرم کہ این رہ روشن است
 جان چین باید کہ نسیکوپے بود
 در نیاز و فقر خود را مردہ ساز
 ہمچو خوشت خوب و فرخندہ کند
 خاک شو، تا گل بروید رنگ رنگ
 آزمون را مکر مانے خاک باش

۵۰

این شنیدستی که در عهد عمر
 قبل از آواز او بخود شده
 مجلس و مجلس و دشمن آراسته
 مطرب بے کزوه جهان بد پرطرب
 از نوایش مرغ دل پران شده
 چون برآمد روزگار و سپهر شد
 پشت او خم گشت همچون پشت خم
 گشت آواز لطیف و جانفزاش
 آن نوا که حسرت زهره بده
 چونکه مطرب پیر تر گشت و ضعیف
 گفت عمر و مسلم دادی بے
 معصیت و زبیده ام هفتاد سال
 نیست کسب امروز مہمان توام
 چنگ را برداشت شد الله جو
 گفت خواجه اسم از حق ابریشم بها
 چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
 خواب بردش مرغ جان از حبس است
 گشت آزاد از تن و رنج جهان
 آن زمان حق بر عمر خواب بے گشت
 در عجب اذیت و کاین مہو نمیت
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید

بود چنگی مطرب بے باکر و فر
 یک طرب ز آواز خوش صد شده
 وز نوازے او قیامت خاسته
 رسته ز آوازش خیالات عجب
 وز صدایش هوشن جان حیران شد
 باز جانش از عجز پیشه گیر شد
 ابروان بر چشم همچون پاروم
 ناخوش و مکروه و زشت و لخر اش
 همچو آواز خسری پیر شده
 شد ز بیکسی رمین یک غریف
 لطفها کردی حسد ایا یا خسه
 باز نگر فتنی زمن روزے نوال
 چنگ بھم تو زخم کان توام
 سوے گورستان یثرب آه گو
 کو بنیکوئی پذیر و تسلها
 چنگ بالین کرد و بر گورے فتاد
 چنگ و چنگی را را کر و حبست
 در جہان ساده و صحراے جان
 تا که خویش از خواب نتوانست دشت
 این ز غیب افتاد بے مقصود نمیت
 کاندش از حق نداجانش شنید

بانگ آمد عمر رضی اللہ عنہ کا کہ عمر
بندہ داریم خاص محترم
اے عمرؓ برجہ زبیت المال عام
پیش او بڑ کاے تو مارا اختیار
این قدر از بہر ابریشم بہا
پس عمرؓ زان ہمیت آواز جست
سوئے گورستان عمرؓ بہادر و
گرد گورستان دوان شد او بے
گفت این نبود، و گر بارہ دوید
گفت حق فرمود مارا بندہ است
پیر چنگی کے بود خاص خدا
بار دیگر گرد گورستان گشت
چون یقین گشتش کہ غیر از پیر نہایت
آمد و با صد ادب آنجا نشست
مر عمرؓ را دید و ماند اندر گفت
گفت در باطن حسد آیا از تو د
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
بس عمرؓ گفتش مترس از من مرم
چند یزدان دست خوئے تو کرد
پیش من بنشین و مجوری مساز
حق سلامت میکند می پرست

بندہ مارا از حاجت باز خر
سوئے گورستان تو رنج کن قدم
ہفت صد دینار در کف تمام
این قدرستان کنون، معذور وار
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
تو میان را بہر این خدمت بہت
در غل ہمیان دوان در جستجو
غیر آن پیرا و ندید آنجا کس
ماندہ گشت و غیر آن پیرا و ندید
صافی و شایستہ و فرخندہ است
حبذا اے سر نہبان جدا
ہمچو آن شیر شکاری گرد گشت
گفت در ظلمت دل روشن بہت
بر عمرؓ عطشہ فدا و پیر حبت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
محتب بر پیرک چنگی فدا
دید اورا شرمسار و روئے زرد
کت بشارتہا ز حق آوردہ ام
تا عمرؓ را عاشق روئے تو کرد
تا بگوشت گویم از قبال راز
چونی از رنج و غمسان بیدت

بنک قراضہ چنڈا بریشم بہا
 پیر رازان گشت چون این راشنید
 بانگ میزد کاسے خدائے بے نظیر
 چون بسے بگریت و از حد رفت درد
 گفت اے بوندہ حجابم از الہ
 اے بخورده خون من ہفتاد سال
 اے خدائے با عطاؤ با وفا
 ہچنین در گریہ و در نالہ او
 پس عمرہ گشتش کہ این زارے تو
 بعد ازان اور ازان حالت براند
 ہست ہشیاری زیاد ماضی
 آتشے برزن بہر و تاب کے
 چونکہ فاروق رضائے سرار شد
 ہچو جان بسے گریہ و بے خندہ شد
 حیرتے آمد و رونش آن زمان
 چونکہ قصہ حال پیر اینجا رسید
 پیر دامن را نگفت و گو فشانند
 از پیئے این عیش عشرت ساختن
 خراج کن اینرا و باز خبا بیا
 دست می خائید و بر خود می طعید
 پس کہ از شرم آب شد بیچارہ پیر
 چنگ راز و بر زمین و خود کرد
 اے مرا تو را ہزن از شاہراہ
 اے ز تو رویم سی پیش از کمال
 رحم کن بر عمر رفتہ پر جفا
 می شمر دے جسم چندین سالہ او
 ہست ہم آثار ہشیارے تو
 ز اعتذارش سوئے استغراق خواند
 ماضی و مستقبل پردہ خدا
 پر گرہ باشی ازین ہر دو چو نے
 جان پیر از اندرون بیدار شد
 جانش رفت و جان دیگر زندہ شد
 کہ برون شد از زمین و آسمان
 پیر و جانش روے در پردہ کشید
 نیم گفتہ در دامن او بساند
 صد ہزاران جان بشاید بافتن

در شکا پشہ جان باز باش

ہچو خورشید جہان جان باز باش

باران غمیب

۵۲

هست بارانها جزین باران جان
 که نمی بیند و را حسرت چشم جان
 چشم جان را پاک کن نیکو گمر
 تا ازان باران عیان مینی خضر

مصطفی روزی بگورستان رفت
 خاک را در گور او آگسند کرده کرد
 چون ز گورستان پیغمبر باز گشت
 چشم صدیقه را چو بر وی شش قناده
 بر عمامه و بر رخ و بر موهای او
 گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب
 جا به سائیت می جویم و طلب
 گفت چه بر سر فلکندی از ازار
 گفت بهر آن نمود اے پاک حیب
 نیست آن باران ازین ابر سما
 اینچنین باران را بر دیگرست
 پس سواش کرد صدیقه ز صدق
 کاسه خلاصه هستی ز بده وجود
 این ز بارانها نئے جنتهاست یا

با جنازه مروی از یاران رفت
 زیر خاک آن دانه اش ازنده کرد
 سوئے صدیقه شد و همراه گشت
 پیش آمد دست بروی می نهاد
 برگریان و بر و بازوهای او
 گفت باران آمد امروز از سحاب
 تر نمی بینم ز باران اے عجب
 گفت کردم آن روایت را خمار
 چشم پاکت را خدایا باران غمیب
 هست ابر و دیگر و دیگر سما
 رحمت حق در نزلش مضمرست
 با خشوع و با ادب از جوش عشق
 حکمت باران امروز می چه بود
 بهر تهیدید است و عدل کبریا

۵۳

این ازان لطف بهاریات بود
گفت این از بهر تسکین غم است
گر بران آتش بماندے آدمی
این جهان ویران شدے اندر زمان
استن این عالم اے جان غفلت
ہوشیاری زان جهان است و چو آن
ہوشیاری آفتاب و حوص و یخ
زان جهان اندک ترشح میرسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب

یا ز پائیزے پر آفات بود
کز نصیبت بر نثر آدم است
بس حسرتی او قناده و کی
حرصها بیرون شدے از مردمان
ہوشیاری این جهان آفت است
غالب آید پست گردد این جهان
ہوشیاری آب این عالم و رخ
تا نخیزد در حوضان حرص و حد
نے ہنر ماند درین عالم نہ عیب

۵۴

۱۳

بہد برون اعرابے شورابہ بہ خلیفہ بغداد و پذیرفتن خلیفہ آنرا

۵۸

یک خلیفہ بود در ایام پیش
رایت اکرام وجود و افراشته
بحر و کان از بخشش صاف آمدہ
اندر ایام چنین سلطان داد
یک شب اعرابی ز نے مرثوے را
کیمن ہمہ فقر و جفا ہا می کشیم
نان مان نے نمانخورش مان در دوشک
جامہ ما روز تاب آفتاب

کر دہ حاتم را گدائے جو و خویش
فقر و حاجت از جهان برداشته
داد او از قاف تا قاف آمدہ
بشنو اکنون داستانے با کشاد
گفت از حد بر و گفت و گوے را
جملہ عالم در خوشی مانا خوشیم
کوزہ مان نے آب مان از دیدہ شک
شب نہالین و لحاف از ما ہتاب

قرص مه رانتر ص نان پنداشته
 ننگ درویشان ز دور ویشے ما
 خویش و بیگانہ شدہ از مارمان
 شوئے گفتش چند جوئی دخل کشت
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
 خواه صاف و خواه سیلی تیزرو
 اندرین عالم هزاران جانور
 چون ز حبس و مرگ نتوانی گریخت
 در دہ از مرگ می آید رسول
 ہر کہ شیرین می زید او تلخ مرد
 جنت مالی جنت باید ہم صفت
 جنت باید ہر شالہ ہمدگر
 من روم سوئے قناعت دل قومی
 مرد قانع از سہر اخلاص و سوز
 زن بروز دبانگ کاے ناموس کش
 ترہات از دعوائے و دعوت گو
 چند حرف طمطراق و کار و بار
 از قناعت کے تو جان افروختی
 تو مخوانم جنت و کمت رزن نعل
 چون قدم با میر و بابک میزنی
 با سگان در استخوان در چالشی

دست سوئے آسمان برداشتنہ
 روز و شب از روزی اندیشے ما
 ہر شالہ سامری از مردمان
 خود چہ ماند از عمر افزون ترکشت
 زانکہ ہر دو ہر سچو سیلے بگذرد
 چون نمی پاید دے از وے گو
 میزید خوش عیش بے زیر زبر
 دانکہ کلش بر سرت خواہند بخت
 از رسویش روگردان لے فضول
 ہر کہ او تن را پرستد جان نبرد
 تا بر آید کار با مصلحت
 در دو جنت کفش و موزہ درنگر
 تو چرا سوئے شناعیت میروی
 زین نسق میگفت با زن تا بروز
 من فنون تو نخواہم خوردیش
 رو سخن از کبر و از نخوت گو
 کار و حال خود بین و شرم دا
 از قناعتا تو نام آموختی
 جنت انصافم نیم جنت دغل
 چون گیس را در ہوار گ میزنی
 چون نئے اشکم تہی در نالشی

تو بنام حق نسیری مرا
 نامِ حتم بست، نه آن ائے تو
 نامِ حق بستاند از تو داد من
 تا بزخیم من رگ جانت برد
 زن ازین گو نه خشن گفتارها
 مرد چون این طعنها از زن شنفت
 گفت اے زن تو زنی یا بوالحسن
 مال و زر سر را بود همچون کلاه
 آنکه زلف و جعد رعنا باشدش
 مرد حق باشد بمبساند بصر
 حاش لله طمع من از خلق نیست
 اے زن ار طلع می بینی مرا
 آن طمع را مائده رحمت بود
 امتحان کن فقر را روزی دو تو
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال
 گر جهان را پر در کنون کنند
 گر بیابان پر شود زر و نفوذ
 ترک جنگ و سرزنش اے زن بگو
 مرا چه جائے جنگ نیک و بد
 بر سهراین ریشها، نیشم زن
 گر خمش گردی، و گر نه آن کینم

تا کنی رسوائے شور و شر مرا
 نامِ حق را دام گردی و ائے تو
 من بنام حق سپردم جان و تن
 یا ترا چون من بزند ائے تو
 خواند بر شوئے خود او طومارها
 مستمع شد بعد از آن من تا چه گفت
 فقر مخش آمد، مرا طعنه زن
 کل بود آن کز کله سازد پناه
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
 پس بر مینه به که پوشیده نظر
 از قناعت در دل من عالمیت
 زین تحریئے زمانه بر تر آ
 کو طمع آخجبا که آن نعمت بود
 تا بفقر اندر غنا بسینی دو تو
 زانکه در فقر است عز و ابجلال
 روزی تو چون نباشد چون کنند
 بے رضائے حق جوے نتوان بود
 در بنی گوی، بترک من بگو
 کاین دلم از صسلها بهم میرد
 زخمها بر جان بے خویشم زن
 که همین دم ترک خان و مان کینم

پا ہی گشتن بہت از کفش تنگ
زن چو دید اورا کہ تند و توسست
زن در آمد از طریق نیستی
گفت از تو کے چنین پسنداشتم
جسم و جان و ہرچہ ہستم آنست
گر ز درویشی دلم از صبر حبست
تو مرا در در دبا بودی دوا
جان تو کز بہر خویشم نیست این
از فراق تلخ میگوی سخن
ور تو از من عذر خواہی بہت سر
زین نسق میگفت بالطف و کشاد
شد از ان باران یکے بر قے پدید
مرد از ان گفتن پشیمان شد چنان
گفت خشم جان جان چون آدم
مرد گفت اے زن پشیمان می شوم
من گنہگار تو ام، رخصت کن
مرد گفت اکنون گذشتہ از خلاف
ہرچہ گوئی مرا ترانسہ مان برم
در وجود تو شوم من بخمد
گفت زن آہنگ برم میکنی
گفت واللہ عالم اسرار بخفی

بج غربت بہ کہ اندر خانہ جنگ
گشت گریان، گریہ خود دایم زنت
گفت من خاک شمایم نے سنی
از تو من مہیہ دیگر داشتم
حکم و فرمان جلگی فرمانت
بہر خویشم نیست این بہر تو است
من نمی خواہم کہ باشی مینوا
از برائے قت این بانگ چنین
ہرچہ خواہی کن و لیکن این کن
با تو بے من او شفیعی مسمر
در میان گریہ بر روی اوقاد
زد شرارے بر دل مرد وحید
کز عوانی ساعت مردن عوان
بر سر جان من لکد ہا چون زدم
گر بدم کافر مسلمان می شوم
عذر من بپذیر و بشنوا این سخن
حکم داری تیغ برکش از خلاف
ور بد و نیک آید اورا ننگرم
چون محکم حب یعمی و یعم
یا بحیلت کشف سرم میکنی
کافر دید از خاک آدم را عفی

۶۲

۶۳

۶۴

۶۸

گر به پیشیت امتحانست این هوس
 سرپوشان تا پدید آید سرم
 دل میپوشان تا پدید آید دلم
 چون کنم در دست من چه چاره است
 گفت زن، نک آفتاب بے تافته است
 نائب رحمن خلیفه کردگار
 گر به پیوندی بدان شش شش شوی
 دوستی مقبلان چون کمیاست
 چشم احمد بر ابو بکر کز زده
 گفت من شش را پذیرا چون شوم
 نسبتی باید مرا، یا حسیله
 گفت زن، صدق آن بود که بود خویش
 آب باران است مارا در سبو
 این سبوی آب را بردار و رد
 گو که مارا غیر ازین اسباب نیست
 گز خزانہ اشش پر متاع فاخر است
 مرد گفت اے زن، سبور اسر بنید
 درمند در دوز تو این کوزه را
 کا بنچین اندر همه آفاق نیست
 پس سبو برداشت آن مرد عرب
 بر سبورزان بد از آفات دهر

امتحان را امتحان کن یک نفس
 امر کن تا هر چه بروی قادم
 تا قبول آرم هر آنچه قابلم
 در نگر تا جان من چه کاره است
 عالمی زو روشنائی یافته است
 شهر بغداد است از دے نو بهار
 سوئے هرا د بار تا که میروی
 چون نظر شان کمیائے خود کجاست
 اوزیک تصدیق تصدیق شده
 بے بهانه سوئے او من چون دم
 هیچ پیشه راست شد بے آلت
 پاک بر چیزے تو با مجهود خویش
 ملکت و سرمایہ و اسباب تو
 بدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
 در مقارنه هیچ به زین آب نیست
 انجین آبش نباشد، نا در است
 بین که این بدیه است مارا سودمند
 تا شاید شش بهدیه روز را
 جز حسیق و مایه اذواق نیست
 در سفر شد، میکشیدش روز و شب
 میکشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصیٰ باز کرده از نیاز
 که نگهدار آب مار از خنان
 گرچه شویم آگه است و پرفتن است
 از دعا مانع زن زارے او
 سالم از دزدان و از آسیب سنگ
 وید در گاهے پر از غنا مها
 و مبدم هر سوئے صاحب حاجت
 آن عربی از بیابان عبید
 پس نقیبان پیش اعرابی شدند
 حاجت او فهم شان شد بے مقال
 پس بدو گفتند یا وجه العرب
 گفت و جهم گر مرا و بهی دهید
 ایکه در روتان نشان بهتریت
 من غریم از بیابان آدم
 بوئے لطف او بیا با نها گرفت
 تا بدخیب بهر دینار آدم
 من برین در طالب چیز آدم
 آب آوردم تحفه بهر زن
 با نقیبان حال خود را آن عرب
 آن سبوءے آب را در پیش داشت
 گفت این بدیه بر سلطان برید

رب سلم و رد کرده در نماز
 یا رب این گوهریدان در یارسان
 لیک گوهر را هزاران دشمن است
 و غنیم مرد و گرانبارے او
 برد تا دار الحلا فیه بید زنگ
 اهل حاجت گستریده داهیا
 یافتن زان در عطا و خلعت
 بر در دار الحلا فیه چون رسید
 بس گلاب لطف بر روشنی زدند
 کار ایشان بد عطا پیش از سوال
 از کجائی چونی از رنج و تعب
 بے وجوهم چون پس شتم نهید
 فرستان خوشتر ز زهر جفریت
 بر امید لطف سلطان آدم
 و ز مانعے رگیم هم جانها گرفت
 چون رسیدم مست دیدار آدم
 صدر شتم چون بدیه ز آدم
 بوئے نام برد تا صدر جهان
 چون گفت و دید منگام طلب
 تخم خدمت را در انحضرت بکاشت
 سائل شه را از حاجت و خرید

آب شیرین و سبوی تیز بو
 خنده می آمد نقیبان را ازان
 زانکه لطف شاه خوب با خبر
 چون خلیفه دید و احوالش شنید
 داد بخشها و خلعتها بے خاص
 پس نیتے رفیع بود آن قباد
 کاین سبوی پر زری دست او دهند
 از رخ شک آمد است آن سحر
 چون بکشتی در نشیند رنج راه
 همچنان کردند و دادندش سبوی
 چون بکشتی در شست و جمله دید
 کاسه عجب لطف آن شه و باب را
 چون پذیرفت از من آن دریائے جو
 کل عالم را سبویان ای پسر
 آن عرب را بی نوائی می کشید
 در حکایت گفته ایم احسان شاه
 هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
 گر بگوید فتر، فتر آید همه
 و بگوید کفر آید بوی دین
 هم عرب ما هم سبوی ما هم ملک
 عقل را شودان و زن این نفس و طبع

۱۳

۷۳

۷۴

ز آب باران که جمع آمد بگو
 لیک پذیرفتند از او همچو جان
 کرده بود اندر همه ارکان اثر
 آن سبوی را پر زری کرد و مزید
 آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 آن جهان بخشش و آن بحر داد
 چونکه و اگر دوسو کس جلش برند
 از ره جلش بود نزد یکتر
 خود فراموشش شود آن جائگاه
 پر زری و بودند تا حبله دو تو
 سجده می کرد از حیا و خمید
 وین عجب تر کوستد آن آب را
 آن چنان جنس و غل را زود زود
 پر شده از لطف و خوبی تا بر
 تا بدان درگاه و آن دولت رسید
 در حق آن بیوائے بے پناه
 از دامنش میجهد در کوئے عشق
 بوی فتر آید ازان خوش و بد
 آید از گفت شکش بوی یقین
 جمله مایه ناک عنده من افک
 این دو سلمانی و منکر عقل و شمع

۱۲

نخوی کشتیبان

۷۲

پیش استادے کہ اد نخوی بود
جان شاگردش از د نخوی شود
باز استادے کہ آن محور است
جان شاگردش از ان محور است
زین همه انواع دانش وزیرک
دانش فقر است سا ز راه برگ

آن یکے نخوی کشتی درشت
گفت، هیچ از نخو خواندی گفت لا
دل شکست گشت کشتیبان ز تاب
باد کشتی را بگرد آب نکلند
پنج دانی آشنا کردن، بگو
گفت، کلی عمرت اے نخوی فنا
مخمی باید، نه نخو انجبا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهی
چون بر دی تو ز اوصاف بشر
رو بکشتیبان نمود آن خود پرست
گفت، نیم عمر تو شد برفنا
یک آندم گشت خاموش از جواب
گفت کشتیبان، بدان نخوی بلند
گفت، نه از من تو سباجی مجو
زانکه کشتی غرق در گردابهاست
گر تو مخی، بے خطر در آب ران
در بود زنده ز دریا کے رہد
بحر اسرار ت نہد برفرقی سر

۱۵

کبودی نون قزو نیے ونیا و ردن تاب زخم سون

۷۶

این حکایت بشنو از صاحب بیان
 بر تن و دست و کتفها، بید رنگ
 بر چنان صورت، پیای بیکزند
 سوئے دلا کے بشد قزو نیئے
 گفت، چه صورت زخم، اے پہلوان
 طالع شیر است، نقش شیر زن
 گفت، بر چه موضعت صورت زخم
 تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
 چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
 پہلوان در ناله آمد کای سنی
 گفت، آخر شیر و سر بودی مرا
 گفت، از دُمگاه آغاز یدہ ام
 از دُم و دُمگاه شیرم، دم گرفت
 شیر بے دم باش، گواے شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ زد او کاین چه اندام است از
 گفت، تا گوشش نباشد، اے ہمام
 جانب دیگر خلش آغاز کرد
 کاین سوم جانب چه اندام است نیز
 گفت، گو شکم نباشد شیر را
 درد آنسوزن گشت، کم زن زخمها

در طریق و عادت، تن و بینان
 میزند از صورت، شیر و پلنگ
 از سر سوزن، کبودیها زنند
 کہ کبودم زن، ستان شیرینی
 گفت، بر زن صورت، شیر زبان
 جہد کن، رنگ کبودی سیر زن
 گفت، بر شاہ گم زن آن رقم
 با چنین شیر، زبان در عزم و جزم
 در دآن، در شاہ نگ مسکن گرفت
 مر مرا کشتی، چه صورت میزنی
 گفت، از چه عضو کردی بہتدا
 گفت، دم بگذارد، دو دیدم
 دُکہ او دُکہم، محکم گرفت
 کہ دم سستی گرفت، از زخم کاز
 بیجا با بے مواساتے و رحم
 گفت، او گوشش است این، اے نیکو
 گوشش را بگذار و کوتاہ کن کلام
 باز قزوینی فغانے ساز کرد
 گفت، انیت، شکم شیر، اے عزیز
 تا نباشد در دمن بے منہا
 شکمے چه شیر را بہ خدا

خیرہ شد و لاک و بس حیران ماند
 بر زمین زد سوزن آندم اوستاد
 شیر بے دم و سر و شکم که دید
 چون نداری طاقت سوزن بدن
 اے برادر صبر کن بر درویش
 کان گرد ہے کہ رہیدند از وجود
 ہر کہ مرد اندرتن او نفس گبر
 چیت تعظیم خدا افراشتن
 چیت توحید خدا آموختن
 گر ہمینخواہی کہ نفس و زمی چوروز
 تا بدیر انگشت دردندان بساند
 گفت: در عالم کسے را این قتاد
 یا چنین شیرے خدا ہم نفس
 از چنین شیر تریان پس دم زن
 تا رہی از نیش نفس گبر کیش
 چرخ و ہر و ماہ شان آرد سجود
 مرور انسان بر دخور شیدار
 خوشتن را خوار و خاکے داشت
 خوشتن را پیش و احد و ختن
 ہستے ہا چون شب خود را بسوز

رفتن شیر و گرگ و روباہ بایں شکار و متجان شیر و گرگ و روباہ

شیر و گرگ و روباہ، بہر شکار
 کان سے باہم اندران صحرائے ترن
 تا بہ پشت ہمدگر، از صید ہا
 گرچہ ز ایشان شیر نر را ننگ بود
 اینچنین شہ را ز شکر زحمت بہت
 چونکہ رفتند آن جماعت سوئے کوہ
 گاؤ کوہئے و بز و خرگوش ز رفت
 رفتہ بودند از طلب در کوہ ہار
 صید ہا گیرند، بسیار و شگرف
 سخت بر بندند بار و قید ہا
 لیک کرد اکرام و مہر ہی نمود
 لیک ہمرہ شد جماعت زحمت بہت
 در رکاب شیر با فرو شکوہ
 یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب
 چون زکّه در بیشه آوردند شان
 گرگ و روبه را طمع بود اندران
 عکس طمع هر دو شان بر شیر زد
 شیر چون دست آن دو سواش شان
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 مر شمار ابرس نیامد راسه من
 اے وجود را اے تان از راسه من
 گفت شیر اے گرگ این بخش کن
 ناب من باش در قسمتگری
 گفت اے شه گاو وحشی بخش تست
 بز مرا که بز میان است و وسط
 شیر گفت اے گرگ چون گفتی بگو
 گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
 گفت پیش آ اے خرے کو خود خرید
 چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
 گفت چون دید منت از خود نبرد
 چون بودی فانی اندر پیش من
 گرگ را برکت سزا آن سرفراز
 بعد از آن رو شیر بار و باه کرد
 سجده کرد و گفت کاین گاو همین

۷۷

کم نیاید روز و شب اورا کباب
 کشته و مجروح و اندر خون کشان
 که رود قسمت بعد از خوران
 شیر دانست آن طمعها را رسند
 و انگفت و داشت آندم پاس شان
 من شمار را اے خسیسان گدا
 ظن تان نیست در عطای من
 از عطا اے جهان آرا اے من
 معدلت را نو کن اے گرگ کهن
 تا پدید آید که تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زنت حیت
 رو به آخر گوش بستان بے غلط
 چونکه من باشم تو گوی ما تو
 پیش چون من شیر بے مثل ندید
 پیشش آمد خجسته زدا و رادید
 در سیاست پوستش از سر کشید
 اینچنین جان را بسبب یزار مرد
 فرسض آمد مر ترا گردن دن
 تا نماند دوسرے و هتیار
 گفت اینرا بخش کن از بهر خود
 چاشت خوردت باشد اے شاه همین

۱۷

۷۸

وین بزاز ہر میانہ روز را
وان دگر خرگوش بھشام ہم
گفت، اے روبہ، تو عدل افروختی
از کجا آموختی این، اے بزرگ
گفت، چون در عشق ما گشتی گرو
رو بہا، چون جلگی مارا شدی
ماترا و جبکہ اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
رو بہ آندم بر زبان صد شکر اند
گر مرا اول لعنہ مودے کہ تو
پس سپاس اورا کہ مارا در جهان
تا شنیدم، این سیاستہائے حق
تا کہ ما از حال آن گرگان پیش
انت مرحو مہ نین رو خواندمان
استخوان و پشم گرگان عیان
عاقل از سر بہد این ہستی و باد

یخنئے باشد شہ فیروز را
شجرہ، اے شاہ بالطف و کرم
انجین قسمت، ز کہ آموختی
گفت، اے شاہ، جہان از حال گرگ
ہر سر را بر گیر و بستان و برو
چونت آزاریم، چون تو ما شدی
پائے برگردون ہستم نہ بر آ
پس تو رو بہ بیستی شیرینی
کہ مرا شیر از پس آن گرگ خواند
بخش کن این را کہ برو سے جان ازو
کرد پیدا از پس شیشینیان
بر ترون ما صبیہ اندر سبق
ہمچو رو بہ پاس خود داریم پیش
آن رسول حق و صادق و ربیان
بنگرید و پسند گیرید اے ہمان
چون شنید انجام فرعونان و عاد

۷۹

ور نہ بہد، دیگران از حال او
عبرتے گیرند از اضلال او

کو فتن شخصے در یار و گفتن کہ منم

ہر کہ بردر او من و مایس نرند

رو با بست او و بر لایس نرند

آن یکے آمد در یارے بزد
گفت من گفتش برو ہنگام نیت
خام راجہ آتش ہجر و فراق
چون توئے تو ہنوز از تو نرفت
رفت آن مسکین و سالے در سفر
پختہ گشت آن سوختہ پس باز گشت
حلقہ زد بر در صبر ترس و ادب
بانگ زد یارش کہ برد کیت مان
گفت اکون چون منی اے من برا
چون یکے باشد ہمہ نبود و توئی

گفت یارش کیتی اے معتمد
بر چنین خوا نے مقام خام نیت
کے پزد کہ وار ماند از نفاق
سوختن باید ترا در نار تفت
در فراق دوست سوزید از شر
باز گرد خانہ آن یار گشت
تا نہ بہد بے ادب لفظے ز لب
گفت بردہم توئی اے وستان
نیت گنجائے دمن در یک سرا
ہم منی جہینہ و آخبا ہم توئی

آمدن آشنائے بدیدن یوسف و آرمغان طلب کردن یوسف از زو

آمد از آفاق یارے ہربان
کا شنا بودند وقت کودکی
یوسف صدیق را شد میہمان
بر و سادہ آشنائی متکلی

یاد دادش جورِ اخوان و حد
 عار نبود شیر را از سلسلہ
 شیر را برگردن از زنجیر بود
 گفت چون بودی تو در زندان و چاہ
 بعد قصہ گفتنش گفت اے فلان
 بر درِ یاران، تہید ست آمدن
 گفت یوسف بن بیا و رارمغان
 گفت من چند ارمغان جستم ترا
 جبہ را جانبِ کان چون برم
 زیرہ را من سوئے کرمان آورم
 نیت تنجے کا ندرین انبار نیت
 لائق آن دیدم، کہ من آئینہ
 تا بہ بینی روئے خوب خود دران
 آئینہ آورد مت اے روشنی
 آئینہ بیرون کشید ادا از غسل
 آئینہ ہستی چہ باشد نیستی
 ہستی اندر نیستی بتوان نمود
 آئینہ صافے نان خود گرسنہ است

گفت آن زنجیر بود و ما اسد
 ما نداریم از قضاے حق گلہ
 ہمہ زنجیر داران میسر بود
 گفت ہمچون در محاق و کاست ماہ
 ہین چہ آوردی تو مارا ارمغان
 ہست بے گندم، سوئے طاحون شن
 اوز شرم این تقاضا زد فغان
 ارمغانے در نظر نامد مرا
 قطرہ را سوئے عمان چون برم
 گر ہمیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو کہ اورا یار نیت
 پیش تو آرم چو نورِ سینہ
 اے تو چون خورشید شمع آسمان
 تا چو بسنی روئے خود یاد مکنی
 خوب را آئینہ باشد مشغل
 نیستی بگزین، گر ابلہ نیستی
 مالداران بر فقیہ آرنہ وجود
 سوختہ ہم آئینہ آتش زندہ است

نستی و نقص ہر جائے کہ خواست
 آئینہ خوبے جملہ ہستہاست

مرتد شدن کاتب وحی

۸۱

پیش از عثمان ^{رضی} کے نسخ بود
 چون نبی از وحی فرمودے سبق
 پر تو آن وحی بروے تافتے
 عین آن حکمت بفرمودے رسول
 کاخچہ میگوید رسول مستنیر
 پر تو اندیشہ اش زو بر رسول
 پر تو آن تا کہش بر دل بتافت
 ہم ز نسخاخی برآمد ہم ز دین
 مصطفیٰ فرمود کاے گبر عنود
 گر تو نبی بوع الہی بودہ
 اندرون می سوختش ہم زین سبب
 تا کہ ناموشش بہ پیش این و آن
 آہ میکرد و بنودش آہ سود
 کرد حق ناموس را صد من حدید
 کبر و کفر انسان بہ بند دراہ را
 اے بسا کفار را سوداے دین
 بند پنہان لیک از آہن بتر
 بند آہن را توان کردن جدا

۸۲

کو بنسخ وحی جدے می نمود
 او ہمان را و انوشته بر ورق
 او درون خویش حکمت یافت
 زین قدر گمراہ شد آن بولفضل
 مرا بہت آن حقیقت در ضمیر
 قہر حق آورد بر جانش نزول
 در درون خویش تن حرف نیافت
 شد عدوے مصطفیٰ از روے کین
 چون سیہ گشتی اگر نور از تو بود
 اینچنین آب سیہ نکشودہ
 تو بہ کردن می نیار شاے عجب
 نشکند بر بست از تو بہ دہان
 چون در آمد تیغ سر را در بود
 اے بسا بستہ بہ بند نا پدید
 کو نیار و کرد ظاہر آہ را
 بند شان ناموس و کبر و آن دین
 بند آہن را کند پارہ تیر
 بند غیبی را نداند کس دوا

اعتماد و ماروت و ماروت بر عصمت خویش

۸۳

بلعم با عور را، خلق جهان
سغبه شد مانند عیسای زمان
سجده نادر دند کس را دون او
صحت رنجور بود، افزون او
پنجه زد با موسی، از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال

همچو ماروت چو ماروت شهیر
اعتمادے بودشان بر قدس خویش
گرچه او با شیر صد چاره کند
چون گناه و فسق خلاقان جهان
دست خائیدن گرفتند نه بخشم
گفت حق شان، گر شمار و شکرید
شکر گوئی دایه سپاه و چاکران
گرازان معنی نهم من بر شما
عصمتی که مر شمارا در تن است
آن زمن ببینید نزد خود، مین و مین
هر دو گفتند اے خدا فرمان تر است
این همه گفتند و دل شان می طپید
از بطر خوردند زهر آلود تیسر
چیت بر شیر اعتماد گاو میش
شاخ شاخش شیر زپاره کند
میشدے روشن بایشان آن زمان
لیک عیب خود ندیدند بچشم
در سیه کاران مغفل، منکرید
رست اید از شهوت و از چاکران
مر شمارا پیش نپذیرد شما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
تا نچسبید بر شما دیو لعین
بے امان تو، اما نه خود کجاست
بد کجا آید ز ما نفسم لعین

۸۴

(۲۱)

پس همی گفتند کائے ارکانیان
 ما برین گردون تنقها می تنیم
 هر دو شان گفتند ما را باک نیست
 عدل و زیم و عبادت آوریم
 تا شویم اعجوبه و در زمان
 مست بودند و رهیده از کسند
 یکمین و امتحان در راه بود
 امتحان میکردشان زیور
 پس زمستیا گفتند اے دریغ
 گتریدی و دران بیداد جا
 این گفتند و قضای گفت بایت
 این قضا میگفت لیکن گوش شان
 چشمها و گوشها را بسته اند
 جز عنایت که شاید چشم را
 جهد بے توفیق جان کندن بود

بیخبر از پاکے روحانیان
 بر زمین آئیم و شاد روان ز نیم
 که سرشت ما ز آب و خاک نیست
 باز هر شب سوئے گردون بر پریم
 تا نهیم اندر زمین امن و امان
 هائے و هوائے عاشقانه میزدند
 صرصرش چون کاه که راحی بود
 که بود سر مست را زینها خبر
 بر زمین باران بدادین چو میخ
 عدل و انصاف و عبادات و وفا
 پیش پایت و ام ناپسند نیست
 بسته بود اندر حجاب جوش شان
 جز مگر آنها که از خود رسته اند
 جز محبت که نشاند خشم را
 زار زنی کم گرچه صد خرمن بود

(د فتر سوم)

۲۰۷

عیاد کردن کے ہمسایہ اوجوا بہا وادون از قیاس

لحن مرغان را اگر دھف شوی

بر صنوبر مرغ کے واقف شوی

گر بیا موزی صغیفه بلب

تو چه دانی کو چه گوید با گلے

ور بدانی باشد آن هم از گمان

چون ز لب جنیان گمانها گران

آن کرے را گفت افزون مایه

گفت با خود کر که با گوشش گران

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد

چون به بنیم کان لبش جنیان شود

چون بگویم چونی اے محنت کشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا

من بگویم صبح نوشت با دآن

من بگویم بس مبارک پاست او

پاسے اورا آزمود ستیم ما

این جوابات قیاسی راست کرد

گوئیا رنجور را خاطر زکر

کر در آمد پیش رنجور و نشست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر

کاین چه شکر است این عدوئے مابست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیت او

گفت عزرائیل می آید برو

که ترا رنجور شد همسایه

من چه دریابم ز گفت آن جوان

لیک باید رفت آنجا نیست بد

من قیاسے گیسے م آنرا از خرد

او بخوابد گفت نیکم یا خوشم

او بگوید شربت یا آتش با

از طبیبان پیش تو گوید فلان

چونکه او آید شود کارت نکو

هر کجا شد می شود حاجت روا

پیش آن رنجور شد آن نیکم د

اندکے رنجیده بود اے پُرهنر

بر سر او خوشش ہی مالید دست

شد از آن رنجور پر آزار و نگر

کر قیاسے کرد آن کج آمده است

گفت نوشت با دافزون گشت قهر

کو ہی آید بچاره پیش تو

گفت پیش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت
 کربرون آمد، بگفت او، شادمان
 خود گمانش از کری معکوس بود
 ادبره میگفت با خود از عسا
 گفتم رنجور این عدو جانست
 خاطر رنجور گویان صد سقط
 این قیاس خویش را، رو ترک کن
 گوش حس تو بحرف اردر خورست
 اول آنکس کاین قیاس کہا نمود

گفتم او را تا که گردد غمخورت
 شکر که کردم مراعات این زمان
 که زیان محض را، پنداشت شود
 شکر که کردم عیادت جار را
 ماند استیم، کوکان جفاست
 تا که پیغامش کند از هر منط
 کز قیاست نو شود ریش کهن
 دان که گوشش عیب گیر تو کراست
 پیش انوار خدا، ابلیس بود

مقابلہ چینیان و رومیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند، ما نقاشش تر
 گفت سلطان، امتحان خواهم دین
 چینیان گفتند، ما خدمت کنیم
 اهل چین و روم در بحث آمدند
 چینیان گفتند یک خانه بما
 بود و خانه مقابل در بد
 چینیان، صد رنگ از شنه خواستند
 هر صبا حے از خزینہ رنگها

رومیان گفتند ما را کز و فر
 کز شما خود کیست در دعوی بین
 رومیان گفتند، در حکمت تنیم
 رومیان، در علم واقف تر بدند
 خاص بسیارید و یک آن شما
 زان یکے چینی ستد رومی دگر
 پس خزانہ باز کرد آن ارجمند
 چینیان را، رتبہ بود و عطا

رومیان گفتند نے نقش و نہ رنگ
 درخور آید کار را جز دفع رنگ
 در فرد بستند و صیقل میزند
 همچو گردون، سادہ و صافی شدند
 چینیان چون از عمل فارغ شدند
 از پیئے شادی، دہلہا میسوزند
 شہ در آمد، دید آنجا نقشہا
 می ربود آن عقل را و فہم را
 بعد از ان آمد بسوئے رومیان
 پرده را بالا کشیدند از میان
 عکس آن تصویر و آن کردار را
 زد بران صافی شدہ، دیوار را
 ہر چہ آنجا بود، انجبا بہ نمود
 دیدہ را، از دیدہ خانہ می ربود
 رومیان آن صوفیان اند، اے پسر
 بے ز تکرار کتاب و بے ہنر
 لیک صیقل کردہ اند، آن سینہا
 پاک ز آرزو حس و نخل و کینہا
 آن صفائے آئینہ و صفیل است
 صورت بے منتہا را، قابل است
 اہل صیقل رستہ اند از بو و رنگ
 ہر دمے بیستند خوبی بید رنگ
 نقش دفتر علم را بگذاشتند
 راست عین الیقین افراشتند
 رفت فکر و روشنائی یافتند
 بحر و بر را آشنای یافتند

سوال کردن پیغمبر از زید کہ چونی جواب داد

گفت پیغمبر، صبا نے زیدؓ را
 کیف صحبت اے رفیق باصفا
 گفت، عبد امو منا، باز او ش گفت
 کونشان از باغ ایمان گر شکفت
 گفت، تشنہ بودہ ام من روز ہا
 شب نخفتستم ز عشق و سوز ہا
 تا ز روز و شب گذر کردم چنان
 کہ ز اسپر بگذرد نوک سنان
 کہ ز اسپر بگذرد نوک سنان

کہ از آن سور و زو شب جملہ مکیت
ہست ازل را و ابد را اتحاد
گفت ازین رہ کورہ آوردی بیار
گفت خلقان چون ہمینند آسمان
ہشت جنت ہفت دوزخ پیش من
یک بیک و امی شناسم خلق را
کہ بہشتی کیت و بیگانہ کیست
جملہ را چون روز رستاخیز من
ہین بگویم یا فسر و بندم نفس
یا رسول اللہ بگویم سر حشر
ہل مرا تا پردہ را بر درم
تا کسوف آید ز من خورشید را
و انما ایم را ز رستاخیز را
دستہا ببردہ، اصحاب شمال
و کشایم ہفت سوراخ نفاق
و انما ایم من پلاس اشقیا
ہمچنین میگفت سرست و خراب
گفت ہین درکش کہ اسپت گرم شد
گفت پیغمبر کہ اصحابی نجوم
ہر کسے را اگر بدے آن چشم و زور
کے ستارہ حاجتے اے ذیل

صد ہزار ان سال و یک ساعت مکیت
عقل را رہنے سوائے افتقاد
در خود ہسم و عقول این دیار
من بہنیم عرش را باعرشیان
ہست پیدا، ہچو بت پیش شمن
ہچو گندم، من ز جو در آسیا
پیش من پیدا چو مار و ماہیست
فاس می بینم عیان از مرد وزن
لب گزیدش مصطفیٰ یعنی کہ بس
و جہان پیدا کنم امروز شر
تا چو خورشید بتابد گوہرم
تا منایم خسل را و بید را
نقد را و نقد قلب آمیز را
و انما ایم رنگ کفر و رنگ آل
در ضیائے ماہ، بے خوف و محاق
بشنو انم طبل و کوس نبیا
داد پیغمبر گریبانش بتاب
عکس حق لایستجی ز دوشرم شد
رہروان را، شمع و شیطان را زجوم
کہ گرفتہ ز آفتاب چرخ نو
کہ بدے، بر نور خورشید و دلیل

بیچ ماہ و خستہ حاجت نہو
 نہت حکمت گفتن این اسرار را
 زید را اکنون نیابی کو گر بخت
 تو کہ باشی زید ہم خود را نیافت
 نے از د نقشے بیابی نے نشان
 شد حواس و نطق بے پایان ما
 کہ بود بر آفتاب حق شہود
 چون قیامت میرسد اظہار را
 جست از صف نعال و نعل ریخت
 ہچو اختر کہ برو خورشید تافت
 نے کہے یابی براہ کھکشان
 مچ نور دانش سلطان ما

۲۴

مہتمم کردن غلامان خواجہ لقمان اکہ میوٹائے خوب خودہ است و تدبیر لقمان انکشاف حال

آئینہ توجہت بیرون از غلاف
 آئینہ و میزان کجا گوید خلافت
 آئینہ و میزان کجا بند نفس
 بہر آزار و حیا ئے ہیچ کس

بود لقمان پیش خواجہ نوشستن
 میفرستاد او غلامان را باغ
 بود لقمان با غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوٹائے جمع را
 خواجہ را گفتند لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان آن سبب
 در میان بند گانش خوار تن
 تاکہ میوہ آید شش بہر فراغ
 پر معانی تیرہ صورت ہچو میل
 خوش بخوردند از نہیب طمع را
 خواجہ بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجہ اش بکشاد لب

گفت لقمان، سیدا، پیش خدا
 امتحان را کار فرما، اے کیا
 امتحان کن جبکہ مارا اے کریم
 بعد ازان مارا بصر اے بران
 انگہان بنگر تو بد کردار را
 گشت ساقی خواجہ از آب جمیم
 بعد ازان میراندشان در دشتها
 قے در افتادند ایشان از عنا،
 چونکہ لقمان را در آمد قے ز نواف
 حکمت لقمان چو تماند این نمود
 بندہ خائن نباشد مرتجہ
 شربت گرم آب دہ بہر بلا
 سیرمان در دہ تو از آب جمیم
 تو سوار و ما پیادہ بردوان
 صنعہائے کاشف اسرار را
 مرغلامان را و خوردند آن ز نیم
 مید دیدندے میان کشتہا
 آب می آورد ز ایشان میوہا
 می برآمد از درونش آب صاف
 پس چہ باشد حکمت رب الوجود

آتش افقادن بشہرے دہم عمر

آتش افقادت در عہد عمر
 در قناد اندر بنا و خانہا
 نیم شہر از شعلہ با آتش گرفت
 مشکہائے آب و سرکہ میزدند
 آتش از استیزہ افزودے لب
 خلق آمد جانب عمر و شتاب
 گفت این آتش ز آیات خداست
 ہچو چوب خشک، میخورد و جگر
 تا زد اندر پر مرغ و لانہا
 آب می ترسید ازان و نمی گفت
 بر سر آتش کسان ہوشمند
 میر رسید اورا مدد از صنع رب
 کاتش مائی منیہ فریج ز آب
 شعلہ از آتش بخل شماست

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آب بگذارید و نان قسمت کنید | بخل بگذارید، اگر آل منسید |
| خلق گفتند شش که در کبشو ده ایم | ما سخی و اهل فتوت بوده ایم |
| گفت نان بر رسم و عادت داده اید | از برائے حق درے نکشاده اید |
| بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز | نزد برائے ترس و تقوای دنیا |
| مال تخم است و بهر شوره منه | تیغ را در دست هر رهن مده |
| اهل دین را بازوان اهل کین | هنشین حق بجو، با او نشین |
| هر کس بر قوم خود آیشار کرد | خواجہ پسندارد که او خود کار کرد |

خداوند ختن کافر بر روی علی و بازماندن حضرت از قتل او

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| از علی آموز احسان عمل | شیر حق را بدان منزله از دخل |
| در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمیرے بر آورد و شتافت |
| او خدا و انداخت بر روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی |
| او خداوند اخت بر روی که ماه | سجده آر و پیش او در سجده گاه |
| افتخار هر ولی و هر صفی | کرد ناب غیظ بر خود منطقی |
| در زمان انداخت شمیر آن علی | کرد او اندر غزایش کاہلی |
| گشت حیران آن مبارز در عمل | از نمود عفو و رحم بے محل |
| گفت بر من تیغ نیز افراشتی | از چه فلکندی مرا بگذاشتی |
| هان چہ دیدی بہتر از پیکار من | تا شدی تو سست در آشکار من |

گفت من تیغ از پئے حق میزنم
شیر حقم، نیستم شیر هوا
خشم بر شاهان شد و مارا غلام
تیغ حلم، گردن خشم زده است
گفت پیغمبر بگو شش چاکرم
کردم که آن رسول از دهن دوت
او همی گوید، بکش پیشین مرا
من همی گویم، چو مرگ من ز تست
گفت دشمن را همی بینم به چشم
زانکه مرگم، همچو جان خوش آمد است
مرگ بمیرد گئی بود مارا حلال
آمد و در خاک پیشم افتاد
باز آمد که علی زودم بکش
من حلاوت میکنم، خونم بریز
گفتم، ار هر ذره خونی شود
یک سرب مواز تو نتواند برید
یک مغیسم شو شیخ تو منم
گفت امیرالمومنین با آن جوان
چون خد و انداختی برو من
نیم بهر حق شد و نیمه هوا
تو نگاریده کف مولیستی

بسنده حقم، نه مامور تنم
فعل من، بر دین من باشد گوا
خشم را من بسته ام زین و لگام
خشم حق، بر من چو رحمت آمده است
کو بر در روزی ز گردن این سرم
که هلاکم عاقبت بر دست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
باقضا من چون توانم حیل جست
روز و شب بروی ندارم، هیچ خشم
مرگ من در بخت چنگ اندر ز دست
برگ بے برگی بود مارا نوال
و میدم بر پائے من سری نهاد
تا نه بینم آن دم و وقت ترش
تا نه بیند چشم من آن رستخیز
خنجر اندر کف، بقصد تو بود
چون تسلیم بر تو چنین خط کشید
خواجسته روحم، نه مملوک تنم
که بهر سنگام نیرواے پهلوان
نفس جنید و تبه شد خوی من
شرکت اندر کار حق نبود روا
آن حق کرده من نیستی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نقش حق را هم بامر حق شکن | بر زباجه دوست انگ دوست زن |
| گیر این بشنید و نورے شد پدید | در دل او تا که ز نارے برید |
| گفت من تخم جھامیکا شتم | من ترا نوسے دگر پسنداشتم |
| تو ترا زوے احد خو بود | بل زبانه هر ترا زو بود |
| تو تبار وصل خویشم بود | تو فروغ شمع کی شمع بود |
| من غلام آن چراغ شمع خو | که چراغت روشنی پذیرفت نو |
| من غلام موج آن دریائے نور | کو چنین گوهر بر آرد در ظهور |
| عرضه کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سراسر از من |
| قرب پنجه کس ز خویش و قوم او | عاشقانه سوئے دین کردند و |
| او به تیغ علم چندین خلق را | و افسرید از تیغ چندین خلق را |
| تیغ علم از تیغ آهن تیز تر | بل ز صد شکر ظفر انگیز تر |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| اے دریغا لقمه دو خورده شد | جوشش فکرت از ان افسرده شد |
| سخت خاک آلود می آید سخن | آب تیره شد هر چه بند کن |
| تا خدایش باز صاف و خوش کند | او که تیره کرد هم صافش کند |
| صبر آرد آرزو را نه شتاب | صبر کن و الله اعلم بالصواب |

تمام شد و قراول

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

دفتر دوم

مستے این ثنوی تاخیر شد

مهلے بالیت تاخون شیر شد

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان

باز گردانید ز اوج آسمان

چون دریا سوئے ساحل باگشت

چنانک شعر ثنوی با ساز گشت

ثنوی که صیقل ارواح بود

باز گشتش روز استفتاح بود
۱۵

مطلع تاریخ این سودا و سود

سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
۱۵

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آئینہ دل چون شود صافی و پاک
ہم ببینی نقش و ہم نقاش را
تا یکے مو باشد از تو پیش چشم
یشم را آنکہ شناسی از گہر
یک حکایت بشنوائے گوہر شناس
نقشہا بیسنی برون از آب و خاک
فرش دولت را وہم فراش را
در خیالت گوہرے باشد چو یشم
کز خیال خود کنی کلی عبس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

۱

ہلال پنداشتن شخصے خیال اور عہد عمر

۱۰۲

ماہ روزہ گشت در عہد عمر
تا ہلال روزہ را گیسند فال
چون عشر بر آسمان مہ را ندید
ور نہ من بیسنا ترم افلاک را
گفت، تر کن دست و برابر و بال
چونکہ او ترک کرد ابرو مہ ندید
بر سر کوہے دویدند آن نفر
آن یکے گفت اے عمر اینک ہلال
گفت، کاین مہ از خیال تو دمید
چون نمی بسنم ہلال پاک را
انگہان تو برنگر سوئے ہلال
گفت، اے شہ نمیت مہ شد تا پدید

گفت آری موے ابرو شد کمان
چون یکے مو کتر شد ابروے او
چون یکے مو کتر شد او را راه زد
موے کتر چون پرده گردون شود
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که بانار استان هم ننگ شد
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تاز غیرت از تو یاران نکلند

سوے تو افکند تیرے از گمان
شکل ماه نو نمود آن موے او
تا بدعوے لاف دید ماه زد
چون هم اجزات کتر شد چون بود
سرکش اسے رست رو زبان استان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
مین مکن رو باه بازی شیر باش
زانکه آن خاران عدوے این کلند

۲

دزدیدن مار گیرے مارے از مار گیرے دیگر

۱۰۳

گر بردالت عدوے پر فتنے

رهنرے را برده باشد رهنرے

دزد دکه از مار گیرے مار برد
وار مہید آن مار گیر از زخم مار
مار گیرش دید و پس بشناختش
در دعا میخواند ستم حیانم ازو
شکر حق را کان دعا مرد و دوشد
بس دعا ما کان زیان است هلاک

ز ابلیس آن را غنیمت می شد
مار کشت آن دزد را بس زار زار
گفت از جان مار من پر داختش
کش بیا بم مار ستم ازو
من زیان پیدا شتم آن سود شد
وز کرم می نشود یزدان پاک

مصلح است و مصلحت را داند او کان دعا را باز می گرداند او
وان دعا گوینده شاک می شود می برد ظن بد و آن به بود
می نداند که بلائے خویش خواست و ز کرم حق آن بد و ناورد است

۳

التماس می عیسیٰ بزنده کردن استخوانها

۱۰۳

گشت با عیسیٰ یک ابله رفیق
گفت روح الله آن نام سنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر
گفت اگر من نیستم اسرار خوان
گفت عیسیٰ یارب این اسرار چیست
چون غم خود نیست این بسیار را
مردۀ خود را را بگردست او
گفت حق او بار هم او بار جواست
چونکه عیسیٰ دید کان ابله رفیق
می نگریست و پند را از دلی
خواند عیسیٰ نام حق بر استخوان
لحم یزدان از پسته آن خام مرد

استخوانها دید در گور عمیق
که بدان تو مردۀ زنده میکنی
استخوانها را بدان با جان کنم
لائق انفاس و گفتار تو نیست
وز فرشته در روش چاک تر
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم جان نیست این مردار را
مردۀ بیگانه را جوید رفو
خار روئیدن جزائے گشت دوست
جز که استیزه نمیداند طریق
بخل می پسندارد او از گمراهی
از برائے التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان بر جست یک شیر سیاه
 کله اش بر کند و مغزش رخت زود
 گرد را مغزے بدے ز استنش
 گفت عیسے چون شتابش کوفتی
 گفت عیسے چون خوردی خون مرد
 گفت آن شیر اے میخا آن شکار
 گر مرا روزی بدے اندر جهان
 این نر اے آنکه یا بد آ صیافت
 گر بد اند قیمت آن جوئے خر
 او بیابد آن چنان پیغمبرے
 چون منیر و پیش او از امر کن
 هین سگ این نفس را زنده نخواه
 خاک بر سر استخوانے را که آن
 پنجه بر زدا کرد نقشش را تباہ
 همچو جو زے کا ندر و مغزے بنود
 خود نبودے نقص الا بر تنش
 گفت زانو که تو زو آشوفتی
 گفت در قسمت نبودم رزق خورد
 بود خالص از بر اے عتبار
 خود چه کارستی مرا با مردگان
 همچو خرد در جو مبیس زدا ز گراف
 او بجائے پائند در جوئے سر
 میر آبے زندگانی پرورے
 اے ایسے آب مارا زنده کن
 کو عدوئے جان تست از دیرگاه
 مانع این سگ بود از صید جان

۴

سپردن صوفی بهیمه در ابناء دے باند زبیا

۱۰۳

صوفی میگشت در دو رافق
 یک بهیمه داشت در آخر بهیت
 پس مراقب گشت با یاران خویش
 دفتر صوفی سواد و حرف نیست
 تاشے در خانقاہے شد قنق
 او بصدر صفه یا یاران نشست
 دفترے باشد حضور یار پیش
 جز دل اسپید همچون ف نیست

زاد د انشمند، اثار قلم
حلقه آن صوفیان مستفید
خوان بیا وړوند بهر بهمان
گفت خادم را که در آخر خبر برو
گفت لاهول ایچہ افزون گفتن است
گفت تر کن آن جوش از نخست
گفت لاهول این چه میگوئی ہا
گفت پالاش سرونہ پیش پیش
گفت لاهول آخر این حکمت گذار
جملہ راضی رفته اند از پیش ہا
گفت آبش دہ و لیکن شیر گرم
گفت اندر جو تو کمتر گاہ کن
گفت جایش را بروب از ننگ و پشک
گفت لاهول اے پدر لاهول کن
گفت بستان شانہ پشت خر سجار
گفت دُم افسار را کوتہ بہ بند
گفت لاهول اے پدر چندین ہنال
گفت بر پشتش فلک جہل زود تر
گفت لاهول اے پدر چندین مگو
من ز تو استا ترم در فن خود
لایق ہر ہمان خدمت کنم

زاد صوفی چیت انوار قدم
چونکہ در وجد و طرب آخر رسید
از بہیمہ یاد آورد آن زمان
راست کن بہر بہیمہ گاہ وجو
از قسیم این کار ہا کار ہن است
کان خرک پیر است دند انہا شست
از من آموزند این تدبیر ہا
داروے منیل بنہ بر پشت ریش
جنس تو ہما نم آمد صد ہزار
ہست ہمان جان ما و خویش ہا
گفت لاهول از تو ام گرفت شرم
گفت لاهول این سخن کوتاہ کن
ور بود تر ریز بروے خاک خشک
بار رسول اہل کستر گو سخن
گفت لاهول اے پدر شرمہ بد
تاز غلطیدن نہفتہ داو بہ بند
بہر خر چندین مرو اندر جوال
ز انکہ شب سراسر اے کان ہنر
استخوان در شیر نبود تو مجو
میہ ہمان آید مرا از نیکو بد
من ز خدمت چون گل چون سوختم

خادم این گفت و میان بر بست چیت
رفت و از آن خبر نکرده و هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرخش در چنگ گرگ مانده بود
گفت لاجول این چه مایخو لیاست
باز میسیدید آن خرخش در راهرو
گونه گون میسیدید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران خفته اند
باز میگفت اے عجب آن خادمک
من نکردم باوے الا لطف ولین
هر عداوت را سبب باشند
باز میگفت آدمم بالطف وجود
آدمی مرا رو کرد و دم را چپ کرد
گرگ را خود خاصیت بدید است
باز میگفت این گمان بد خطاست
باز گفتے 'حزم سوء النظم تست
صوفی اندر و سوسه و آن خرچیان
آن خبر مسکین میان خاک و سنگ
خسته از ره جسد شب بے علف
خر همه شب ذکر گویان کاے را

گفت رفتم گاه و جو آرم نخت
خواب خر گوشه بدان صوفی قتاد
کرد بر اندرز صوفی رشخند
خوابها میسیدید با چشم فسر از
پارها از پشت و رانش می ربود
اے عجب آن خادم مشفق کجاست
که بچا ہے میفتاد و گه به گو
فاتحه میخواند او و الفتا
رفتند و جلد در تابستانند
نے که با ما گشت هم نان و نمک
او چرا با من کنند بر عکس کین
ورنه جنسیت و فالتقین کنند
کے بر آن ابلیس جورے کرد و بود
که ہمینخوانند او را مرگ و درد
دین حسد در خلق آخر روشن است
بر برادر این سپنجین نظم کجاست
هر که بدظن نیست کے ماند درست
که چنان با داجستانے دشمنان
کڑ شده پالان در یدہ پالنگ
گاه در جان کنند و گه در لطف
جو با کردم کم از یک مشت گاه

باز بان حال میگفت، اے شیوخ
آنچه آن خردید از رنج و عذاب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر
نال میگرد از فراق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز
روز شد خادم بیامداد
خرد و شانه و دوش زخمش میزد
خرجه گشت از تیز نیش
چونکه صوفی برشت و شد روان
هر زمانش خلق می برداشتند
آن یکم گوشش همی پیچید سخت
وان دگر، در غسل و محبت سنگ
باز می گفتند، اے شیخ، این برحیت
گفت آن خر، که به شب لا حول خورد
چونکه قوت خربشب لا حول بود
چون ندارد کس غم تو ممتحن
آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه دیو است و لباس همه
از دم دیو آنکه اول لا حول خورد
همچو شیر صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان

رحتی که سوختم زین خام شوخ
مرغ خاکی بسند اندر سیل آب
آن خسری چاره از جوع البقر
مستند از اشتیاق کاه و جو
نالها میگرد از شب تا روز
زود پالان حبت و پریشانش نهاد
کرد با خراخچه باسگ می سزد
کو زبان تا خسری بگوید حال خویش
رو در افتادن گرفت آن هر زمان
جمله رنجورش همی پنداشتند
وان دگر، در زیر کاش حبت سخت
وان دگر، در چشم او میدید رنگ
وے همی گفتی که شکر، این خر قویت
جز بدین شیوه نتاندر راه برد
شب مسج بود و روز اندر سجود
خویش کار خویش باید ساختن
از سلام علیک شان کم جوانان
کم پذیر از دیو مردم دمد
همچو آن خسری در سر آید در نبرد
ترک عشوه اجنبی و خویش کن
بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان

کیست بیگانه تن خاکے تو کز برائے اوست غمناکے تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی جو هر جان را نه بیسی فریادی

۵

حلو خریدن شیخ احمد خضرویه حیت غریبان

۱۰۸

رحمت موقوف آن خوش گریه است
چون گستاخ بهر رحمت موج خاست
تا نگرید ابرو کے خندد چمن
تا نگرید طفل کے جوشد لبن

بود شیخ و امسا او دام دار
ده هزاران وام کرده از جهان
هم بوام او خانقاه ساخته
احمد خضرویه بود دے نام او
وام او را حق زهر جامی گذارد
شیخ وامی سالها این کار کرد
تنها میکاشت تار و زار اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید
وام داران گرد او بنشست جمع
وامداران گشته نومید و ترش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر
از جو انفرادی که بود او نامدار
خرج کرده بر فقیران جهان
جان و مال و خاقتسم در باخته
خدمت عشاق بود دے کام او
کرد حق بیهوش خلیل از ریگ آرد
می شد میسر داد همچون پایمرد
تا بود روز اجل میسر اجل
در وجود خود نشان مرگ دید
شیخ در خود خوش گذازان همچو شمع
در دلهایار شد بادشوش
نیست حق را چار صد دینار زر

۱۰۹

کو دکے، حلوا ز بیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را بسر
 تاغ میسان چونکه از حلوا خورند
 در زمان خادم برون آمد ز در
 گفت اورا کین همه حلوا بچند
 گفت نے، از صوفیان افزون بچو
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
 کرد اشارت باغ میان کین نوال
 بهر فرمان جنگلی حلقه زدند
 چون طبق خالی شد آن کودک ست
 شیخ گفت از کجا آرم درم
 کودک از غم زد طبق را بر زمین
 تاله میگرد و فغان و بایه بایه
 کاشکے من گرد گلخن گشته
 از غریب کو دک، آنجا خیر و شر
 پیش شیخ آمد که اسے شیخ درشت
 گردوم من پیش او دست تہی
 وان غم میان ہم بانکار وجود
 مال ما خوردی، مظالم میبری
 تا نماز دیگر آن کودک گریست
 شیخ فازغ از جفا و از خلاف

لاف حلوا، بر اسید دانگ زد
 کہ برو، آن جملہ حلوا را بخور
 یکرمانے تلخ در من ننگرند
 تا خرد آن جملہ حلوا زان پسر
 گفت کودک، نیم دنیا رست و اند
 نیم دنیا رست، دہم دیگر لگو
 تو یہ بین اسرار سراندیش شیخ
 نمک تبرک خوش خورد اینہ اطلاق
 خوش ہم بخور جلد حلوا، بچو قند
 گفت، دنیا رم بدہ، اسے پیر مرد
 وام دارم، میروم سوئے عدم
 تالہ و گریہ بر آورد و حسین
 کہ مرا بشکستہ بودے ہر دو پائے
 بر در این خانقہ نگذشتے
 گرد آمد گشت بر کودک حشر
 تو یقین دان کہ مرا استاد گشت
 او مرا بکشد، اجازت میدہی
 رو بہ شیخ آوردہ کاین بازی چہ بود
 از چہ بود این ظلم دیگر بر سری
 شیخ دیدہ بہت بروئے نگریت
 در کشیدہ روئے چون بہ در لحاف

هم شدے تو زنج کو دک و انگ چند
تا کسے نہ بد بکو دک هیچ چیز
شد من از دیگر آمد خادے
صاحب مالے و حلے پیش پیر
چار صد دینار بر گوشه طبق
خادم آمد شیخ را اکر ام کرد
چون طبق پوش از طبق برداشت و
آه و افغان از همه برخاست و
این چه بر است این چه سلطانت باز
ماند انستیم مار اعفو کن
ما که کورانه عصا با می زنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
سر آن این بود که حق خواستم
گفت این دینار اگر چه اندک است
تا نگرید کودک حلوا فروش
اے برادر طفل طفل چشم تست
کام تو موقوف زارئے دل است
گر میخوای که شکل حل شود
گر میخوای که آن خلعت رسد

همت شیخ آن سخارا کر دیند
قوت پیران ازان پیش است تیز
یک طبق بر سر ز پیش حالتی
هدیه بفرستاد کز وے بد خیر
نیم دینار دگر اندر ورق
وان طبق نهاد پیش شیخ فرد
خلق دیدند آن کرامت را از و
کاسه سر شیخان و شایان این چه بود
اے خداوند خدایان راز
بس پر گنده که رفت از ماسخن
لاجرم قندیلها را بشکنیم
هرزه گویان از قیاس خود جواب
من کل کردم شمار آن جدال
لاجرم بنمود راه را ستم
لیک موقوف غریو کودک است
بحر بخشایش نمی آید بخواستش
کام خود موقوف زاری دانهخت
بے تضرع کامیابی شکل است
خارج می بگل مبدل شود
پس بگریان طفل دیده چید

۶

خاریدن و تلئ شیرے رادرتاریکی

الله الله میسنی از بهرینان
بے طمع پیش آئی و الله را بخوان
گردانستے گدا از گفت خویش
پیش چشم او نہ کم ماندے پیش

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| روستائی گاؤں در آخر بہ بست | شیر گاوش خورد و برجایش نشست |
| روستائی شد در آخر سوئے گاؤں | گاؤں را محبت شب آن کنجکاؤں |
| دست می باید بر اعضائے شیر | پشت و پہلو گاہ بالا گاہ زیر |
| گفت شیر از روشنی افزون بیے | زہرہ اش بدریدئے و دل خون شد |
| ایچنین گستاخ زان می خسار دم | کو درین شب گاؤں می پندار دم |
| حق میگوید کہ اسے مغرور کوڑ | نے ز نامم پارہ پارہ گشت طوڑ |
| از پدر و ز مادر، این بشنیدہ | لاجرم غافل درین بچیدہ |
| گر تو بے تقلید از و واقف شوی | بے نشان بجائے چون با تف شوی |

۷

فروختن صوفیان ہمیہ صوفی مسافرا

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بشنو این قصہ پئے تہہ دیدرا | تا بدانی آفت تفت لیدرا |
| صوفئے در خانقاہ از رہ رسید | مرکب خود برد و در آخر کشید |

آبکش داد و علف از دست خویش
 احتیاطش کرد از سهو و خباط
 صوفیان در ویش بودند و فقیر
 اے توانگر تو که سیری بن مجتهد
 از سبب تفصیر آن صوفی ربه
 که ضرورت هست مردارے مباح
 ہمدان دم آن خسرک بفرختند
 و لولہ افتاد اندر خانقہ
 چند ازین صبر و ازین سہ روزہ چند
 ماہ اسم از خلقیم جان داریم ما
 تخم باطل را از ان میکاشتند
 و ان مسافر نیز از راہ دراز
 صوفیانش یک یک بنواختند
 آن یکے پایش ہی مالید و دست
 و ان یکے افشانند گرد از خست او
 گفت چون میدید میلان شان بوی
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دود مطبخ گرد آن پاکو فستن
 گاہ دست افشان قدم میکوفتن
 چون سماع آمد ز اول تا کران
 خر برفت و خسر برفت آغاز کرد

نے چو آن صوفی کہ ما گفتم پیش
 چون قضا آید چہ سود است احتیاط
 کا و فقر ان یکن کفر اکبر
 بر کرشے آن مفتیہ در دمنہ
 خر فروشی در گرفتند آن ہمہ
 بس فسادے کہ ضرورت شد صلاح
 لوت آور دند و شمع افر و ختند
 کا مشبان لوت و سماع است و لہ
 چند ازین زبیل و این در یوزہ چند
 دولت امشب میہ سمان داریم ما
 کا نکہ آن جان نیست جان پنداشتند
 خستہ بود و دید آن اقبال و ناز
 نزد خدمتہاش خوش می باختند
 و ان یکے پریدش از جائے نشست
 و ان یکے بوسید دستش را و رو
 گر طرب امشب نخواہم کرد کے
 خانقہ تا سقف شد پر دود و گرد
 ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
 کہ بسجدہ صفتہ را می رفتند
 مطرب آغازید یک ضربہ کران
 زمین حرارت جسمہ را انباز کرد

زین جسد اره پائے کو بان تا سحر
 از ره تقلید آن صوفی بهین
 چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
 خافیه خالی شد و صوفی بماند
 رخت از حبه بر دل آورد او
 تا رسید در بهمان اومی شتافت
 گفت آن خادم بآبش برده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 گفت خر را من بتو سپرده ام
 بحث با توجیه کن حجت میار
 از تو خواهم آن چه من بادم تو
 گفت پیغمبر که دستت آنچه برد
 ورنه از سر کشی راضی باین
 گفت من مغلوب بودم صوفیان
 تو جگر بندے میان گر بگان
 در میان صد گر سینه کرده
 گفت گیرم که تو ظلمت استند
 تونیایی و نگویی مرا
 تا خسر از هر که برد من و آخرم
 صد تدارک بود چون حاضر بند
 من کرا گیسرم کرا قاضی برم

گفت زنان خرفت و خرفت اے پیر
 خربخت آغاز کرد اندر حنین
 روز گشت و جمله گفتند الوداع
 گرد از رخت آن مسافر می نشانند
 تا بخس بر بند و آن همراه جو
 رفت در آخر خر خود را نیافت
 زانکه آب او دوش کمتر خورده است
 گفت خادم ریش من جنگی بخت
 من ترا بر خسر موکل کرده ام
 و آنچه من بسپردت واپس سپار
 باز ده آنچه که بسپردم بتو
 بایدش در عاقبت واپس سپرد
 نمک من و توحنه قاضی دین
 حمله آوردند بودم نمحیان
 اندر اندازی و جویی زان نشان
 پیش صد سگ گریه پزمرده
 قاصد جان من سکین شدند
 که خرت را می برند اے بیوا
 ورنه تو زیلع کنند ایشان نرم
 این زمان هر یک باقیلیم شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیائی ونگوئی، اے غریب
گفت، والله آدم من بار ما
تو، می گفتی که خرفت، اے پسر
باز می گشتم که او خود واقف است
گفت، آنرا جمله میگفتند خوش
مر مرا تقلید شان بر باد داد
خاصه تقلید چنین بیجا صلاان
عکس ذوق آن جماعت میزد
عکس چندان باید از یاران خوش
عکس کا دل زد تو آن تقلید دان
تا نشد تحقیق از یاران مبر
صاف خواهی چشم عقل و سمع را

پیش آمد پنجسین ظلم مہیب
تا ترا واقف کنم زین کار ما
از ہمہ گویندگان با ذوق تر
زین قضا ر ضیست مردم عارف است
مر مرا ہم ذوق آمد گفتش
کہ دو صد لعنت برین تقلید باد
کا برو را رنجیتند از بہ بنان
وین دلم از عکس ذوقین میشد
کہ ثوی از جبر بے عکس آکبش
چو پیایے شد، شود تحقیق آن
از صدف گسل، نگشته قطره در
بر دران تو پرد ماے طمع را

زندانی مفلس و اعلان افلاس او

ہر کہ از دیدار برخوردار شد
این جہان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی زمستی دور بود
لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدہوش حرص
در نیاید نکتہ در گوش حرص

بود شخصے مغلسے بے خان و مان
لقمہ زندانیان خوردے گراف
زہرہ نے کس را کہ لقمہ مان خورد
باو کیل قاضے ادراک مند
که سلام مابقتاضی بر کنون
کا ندرین زندان بمسانداو ستم
مرد زندانی نیاید لقمہ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
چون گس حاضر شود بر هر طعام
پیش او پیچ است لوت شصت کس
زین چنین قحط سه ساله داد داد
گوز زندان تارودین گاؤ میش
اے ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
سوئے قاضی شد وکیل بانک
خوانداورا قاضی از زندان به پیش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
گفت قاضی خیر زین زندان برو
گفت خان و مان من احسان تست
گر ز زندانم براتی تو برو
گفت قاضی مغلسی را و اما
گفت ایشان متهم باشند چون

مانده در زندان و بند بے امان
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زانکه آن لقمہ ربا چاکبرد
اہل زندان در شکایت آمدند
بازگو آزار ما زین مرد دون
یا وہ تازو طبل خوار است و مضر
و رصہ حیلست کشاید طعمہ
جحتش اینکہ خدا گفته کلو
از وقاحت بے صلا و بے سلام
کر کنند خود را اگر گوئیش پس
قتل مولانا ابد پاینده باد
یا وظیفہ کن ز وقفہ لقمہ ایش
داد کن استغاث استغاث
گفت با قاضی شکایت یک بیک
پس تفحص کرد از اعمیان خویش
کہ نمودند از شکایت آن رمر
سوئے خانہ مروہ ریگ خویش شو
ہیچو کافر جنتم زندان تست
خود میسرم من ز درویشی و کہ
گفت اینک اہل زندانت گوا
میگر یزند از تو میگر میند خون

وز تو میخوایه مندا تا هم و ا رهند
جسد اهل محکمه گفتند ما
هر کرا پر سید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگردانید فاش
کو بکو، اورا مندا دیها کنیند
هیچکس نیسینه نفر و شد بدو
هر که دعوی آوردش اینجا بفن
پیش من افلاس او ثابت شده است
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
کرد بیچاره بے فسر یاد کرد
استرش بر وند از هنگام چاشت
برشته بنشت آن قحط گران
سو سو و کو بکو می تاختند
پیش هر حمام و هر بازار که
ده منادی گریلبند آواز یان
جملگان، آواز ما برداشته
مینوایے، بد اداایے، یوفا
مفلست است این وندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه
مان و مان با ادر یعنی کم کم سید
در حکم آرید این پڑمرد را

زین عرض باطل گواهی میدهند
هم بر ادا بار و بر افلاکش گوا
گفت، مولا دست ازین مفلس بشو
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
طبل افلاکش عیان هر جا زنی
قرض ندید، هیچکس او را تسو
نمیچ زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالایستش چیزی بدست
اشتر کرده که همیزم میفروخت
هم موکل را، بدانگه شاد کرد
تا شب و افغان او سوخته نداشت
صاحب اشتر پیشتزدوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جسد در شکاشش نگه
ترک و کرد و در میان و تازیان
کاین همه تخم جناها کاشته
نان ربایے، ترکدایے، بجای
قرض ندید کس مرا و رایک پیشتر
مفلست، قلع، دغاایے، و بچه
چونکه ادا آید، گره محکم زنی
من نخواهم کرد زندان، مرده را

خوش تهید است و گلوش بس فراخ
گر پو شد بهر مکر آن جامه را
چون شبانگه از شتر آمد بزیر
بر نشستی اشترم را از پگاه
گفت: تا اکنون چه میگردیم پس
طبل افلاسم چرخ سابعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا شب گفتند و در صاحب شتر

باشعار نود تار شاخ شاخ
عاریه است آن تا فرید عامه را
کرد گفتش منزلم و درست و دیر
چو رما کردم، کم از خراج گاه
هوش تو کو نیست اندر خانه کس
رفت تو نشنیده این واقع
پس طمع کر میکند گوشش از غلام
مفلست و مفلست است، این قلیتبان
بر نزد کو از طمع پُر بود پُر

۹

کشتن شخصی مادر را به تمیت

نفس اندر خائنه تن نازنین

بردگر کس دست میخاید بکس

آن یکے از خشم مادر را بکشت
آن یکے گفتش که از بد گوهری
هے تو مادر را چهر کشتی، بگو
هیچکس کشت است مادر را عمو
گفت: کاره کرد، کان عار ویت
متهم شد با یکے، زان کشتش

هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
یاد ناوردی تو حق مادری
او چه کرد آخر بتوانی زشت خو
می نگوی کو چه کرد آخر چه بود
کشتش کان خاک ستار ویت
عزق خون در خاک گور غمشتش

گفت پس ہر روز مردے را کستم
 نامے او بر تم بہ است از نائے خلق
 کہ فساد اوست در ہر ناحیت
 ہر دے قصد عزیزے میکنی
 از پیئے او با حق و با خلق جنگ
 کس ترا دشمن نماند در دیار

گفت آنکس را بکش اسے محترم
 کستم اور اوستم از خونہائے خلق
 نفس تست آن مادر بد خاصیت
 پس بکش اور اکہ بہر آن نی
 از دے این دنیاے خوش رت تنگ
 نفس کشتی باز رستی زاعتزار

امتحان بادشاہے دو غلامان نو خرید را

۱۱۸

با یکے زان دو سخن گفت و شنید
 از لب شکر چہ زاید شکر آب
 این زبان پردہ است بردر گاہ جان
 آن دگر را کرد اشارت کہ بپا
 بود او گندہ دہان دندان سیاہ
 جستجوے کرد ہم از کار او
 دور بنشین یک زین سوتر مان
 تو مریض و ما طبیب پر نسیم
 سوئے حمایے کہ رو خود را بخار
 صد غلامی در حقیقت نیکی
 از تو مارا سرد میکرد آن حدود

بادشاہے دو غلام از زان خرید
 یافتش زیرک دل و شیرین چاب
 آدمی مخفیست در زیر زبان
 آن غلام را چو دید اہل ذکا
 چون بیا بد آن دوم دیش شاہ
 گرچہ شہ ناخوش شد از دیدار او
 گفت ہا این شکل و این گندہ دہان
 تا علاج این دہان تو کنیم
 آن ذکی را پس فرستاد او بکار
 دین دگر را گفت تو چہ زیرکی
 آن نہ کہ خواجہ تاشش تو نمود

۱۱۹

گفت او دزد و کثر است و کثر نشین
گفت پیوسته بده است او راست گو
راست گوی در نهادهش خلقتیت
کز نگویم آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبها
گفت تو هم عیب او گو موبو
تا بدانم که تو غمخوار منی
گفت اے شه من گویم عیبهاش
عیب او هر وفا و مردمی
کمترین عیبش جو انردی و داد
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او
عیب گوی و عیب جوی خود بد است
گفت شه جلدی مکن در مچ یا
زانکه من در امتحان آرم و را
گفت نه والله بالله اعظم
که صفاتش خواجه تاش و یارین
انچه می دانم ز وصف آن ندیم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو
تو چه داری و چه حاصل کرده
روز مرگ این جنت تو باطل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند

چیز و نامرد و چنان است و چنین
راست تر من کس ندیدستم ازو
هر چه گوید من نگویم تهمتیست
متهم دارم و جو خوشش را
من نه بینم در وجود خود شها
آن چنان که گفت او از عیب تو
که خدای ملکت و کار منی
گرچه هست او مرا خوش خواجه تاش
عیب او صدق و صفا و همدی
آن جو انردی که جان را هم بداد
هست او در هستی خود عیب جو
با هم نیکو و با خود بد به است
مچ خود در ضمن مچ او بسیار
شر مساری آیدت در ماجرا
مالک الملک و جمن و حسیم
هست صد چند آنکه این گفتارین
با ورت ناید چه گویم اے کریم
چند گوی آن این و آن او
از نیگ دریا چه در آورده
نوح جان داری که یار دل شود
هستت انچه گور را روشن کند

نقل نتوان کرد، امر عرض را
 تا مبدل گشت جوهر زین عرض
 گفت: شاه ما بے قنوط عقل نیست
 بادشاه ما جز که یاس بند نیست
 گر نبوده مر عرض را قتل و حشر
 گفت: شاه منشته چنین گیر، المراد
 گفت: مخفی داشت است آرا خرد
 ز آنکه گر پیدا شد، اشکال فکر
 گفت: شه پوشید حق پاداش بد
 گردا می افکنم من یک امیر
 تو نشانی ده که من دانم تمام
 گفت: پس از گفت من مقصود چیست
 گفت: شه حکمت در اظهار جهان
 شاه با او در سخن اینجا رسید
 گردید آن شاه جو یا دور نیست
 چون زگر ما به بیاید آن غلام
 گفت: صحاک غنیمت دایم
 پس سوئے کارے فرستاد آن دگر
 پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
 ما هر وی، جسد موی، مشکبو
 اسے دروغا گر نبوده در توان

۱۲۲

لیک از جوهر بر بند امر اض را
 چون ز پر هیزه که زائل شد مرض
 گر تو ساری عرض را نقل نیست
 هر عرض کان رفت باز آئیده نیست
 فعل بودے باطل و اقوال قشر
 این عرضهاے تو یک جوهر زار
 تا بود غیب این جهان نیک و بد
 کافر و مومن نگفتے غیبه ذکر
 لیک از عامه نه از خاصان خود
 از امیران خفیہ دارم نزویر
 ماه را بر من نمی پوشد غلام
 چون تو میدانی که آنچه بود چیست
 آنکه دانسته برون آید عیان
 تا بدید از وے نشانی یا ندید
 لیک ما را ذکر آن دستور نیست
 سوئے خویشش خواند آن شاه بهام
 پس لطیف و ظریف و خوب رو
 تا ازین دیگر شود او با خبر
 بعد از آن گفت: اے چو ماه اندر ظلم
 نیکوئی، نیکوئی، نیکوئی، نیکوئی
 که همیگوید بر اے تو، فلان

شاد گشته هر که رویت دیده
دیدنت ملک جهان ارزیده
گفت روزه زان بگو اے بادشاه
کر برائے من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد
کاشکارا تو دوائی خنیه درد
خبت یارش اچوازشه گوش کرد
در زمان دریائے خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج بهج او از حد گذشت
کوز اول دم که بامن یار بود
همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون و مادم کرد بهجوش چون چرس
دست برب زد و شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وے بدان
از تو جان گنده است و از یارتان
پس نشین اے گنده جان از دور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان
در خبر آمد که تسبیح از ریا
پس بدان که صورت خوب و نکو
ور بود صورت حقیر و نا پذیر
چند بازی عشق با نقش سبو
چند باشی عاشق صورت بگوئے

بگذر از نقش سبو و آب جو
طالب معسنی شود معنی بجوئے

۱۲۳

کلوخ انداختن نشنه از سر دیوار در جوئے آب

بر لب جو بود دیوارے بلند
بر سر دیوار نشنه در میند
تشنه و مستی زار و نزار
عاشقے مستے غریبه بیقرار

۱۲۶

نقش از آب آن دیوار بود
 شد حجاب آب آن دیوار او
 ناگهان انداخت او خسته در آب
 چون خطاب یار شیرین و لذیذ
 از سماع بانگ آب آن ممتحن
 آب میزد بانگ یعنی همه ترا
 تشنه گفت آیا مراد و فائده است
 فائده اول سماع بانگ آب
 بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
 فائده دیگر که هر خسته کرین
 کند کس خست دیوار بلند
 پست دیوار و قریب می شود
 سجده آمد کند خست لب
 تا که این دیوار عالی گردن است
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 اسے خنک آنرا که او ایام پیش
 اندران ایام کشش قدرت بود
 دان جوانی، بچو باغ سبز و تر
 بین غنیمت دان جوانی اسے پسر
 پیش از ان کا ایام پیری درسد
 خانه میران کار بیسایان شده

از پی آب او چو ماهی زار بود
 بر فلک میشد غسان زار او
 بانگ آب آمد بگو ششش چون خطاب
 مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
 گشت خست انداز و از انجا خست کن
 فائده چسب زین زدن خسته مرا
 من ازین صنعت ندارم هیچ دست
 کو بود مرثنگان را چون رباب
 مرده رازین زندگی تحویل شد
 برکنم آیم سوئے ماء معین
 پست تر گردد بهر دفعه که کند
 فضل او درمان وصلی می شود
 موجب قربت که واسجد و اقرب
 مانع این سفر فرو آوردن است
 تا نیابی زین تن خاکی نجات
 مغتنم دارد گزارد و ارم خویش
 صحت و زور دل و قوت بود
 میرساند بیدریغی بار و بر
 سر سر و آواز بکن خست و در
 گردنت بند بجزل منسد
 دل پر غسان بچو نے انبان شده

بیجاہے خوئے بد محکم شدہ قوت برکندن آن کم شدہ

۱۲

نشان دادن شخصے خار بن سر راہ و گفتن کہ فردا ایتر کنم

۱۲۷

ہمچو آن شخص درشت خوش سخن
 رہ گذریانشن ملامت گزشتند
 ہر دے آن خار بن افزون شدے
 جامہاے خلق بدریدے ز خار
 چونکہ حاکم را خبر شد زین حدیث
 چون بجد حاکم بد و گفت، این کن
 مدتے فردا و فردا، وعدہ داد
 گفت روزے حاکمشاے وعدہ کثر
 تو کہ میگوئی کہ فردا، این بدان
 آن درخت بد جوان تر میشود
 خار بن، در قوت و برخاستن
 خار بن، ہر روز و ہر دم سبزوتر
 او جوان تر میشود، تو پیوستہ تر
 خار بن، دان ہر یکے خوئے بدت
 بار ما از غسل خود، نادم شدی
 بار ما از خوئے خود خستہ شدی

در میان رہ نشان داد او خار بن
 پس گفتند شن، کن اور نکند
 پائے خلق از زخم او پر خون شدے
 پائے درویشان بختے زار زار
 یافت آگاہی ز فعل آن خبیث
 گفت آئے، بر کنم روزیش من
 شد درخت خار او محکم نہاد
 پیش آور کار ما، واپس مغر
 کہ بہر روزے کہ می آید زمان
 دین کنندہ پیوستہ مضطر میشود
 خار کن، در سستے کو در کاستن
 خار کن، ہر روز زار و خشک تر
 زود باش و روزگار خود مبر
 بار ما در پائے خار آخر زدت
 بر سر راہ ندامت آمدی
 حس ندارئی سخت بیخس آمدی

۱۲۸

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| گر ز خسته گشتن دیگر کسان | که ز خلق زشت تو هستان نشان |
| غانسی بارے ز زخم خود نه | تو عذاب خویش و هم بیگانه |
| یا تب سر بردار و مردانه بزن | تو علی و ارا این در خیبر بکن |
| در نه چون صدیق و فاروق مہین | ہین طہریق دیگران را برگزین |
| یا گلبن وصل کن این خار را | وصل کن بانار نور یار را |
| تا کہ نور او کشد تار ترا | وصل او گلبن کند خار ترا |

۱۳

دیوان ختن ذوالنون مصری خود را و مدین ہست پرش

۱۳۱

باز دیوانہ شدم من، اے طبیب
 باز سوداچی شدم من، اے حبیب
 حلقہائے سلسلہ تو ذوقنوں
 ہر یکے حلقہ دہد دیگر جنوں
 دا و ہر حلقہ فنونے دیگر است
 پس مرا ہر دم جنونے دیگر است
 پس جنون باشد فنون این شد مثل
 خاصہ در زنجیر آن میہر اہل
 آنچنان دیوانگی گہست بند
 کہ ہمہ دیوانگان پسند مند

ایچنین ذوالنون مصری را افتاد کا ندر و شور و جسنون نو بزا د

شور چندان شد که تا فوق فلک
خلق را تا بس جنون او نبود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد
نیست امکان و کشیدن این لجام
حکم چون بر دست زندان او فتاد
چون تسلیم در دست غداره بود
چون سیفیهان را بود کار و کیا
چونکه ذوالنون سوئے زندان افتاد
دوستان از هر طرف بنهاده
دوستان در قصه ذوالنون شدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمیت
دور باد از عقل چون دریائے او
حاش الله از کمال جاہ او
او ز شجر عامه اندر خاخه شد
چون رسیدند آن نفر نزدیک او
با ادب گفتند ما از دوستان
چونی اے دریائے عقل و وفون
و اگر از ما بیان کن این سخن
مر محبوبان را شاید دور کرد
راز را اندر میان نه با محب
ما محب صادق و دخیلیم

میرسد از دوسے جگر مارانک
آتش او ریشهاشان می ربود
بند کردندش بر زندان المراد
گرچه زمین ره تنگ می آیند عام
لاجرم ذوالنون بر زندان او فتاد
لاجرم منصور بر داریه بود
لازم آمد لقیتمون الانبیا
بند بر پا دست بر سر زافتاد
بهر پریش سوئے زندان نزد او
سوئے زندان دران اے زند
کو ورین ره قبله است آیت
تا جنون باشد سغه فرمائے او
کار بیمار به پوشد ماه او
او ز تنگ عاقلان دیوانه شد
بانگ بر زد به کیانیست تقوا
بهر پریش آمدیم اینجا بجان
اینچه بیتااست بر عقلت جنون
ما محب انیم با ما این مکن
یا برو پوشش دغل هجور کرد
اے که بحر علم و عقلی استجب
در دو عالم دل بتو بر بسته ایم

راز را از دوستان پنهان کن
 چونکه ذوالنون این سخن را ایشان شنید
 فحش آغازید و دشنام از گراف
 بر جمید و سنگ پَران کرد و چوب
 قهقهه خندید و جنبانید سر
 دوستان بین کونشان دوستان
 کے گران گیر دُزبُخ دوست دوست
 نہ نشان دوستی باشد خوشی
 دوست همچون زربلا چون آتش است

در میان نہ راز و قصد جان کن
 جز طریق امتحان مخلص ندید
 گفت او دیوانگانہ زی وقاف
 جملگان بگرختند از بیم کوب
 گفت بادرویش این یاران نگر
 دوستان را رنج باشد همچو جان
 رنج مغزو دوستی اورا چو پوست
 در بلا و محنت و آفت کشتی
 ز رخا لصل در دل آتش خوش است

امتحان خواب لقمان را

نے کہ لقمان را کہ بندہ پاک بود
 خواجہ اش میداشتہ در کار پیش
 زانکہ لقمان گرچہ بندہ زادہ بود
 خواب لقمان بظاہر خواجہ و ش
 و حجابان بازگو نہ زمین بیت
 بود لقمان بندہ شکلے خواجہ
 خواجہ لقمان براحوال پنهان
 راز میدانت خوش میسر اندر

روز و شب در بندگی چالاک بود
 بہترش دیدے ز فرزند ان خویش
 بندہ بود و از ہوا آزادہ بود
 در حقیقت بندہ لقمان خواجہ اش
 در نظر شان گوہرے کم از خسیت
 بندگی بر ظاہر ش دیباچہ
 بود واقف دیدہ بود از وے نشان
 از برائے مصلحت آن را ہر

مرورا آزاد کر دے از سخت
 زانکہ لقمان را مراد این بود تا
 خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
 ہر طعائے کا ورید ندے بے
 تا کہ لقمان دست سوئے آن برد
 سوراو خوردے و شور انگینے
 ورنجوردے بیدل بے اشتہا
 خربزہ آورده بودند ارمنیان
 گفت خواجه باغلائے کائے فلان
 چونکہ لقمان آمد و پیشش نشست
 چون برید و داد اورا یک برین
 از خوشی کہ خورد داد اورا دوم
 ماند کر بے گفت این را من خورم
 او چنان خوش میخورد کہ ذوق او
 چون بخورد او تلخیش آتش فرخت
 ساعتی بخود شد از تلخے آن
 نوش چون کردی تو چندین زہرا
 اینچہ صبر است این صبری از چہ روا
 چون نیاوردی بحیلت جتے
 گفت من از دست نعمت بخش تو
 شرم آمد کہ یکے تلخ از گفت

ایک خوشنودے لقمان ز بخت
 کس نداند سیر آن شیر قتا
 بندہ بود اورا و باو عشق باخت
 کس سوئے لقمان فرتا دے نے
 قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
 ہر طعائے کو خوردے بیخے
 این بود پیوستگی بے غتہا
 ایک غائب بود لقمان آن زمان
 زود رو، فرزند لقمان را بخوان
 خواجه پس گرفت سکنے بدست
 ہمجوشکر خوردش و چون انگبین
 تا رسید آن کر جہا تا ہفدم
 تا چہ شیرین خربزہ است این بگرم
 طبعها شد مشہی و لقمہ جو
 ہم زبان کرد آبلہ ہم حلق سوخت
 بعد از ان گفتش کہ اے جان جان
 لطف چون انگاشتی این تہرا
 یا اگر پیشش تو این جانت عدوت
 کہ مرا عذر است بس کن ساعتی
 خوردہ ام چندانکہ از شرمم دو تو
 می نوشم اے تو صاحب معرفت

چون همه بسزایم از انعام تو رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فسراید و داد خاک صدره بر سر اجزایم باد
لذت دست شکر بخش تو داشت اندرین بطیخ تلخی کے گذشت

انکار موسے بر مناجاتِ شبان

دید موسے یک شبانے را براہ کو ہمگفت اے گزینہ آلاء
تو کجائی، تا شوم من چاکرت چارقت دوزم، کم شانه سرت
تو کجائی، تا کہ خد متہا کم جامہ ات را دوزم و نجیب زخم
جامہ ات شویم، پشہایت کشم شیر پیشت آورم، اے محشم
ور ترا بیمارے آید بہ پیش من ترا غنوار باشم، همچو خویش
دست بوسم، بمالم پاکت وقت خواب آید، بروجم جاکت
گر بہ بینم خانہ ات را، من و ام روغن و شیرت بیارم، صبح و شام
ہم بنیر و نا نہاے روغنیں خمر با جگر اتہاے نازنین
سازم و آرم بہ پیشت، صبح و شام از من آوردن، ز تو خوردن طعام
اے فدائے تو ہمہ بزہائے من وے بیادت ہے، ہر وہیہا من
زمین منط، بیہودہ میگفت آن شبان گفت موسے، پاکست اے فلان
گفت با آن کس کہ مارا آفرید این زمین و سرخ از و آمد پدید
گفت موسے، ہائے خیرہ سر شدی خود مسلمان ناشدہ، کافر شدی
این چہ تراژاست و چہ کفر است و فشار پنبہ اندر دہان خود فشار

گند کفر تو جھان را گند کرد
 چارق و پاتا بہ لائق مر تراست
 گر نہ بندی زین سخن تو حلق را
 آتش گر نایدست، این دو وحیت
 گر ہمیدانی کہ یزدان داورست
 دوستے بے خرد خود دشمنیت
 با کہ میگوئی تو این با عم و خال
 شیرا و نوشد کہ در نشو و نماست
 گفت اے مونسے دہانم دوختی
 جامہ را بدرید و آہے کرد تفت
 وحی آمد سوئے مونسے از خدا
 تو برائے وصل کردن آمدی
 تا توانی پامند اندر فراق
 ہر کسے را سیرتے بہادہ ایم
 در حق او مدح و در حق تو ذم
 در حق او نور و در حق تو نار
 در حق او نیک و در حق تو بد
 ما بری از پاک و نا پاک کی ہمہ
 من نکردم خلق تا سودے کنم
 ہندیان را اصطلاح ہست مدح
 من نکردم پاک از تسبیح شان

کفر تو دیباے دین را ژندہ کرد
 آفتابے را چنیہا کے روست
 آتشے آید، بسوزد حلق را
 جان سیہ گشتے روان دو وحیت
 ژاژ گستاخی ترا چون باورست
 حق تعالیٰ زینچنین خدمت غنیت
 جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
 چارق او پوشد کہ او محتاج پاست
 وز پشیمانی تو حبانم سوختی
 سر نہاد اندر بیا بانی وقت
 بندہ مارا چہا کردی جدا
 نے برائے فصل کردن آمدی
 انقض الاشیاء عندی الطلاق
 ہر کسے را اصطلاحے دادہ ایم
 در حق او شہد و در حق تو سم
 در حق او ورد و در حق تو خار
 در حق او خوب و در حق تو بد
 از گران جانی و چالا کی ہمہ
 بلکہ تا بر بندگان جو دے کم
 ہندیان را اصطلاح ہست مدح
 پاک ہم ایشان شوند و در شان

ما برون را بنگریم و قال را
 موسیٰ آداب دانان دیگر اند
 چونکه موسیٰ این عتاب از حق شنید
 بر نشان پائے آن سرشته راند
 گام پائے مردم شوریده خود
 عاقبت دریافت اورا و بدید
 بیج آدابے و ترستی مجو
 کفر تو دین است و دینت نور جان
 اے معاف یفعل الله ما یشاء
 گفت اے موسیٰ اذان گذشته ام
 من ز سدره منتهی گذشته ام
 تازیانه بر زدی اسپم گشت
 محرم ناسوت ما، لاهوت باد
 حال من اکنون برون از گفتن است
 مان و مان گر حمد گوئی در سپاس
 حمد تو نسبت بتو گر بهتر است
 کاشکے بهتر نبودے مرترا
 این قبول ذکر تو از رحمت است
 بانساز او بیا بود است خون
 خون پلید است و آبے میرود
 کان بغیب آب لطف کردگار

۱۴۰

ما برون را بنگریم و حال را
 سوخته جان و روانان دیگر اند
 در بیابان در پیے چوپان دوید
 گرد از پره بیابان بر فشانند
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 گفت خرد ده ده که دستوری رسید
 هر چه میخواست بد دل تنگست بگو
 ایمنی و ز تو جها ندر امان
 بے محابا رو زبان را بر کشا
 من کنون در خون دل آغشته ام
 صد هزاران ساله زانو گشته ام
 گبنده کرد و ز گردون برگذشت
 آفرین بر دست و بر بازو و ت باد
 آنچه میگویم نه احوال من است
 همچو ناسر جام آن چوپان شناس
 یک آن نسبت بحق هم ابر است
 درد او و دلسوز بودے مرترا
 چون نماز مستحاضه رخصت است
 ذکر تو آلوده تشبیه و چون
 این پلیدی جمل قائم تر بود
 کم نکرد از درون مرد کار

رنجانی دن ایچ کے خفتہ را کہ مار دور دہانش رفتہ بود

۱۴۲

گفت پیغمبر عداوت از خود

بہتر از مہرے کہ از جاہل رسد

دوستی با مردم دانا نکوست

دشمن دانا بہ از نادان دوست

عاقبت بر اسپ می آمد سوار
آن سوار، آنرا بدید و میشافت
چونکہ از عقلش سراوان بدید
خفتہ از خواب گران چون بر جہید
بیجا با ترک دبوسے گران
برداور از خم آن دبوس سخت
سیب بوسیدہ بے بد بخیت
سیب چندان مرد را در خورد داد
بانگ میزد کاے امیر آخر چرا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت کہ شدم بر تو پدید
بے خیانت، بیگنہ بے بیش و کم
میچکہ خون از دماغم با سخن
ہر زمان میگفت او نفس رین نو

در دہان خفتہ می رفت مار
تا رہا ند خفتہ را، فرصت نیافت
چند دبوسے قوی، بر خفتہ زد
یک سوار ترک، بادبوس دید
چونکہ افزدون کوفتہ وراثت دوان
زوگر یزان تانہ زد یک درخت
گفت، زین خور، اسے برد آویختہ
کرد دہانش، باز بیرون می افتاد
قصد من کردی، چہ کردم من ترا
تین زن، یکبارگی، خوم بریز
اسے خاک آنرا کہ روئے تو نمید
ملحدان جاسز ندارند این ستم
اسے خدا، آخر مکافاتش تو کن
اوش میسزد کا ندرین صحرا بدو

زخم دیوس سوار، پچو باد
 ممتلی و خوانباک و سست شد
 تا شبانگه، می کشید و می کشاد
 زو، برآمد خورد و بازشت و نکو
 چون بید از خود بردن آن مار را
 سہم آن مار سیاه زشت و زنت
 گفت تو خود حبس ریل رحمتی
 اے مبارک ساعی کہ دیدیم
 اے خداوند و شہنشاہ و امیر
 شمع زین حال، اگر دانستے
 پس شنایت گفتمے اے خوشحال
 یک خامش کردہ می آشوفتی
 عفو کن، اے خوب روئے و خوب کار
 گفت، اگر من گفتمے رمنے ازان
 گرترا، من گفتمے اوصاف مار
 گرترا من گفتمے این مایہ را
 مرترا میں نے قوت خوردن بیے
 می شنیدم فحش و خرمی را ندیم
 از سبب گفتن، مرا دستور نے
 سجد ہا می کرد آن رستہ زرنج
 از خدا یابی، جزا ہاے شریف

۱۲۳

مید وید و باز بر روی فتاد
 بر سر و پایش ہزاران زخم شد
 تا ز صفرائے شے شدن بروے قتاد
 مار با آن خوردہ، بیرون جبت ازو
 سجدہ آورد آن نکو کردار را
 چون بید آن درد ہا ازوے رفت
 یا خداوند و ولے نعمتی
 مردہ بودم، جان تو بخشیدیم
 من گفتم، جہل من گفت، آن گیر
 گفتن، بیہودہ، نتوانستے
 گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
 خامشانہ، بر سرم می کوفتی
 آنچه گفتم از حسنون، اندر گزار
 زہرہ تو آب گشتے آن زمان
 ترس از جانت بر آوردے مار
 آندم از تو جان تو گشتے جدا
 نے رہ و پروائے قے کردن بے
 رب یسر زیر لب می خواندم
 ترک تو کردن، مرا مقدور نے
 کاے سعادت و مرا اقبال و گنج
 قوت شکر تہ نذر داین ضعیف

د فتر دوم
شکر حق گوید ترا، اے پیشوا
د شمنے عاقلان ز نیشان بود
آن لب و چانه ندارم، وای نوا
دوستان بلهسان رنج و ضلال
زهر ایشان آتیه سلاج جان بود
این حکایت بشنواز بهر مثال

اعتماد الیہ بر دوستی خرس

۱۴۳

اثر دہائے خرس را در می کشید
شیر مردے رفت و فریادش رسید

۱۴۴

خرس چون فریاد کرد، از اثر دہا
شیر مردے کرد از چنگش رہا

حیلت و مردی بہم دادند پشت
اثر دہار را، او بدین حیلت بہست

اثر دہار است قوت حیلہ نیست
تا کہ آن خرس از ہلاکت تن بہست

خرس ہم از اثر دہا چون از ہید
یک فوق حیلہ تو حیلہ است

۱۴۵

چون سگ اصحاب کہف آن خرس را
دان کرم زان مرد مردانہ بدید

آن یکے بگذشت گفتش، حال چیت
شد ملازم در پے آن یار غار

قصہ و گفت و حدیث، اثر دہا
خرس، حارس گشت از دستگی

دوستی ز ابلہ بتر از دشمنیت
اے برادر مرا، این خرس کیت

گفت، و گفت و حدیث، اثر دہا
گفت، و گفت و حدیث، اثر دہا

گفت، و گفت و حدیث، اثر دہا
او بہر حیلہ کہ دانی، راند نیست

گفت، و گفت و حدیث، اثر دہا
ورنہ خرسے چہ نگرئی، این مہربین

گفت، و گفت و حدیث، اثر دہا
این حسودے من، از ہرش بہت

گفت، و گفت و حدیث، اثر دہا
خرس را گزین، مہرسل ہمچنین را

ہے، بیا با من، بران این خرس را

گفت رو رو کار خود کن، اے حدود
 من کم از خر سے نباشم، اے شریف
 بر تو دل می لرزدم ز اندیشه
 این دلم هرگز نلرزد از گزاف
 مومنم، ینظر بنور الله شده
 این همه گفت و بگوشتش در زفت
 دست او بگرفت دست از وے کشید
 گفت رو بر من تو غمخواره مباش
 باز گفتش من عدوئے تو نیم
 گفت خوابستم مرا بگذار و رو
 تا به خپسی در پناه مقبله
 در خیال افتاد مرد از جسد او
 کین مگر قصد من آمد، خونی است
 یا گرو بیت است بایاران بدین
 یا حسد دارد ز هر یار من
 خود نیامد، هیچ از خبث سرش
 ظن نیکیش، جلگی بر خرس بود
 بدگمان و ابله و نا اهل بود
 بدرگ و خود را ئے و بد بخت ابد
 خرس را بگزیده بر صاحب کمال
 عاقله را از سگی تهمت نهاد

گفت کارم این بد و بختت نبود
 ترک او کن تا منت باشم حریف
 با چنین خر سے مرد در پیشه
 نوز حق است این، نه دعوی و نه لاف
 مان و مان، بگریز ازین آشکده
 بدگمانی مرد را سدیت زفت
 گفت رفتم چون یار رشید
 بو الفضولا، معرفت کمتر تراش
 لطف باشد گر بیائی در بیم
 گفت آخر یار را منقاد شو
 در جوار دوست صاحب دله
 خشکین شد، زو بگردانی درو
 یا طمع دارد گداؤ تو فی است
 که برساند مرا، زین بنشین
 کاخچین جد میکند در کار من
 یک گمان نیک، اندر خاطرش
 او مگر مرخرس را بهجنس بود
 و ز شقاوت او مطیع جمل بود
 گمره و مغرور و کور و خوار و رد
 روسیه حاصل تبه، فاسد خیال
 خرس را دانست اهل هر داد

۱۴۶

زیر لب لاجول گویان زہ گرفت
 در دل او بیش می زاید خیال
 امر عرض عنہم پیوستہ شد
 وز ستیز آمد بگس نزد باریس
 آن بگس بس باز می آمد دوان
 برگرفت از کوه سنگے سخت وزفت
 بر رخ خفته گرفته جائے ساز
 برگس تا آن بگس و پس خرد
 این مثل بر جملہ عالم فاش کرد
 کین او مہراست و ہراوست کین

آن مسلمان ترک آن ابلہ گرفت
 گفت چون از جد و پند و از جدال
 پس رہ پند و نصیحت بستہ شد
 شخص خفت و خرس میراندش بگس
 چند بارش راند از روی جوان
 خشکین شد با بگس سر و برفت
 سنگ آورد و بگس را دید باز
 برگرفت آن آسیا بگ و بزد
 سنگ وے خفتہ را خشناش کرد
 ہر ابلہ ہر خرس آمد یقین

۱۸

تعلق دیوانہ با جالینوس

۱۴۷

مرمران تا آن سلطان ارودہد
 این دو خواہند از بہر جنون
 گفت در من کرد یک دیوانہ رو
 چشمم زد آستین من زید
 کے رخ آورد سے بن آن نشت رو
 کے بغیر جنس خود را بر زد سے
 در میان شان ہست قد مشترک

۱۴۷

گفت جالینوس با اصحاب خود
 پس بدو گفت آن یکے کاے ذوقن
 دور از عقلت بگو این گفتگو
 ساعتے در روی من خوش بنگرید
 گر نہ جنسیت بدے در من ازو
 گر ندیدے جنس خود کے آمدے
 چون دو کس بر ہم زند بے پیچ شک

کے پردہ مرغے بجز باجنس خود صحبت جنس گواراست و لحد

تمثیل

آن حکیم گفت دیدم در تنگ در میان زانغ را بالکلک
و عجب ماندم بحشم حال شان تاچه تدبیر مشترک یا بم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و تنگ خود بدیدم ہر دو آن بودند تنگ

بیمار شدن صحابہؓ و رفتن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بعیادت او

۱۴۸

از صحابہؓ خواجہ بیمار شد
مصطفیٰ آمد عیادت سوئے او
و اندران بیماری او چون تار شد
چون ہمہ لطف و کرم بدخوئے او
آن صحابی را بحال نزع دید
خوش نوازش کرد یا ہزار را
گوئی آن دم حق مراور آفرید
کا مداین سلطان بر من باداد
از تہ دوم این شب پر خفایت
اے مبارک در دو بیدارئے شب
چون عیادت کرد یا ہزار را
از جہالت زہر بائے خوردہ
چون ز کمر نفس می آشفته
دار با من یا دم آید ساعت

بیمار شد رسول بے ندید
چون ہمیں بردید آن ہمیں را
زندہ شد او چون ہمیں را بدید
گفت بیماری مرا این سخت داد
تا مرا صحت رسید و عافیت
اے خجستہ رنج و بیماری و تب
گفت پیغمبر مرا آن بیمار را
کہ مگر نوع دعا ئے کردہ
یاد آور چہ دعا می گفتہ
گفت یا دم نمیت الا ہمتہ

(۲۰) (۲۱)
۱۴۹

(۲۴) (۲۵)
۱۵۵

د فتر دوم
از حضور نور بخش مصطفیٰ
همت پچنیبہ روشنکده
تافت زان روزن که از دل تا دل است
گفت اینک یادم آمد اے رسول
چون گرفتار گنہ می آمدم
پگنہ باب کشالیش میزند
از تو تہدید و وعید می رسید
مضطرب میگشتم و چاره نبود
نے مقام صبر و نے راہ گریز
نے بغیر حق تعالیٰ یار من
من می گفتم کہ یارب آن عذاب
تا دران عالم فراغت باشم
ایچنین رنجور گئے پیدا م شد
مانده ام از ذکر و از اوار و خود
گر نمی دیدم کنون من روئے تو
میشدم از دست من یکبارگی
گفت ہے ہے این دعا دیگر کن
تو چه طاقت داری اے موی تقیم
گفت توبہ کردم اے سلطان کہ من
ایچہان تہ است و تو موئے و ما
سالہا رہ میسر دیم و در اخیر

پیش خاطر آمد اورا آن دعا
پیش خاطر آمدش آن گم شدہ
روشنی کو فرق حق باطل است
آن دعا کہ گفتم ام من از فضول
عرقہ گشتہ دست و پاے میزد
عرقہ دست اندر کشالیش میزند
مجرمان را از عذابا ت شدید
بند محکم بود و قفل ناکشود
نے امید توبہ نے جائے سیز
ایچنین دشوار آمد کار من
ہمدین عالم بران بر من شتاب
در چنین درخواست حلقہ میزد
جان من از رنج بے آرام شد
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
اے خجستہ وے مبارک خجے تو
کردیم شامانہ این غسوارگی
بر کن تو خویش را از رنج و بن
کہ نہ ہر تو چنان کوہ عظیم
از سر جلدی نہ لافم پیچ فن
از گنہ دتیبہ ماندہ مبتلا
ہمچنان در منزل اول اسیر

عہد ما بشکت صد بار و ہزار
عہد تو چون کوہ تابست بر قرار
عہد تو کوہ و ز صمد کہ ہم فزون
رہتے کن، اے مہر یونہا
خویش را دیدیم و رسوا خویش
استحسان ما کن، اے شاہ پیش
گفت پغیب مر آن بمبارا
این بگو کہ سہل کن دشوار را
آتشانی دار دنیا نا حسن
آتشانی دار دنیا نا حسن
راہ را بر ما چوستان کن لطیف
منزل ما خود تو باشی اے شریف

وحی آمدن از حق موسیٰ کہ چرا بیادت من نیامدی

آمد از حق موسیٰ عجب
کامے طلوع ماہ دید تو ز حبیب
مشرق کردم ز نور ایزدی
من حتم، رنجور گشتم، نامدی
گفت سبحانا، تو پاکی از زیان
اینچہ رخصت است، این یکن یارب بیان
باز فرمودش کہ در رنجوریم
چون پرسی دی تو از روئے کرم
گفت یارب نیت نقصانے ترا
عقل گم شد، این گرہ را بر کشا
گفت آری بندہ خاص گزین
گشت رنجور، او منم، نیکشن بہ بین
ہست معذوریش، معذورے من
ہر کہ خواہد ہم نشینی خدا
ہست رنجوریش، رنجورے من
از حضور اولیا اگر بگسی
گوشتیند در حضور اولیا
ہر کرا دیو، از کرمیان و ابرو
تو ہلاکی، زانکہ جزوی نے کلی
بے کش باید سرش را خورد

نکست بدشت از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد او نیکو بدان

جدا کردن باغبانان صوفی و فقیه و علوی را از یکدیگر

باغبانان چون نظر در باغ کرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی
گفت یا اینها مرا صد حجت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر
هر یک را من بوسه انگنم
حیل کرد و کرد صوفی را براه
گفت صوفی را برو سوئے وثاق
رفت صوفی گفت خلوت باد و یار
ما بفتوای تو نمانم میخوریم
دین دگر شهزاده و سلطان ماست
کیست آن صوفی شکو اخیس
چون بیاید مرد را پنبه کنسید
باغ چه بود جان من آن شماست
وسوسه کرد و مرا ایشا زعفرانیت
چون بره کردند صوفی را و رفت
گفت اے سگ صوفی کو از تیز

دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
هر یک شونجه بدی لایونف
یک جمع اند و جماعت قوت است
پس بزم شان نخست از یکدیگر
چونکه تنها شان کنم سر بر کنم
تا کند یارانش را با او تباہ
یک کلیم آور برائے این رفاق
تو فقیه وین شریف نامدار
ما به پیر دانش تو می پریم
سید است از خاندان مصطفی است
تا بود با چون شما شامان جلیس
ہفتہ بر باغ و باغ من نرسد
اے شما بودہ مرا چون چشم راست
آہ کز یاران منی باید شکلیفت
خشم شد اندر پیش با چوب زفت
اندر آئی باغ مردم تیز تیز

این جنسیدت ره نمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها افتش
 گفت صوفی آن من بگذشت لیک
 مر مرا اغیار دانستیدان
 آنچه من خوردم شمارا خوردیت
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کائے شریف من بر سوئے وثاق
 برد چنانه بگو قیما ز را
 چون بره کردش بگفت اے مردین
 او شریفی میکند دعوائے سرد
 بر زن و بفعل زن دل می نهید
 خوشتن را بر علی و بر نبی
 آنچه گفت آن باغبان بوالفضل
 گرنودے او نتیجہ مرتدان
 خواند افسونهای شنید آنرا فقیه
 گفت اے خرا ندرین باغت که خواند
 شیر را بچسته همی ماند بدو
 با شریف آن کرد آن دون از کجی
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب
 پائدار اکنون که باشی فرد و کم
 گر شریف و لایق و همدم نیم

از که این شیخ و پیرت این رسید
 نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
 اے رفیقان! پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیار تر زین قلمت بان
 و اینچنین ضربت جزائے هر دیت
 یک بهانه کرد از آن پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پنجم من رفاق
 تا بیار دآن رفاق و قاز را
 تو فقیه! ظاهراست این و یقین
 مادر او را که داند تا چه کرد
 عقل ناقص و انگهائے اعمتید
 بسته است اندر زمانه هر غمی
 حال او بد و ورز اولاد رسول
 که چنین گفته برائے خاندان
 در پیش رفت آن ستمکار سفیه
 از پیمبر و ز دیت میراث ماند
 تو به پیغمبر چه می مانی بگو
 که کند با آل لیسین خارجی
 با فقیه او گفت با چشم پر آب
 چون دهل شو زخم میخور بر شکم
 از چپن ظالم ترا من کم نیم

مر مراد ادا می بدین صاحب غرض
شد از و فارغ بیا مد کاے فقیه
فتویت انیت اے بربده دست
جو حین سقمه داد این فتوے ترا
انچنین رخصت بخواندی در وسط
این بگفت و دست بروے بر کشاد
گفت حقست بزن دستت رسید
من سزاوارم باین و صد چنین
گوشش کردم آہنہ افسوس تو
زدورا القصہ بسیار و نجست
ہر کہ تنہا ماند از یاران خود

احتمی کردی ترا بس العوض
چہ فقیہی اے تو تنگ ہر سفیہ
کا نذر آئی و نگوئی امر ہست
شافعی گفت است این اے نانرا
یا بدست این سئلہ اندر محیط
دست او کین دلش را داد داد
این سزاے آنکہ از یاران برید
تا چہ سزا ببردیم از یاران کہین
میز غم بر سر کہ شد ناموس تو
کرد برونش ز باغ و در بہ بست
انچنین آید مرا ورا جملہ بد

رفتن با زیر ببطرف کعبہ و ملاقات پیر مرد و گفتن او
کہ گرد من طواف کن

چون شوی دور از حضور اولیاء

در حقیقت گشتہ دور از خدا

تا توانی ز اولیا رو بر متاب

جہد کن و اللہ علم بالصواب

سوئے کعبہ شیخ است با زیر
از براے حج و عمری و دید

او بہر شہرے کہ رفتے از نخت
گرد میگشتے کہ اندر شہر کیدست
گفت حق اندر سفر ہر جا روی
بایزیدؒ اندر سفر جستے سے
دید پیرے باقدے همچون بلال
دیدہ نابینا دل چون آفتاب
بایزیدؒ اور اپو از اقطاب یافت
پیش او نشست و می پرسید حال
گفت عزم تو کجا اے بایزیدؒ
گفت قصہ کعبہ دارم از ولہ
گفت دارم از درم فقرہ دولیت
گفت طوفی کن بگردم ہفت بار
دان درمہا پیش من اے جو اد
عمرہ کردی عمر باقی یافستی
حق آن حقے کہ جانت دیدہ است
کعبہ را یکبار بیتی گفت یار
بایزیدؒ آن مکہ تہارا ہوش داشت

(۲۳)

مر عزیزان را بگردے با وجبت
کو ہزار کان بصیرت مشکیت
باید اول طالب مرے شوی
تا بیا بدخضر وقت خود کے
دید دروے فرو گفت اہر جال
ہمچو سیلے دیدہ ہندستان بخواب
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
یا نقش درویش ہم صاحب عیال
رخت غبت را کجا خواہی کشید
گفت ہین با خود چہ داری اورہ
بہک بستہ سخت برگوشہ رویت
دین نکو ترا از طواف حج شمار
دانکہ حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی بر صف ابشتافتی
کہ مرا بر بیت خود بگزیدہ است
گفت یا عبدی مرا ہفتاد بار
ہمچو زرین حلقہ اش در گوش داشت

آمد از دے بایزیدؒ اندر مزید

منہی در منہی آخر رسید

۱۵۰

خانہ نو ساختن مرید سے امتحان پیر مرید

سید الا اعمال بالنسیات گفت

نیت خیرت بے گہا اشکفت

نیت مومن بود بہ از غسل

این چنین فرمود سلطان دول

خانہ نو ساخت روزے یک مرید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
روزن از بہر چہ کردی اے رفیق
گفت آن فرع است این باید نیاز
نور خود اندر تبع می آیدت

پیر آمد خانہ اورا دید
امتحان کرد آن نکو اندیش را
گفت تا نور اندر آید زین طریق
تا ازین رہ بشنوی بانگ نماز
نیت آنرا کن کہ آن می بایدت

۱۵۲

عذر و لقا کہ فاحشہ را بنکاح آورده بود

ایمنی بگزار و جائے خوف باش

بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد ازین دیوانہ سازم خوش را

گفت باد لقا شبے سید اہل قحبہ را خواستی تو از عجل

با من اینرا بازمی بایست گفت
گفت، من مستوره صالح خواستم
خواستم این قحبه را با معرفت
عقل را من آزمودم هم بے

آت میکردم بیک مستوره جفت
قحبه گشتند وز غم تن کا ستم
تا ببینم چون شود این عاقبت
زین سپس جویم جنون را مفر سے

بحیلت دسخن آوردن سایه بپهلوی را

آن کے میگفت، خواہم عاقل
آن کے گفتش، کہ اندر شہر ما
بر نئے گشتہ سوارہ نک فلان
گوئے میبازد بر وزان و شان
صاحب رایت و آتش پارہ
فر او کرو میان راجان شد است
لیک ہر دیوانہ راجان نشمری
مشورت جو سیندہ آمد پیش او
گفت، رو زین حلقہ کین در بازیت
گر مکان رارہ بدے دلا مکان
گفت آن سائل، کہ آخر یک نفس
راند سوئے او، کہ مان زوتر بگو
تا لکد بر تو نکو بد زود باش

مشورت آرم بدو در مشکل
نیت عاقل حسرت کہ آن مجنون نما
می دو اند در میان کودکان
دجھبان گنج نہان جان جہان
آسمان قدر است و خستہ بارہ
او دین دیوانگی پنهان شدہ است
سر سنہ گو سالہ را چون سامری
کاسے اب کودک شد از اسے بگو
باز گرد، امروز روز راز نیست
ہمچو شیخان بودے من بردکان
اسے سوارہ بر خے این سوراں فس
کاسپ من بس توسن است و تند خو
از چہ می پرسی بیانش کن تو فاش

او محبال راز دل گفتن ندید
گفت میخوام ہم درین کوچه زنی
گفت 'سہ گو نہ زنند اندر جہان
آن یکے را چون بخوای کل تر است
وان سوم، سیچ او ترا نبود بدان
کہ ترا اسپم نپسنداند لکہ
شیخ راند اندر میان کو دکان
کہ بیا، آخر بگو تفسیر این
راند سوئے او و گفتش، بکر خاص
وانکہ نیمے آن تو، بیوہ بود
چون ز شوئے او شش کو دک بود
دور شو، تا اسپ نندازد لکہ
ہائے مہموئے کرد شیخ و باز راند
باز بانگش کرد، آن سائل بیا
باز راند این سو، بگو زو تر چہ بود
گفت، اے شہ باچنین عقل و ادب
تو در اے عقل کلی، در بیان
گفت، این او باش، اے میزدند
دفع می گفتیم، مرا گفتند، نے
با وجود تو، حرام است و خبیث
در شریعت نیست و ستوری کہ ما

ز و برون شو کرد و در لاغش کشید
کیست لائق، از برائے چون منے
آند و رنج و این یکے گنج روان
وین دگر، نیمے ترا نیمے جداست
این شنیدی، دور شو، رفتم روان
کہ بیفتی بر نخیزی تا ابد
بانگ زد، بار دگر اورا جوان
این زنان، سہ نوع گفتی برگزین
کل ترا با شد ز غم یا بی خلاص
و آن کہ، سیچ است آن عیال با ولد
مہر و کل خاطر شش آنسو رود
سیم اسپ تو ستم بر تو رسد
کو دکان را باز، سوئے خویش خواند
یک سوالم ماند، اے شاہ کیا
کہ زمیسدان آن جپہ گویم ربود
ایچہ شد است، این چہ فعل است، اے عجب
آفتابی، در جنون چونی نہان
تا درین شہر خودم، قاضی کنند
نیت چون تو عالمے صاحب فنی
کہ کم از تو در قضا گوید حدیث
کمتر از تو شہ کنیم و پیشوا

زین ضرورت گنج و دیوانہ شدم
ظاہر آشوریدہ و شیدا شدم
عقل من گنج است و من ویرانہ ام
اوست دیوانہ کہ دیوانہ نشد
دانش من جوہر آئندہ نفع
کان قندم، نیتان شکرم
علم تقلیدی و تسلیمی است آن

زین گروہ از عجز بیگانہ شدم
لیک در باطن ہماغم کہ بدم
گنج اگر پیدا کنم دیوانہ ام
این عس را دید و در خانہ نشد
این بہائے نیت بہر ہر عرض
ہم زمیں میسر وید و من میخورم
کز نفور مستمع، دارد فغان

خواندن محتسب سے راہزنندان جواب او

محتسب در نیم شب جائے رسید
گفت: ہےستی، چہ خوردستی بگو
گفت: آخر در سب و اگو کہ چیت
گفت: آنچہ خوردہ آن چیت آن
و در میشد این سوال و این جواب
گفت: اورا محتسب میں آہ کن
گفت: گفتم آہ کن، ہو سیکنی
آہ از درد و غم و بیدادیت
محتسب گفت: این ندائے خیر خیر
گفت: رو تو از کج با من از کجا

در بن دیوار مردے خفتہ دید
گفت: ازان خوردم کہ ہست اندر سب
گفت: ازانکہ خوردہ ام، گفت: این خفیت
گفت: آنکہ در سب و مخفیت آن
ماند چون خر محتسب اندر خطاب
مست ہو ہو کرد ہنگام سخن
گفت: من شاد و تو از غم منحنی
ہوئے ہوئے میخوران از شادیت
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت: مستی، خیر تا زندان بیا

گفت مست اے محنت بگذار ورو
از برہنہ کے توان بردن گرد
گر مرا خود قوت رفتن بدے
خانہ خود رفتے دین کے شدے
من اگر باعتل و باامکانے
ہمچو شیخان بر سرد کافنے

بیدار کردن اہل معاویہ را برائے نماز

۱۵۸

نفس خسر جویدت کب شریف

حیلہ و کمرے بود آنرا ردیف

در خبر آمد کہ آن معتز او یہ
خفتہ بد در قصر در یک زاویہ
قصر را از اندرون در بستہ بود
کز ز یار تہاے مردم خستہ بود
ناگہان مردے و را بیدار کرد
چشم چون بکشاؤ پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را رہ نبود
کیست کاین گستاخے و جرأت نمود
گرد گشت و طلب کرد آن زمان
تا بیا بد زان نہان گشتہ نشان
در پس پردہ نہان میکرد رو
در پس در او یکے را دید کو
گفت ہئے تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش اہل شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من گو بر عکس و ضد
گفت ہنگام نماز آخر رسید
سوئے مسجد زودی باید و یو
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصلطفے چون جوڑ وحدت ربفت
گفت نے نے این غرض نبود ترا
کہ بخیرے رہنما باشی مرا
دزد آید از نہان در سکتم
گویدم کہ پاسبانی میکنم

من کجا باور کنم آن دزد را
خاصه دزدے چون تو قطع طریق
گفت ما اول فرشته بوده ایم
ساکنان راه را محرم بدیم
پیشہ اول کجسا از دل رود
در سفر گر روم بسنی یختن
ما ہم ازستان این مے بوده ایم
ناف ما بر هر برادر برید اند
گر عتابے کرد دریا سے کرم
اصل نقدش داد و لطف بخشش است
لطف سابق را نظاره میکنم
گفت امیر اورا که اینها راست است
صد هزاران را چون توره زدی
آتش و نطفی نسوزی چاره نیست
طبعت اے آتش چو سوزانیده است
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو
بس سلمان کز تو دین در باخت
بس چو بلغم از تو نومید آمده
گفت ابلیش کشا این عقده را
امتحان شیر و کلبه کرد حق

دزد کے داند ثواب مزد را
از چه روشنی چنین بر من شفیق
راه طاعت را بجان پیوده ایم
ساکنان عیش را ہدم بدیم
مہر اول کے زدل زائل شود
از دل تو کے رو و حب الوطن
عاشقان درگہ و سے بوده ایم
عشق او و حبان ما کاریدہ اند
بستہ کے کردند در ہائے کرم
قہر بروے چون غبارے از غش است
و انچه او حادث دو پارہ میکنم
لیک بخش تو ازینہا کاست است
حزہ کردی در خزینہ آمدی
کیست کز دست تو جارہش پارہ میت
تا نسوزانی تو چیزے چارہ میت
اوستا جبکہ دزدانت کند
من چه باشم پیش مکت اے عدو
سرنگون تا قعر دوزخ تاخست
بس جو بر صیصا ز تو کافر شدہ
من محکم قلب را و نقد را
امتحان نقد و تسلیم کرد حق

قلب را من کے سیدہ روکر دہ ام
 نیکوان را از ہمنائی میکم
 صالحان را مقتدا و ما منم
 گرترا بیدار کردم بہر دین
 گفت امیراے راہزن حجت گو
 رہزنی تو من غیب و تاجرم
 گرد رخت من گرد از کا فزی
 مشتری نبود کسے را راہزن
 تاجہ دار دین خود اندر کدو
 گر یکے فضلے دگر در من دم
 این حدیثش ہجو و دستاے آلہ
 من بخت بر نیایم با بلیس
 اے بلیس خلق سوز فتنہ جو
 زانکہ حیلست در گنج بامنے
 گفت ہر مردیکہ باشد بد گمان
 ہر درونے کو خیال اندیش شد
 تو ز من با حق چہ نالی اے سلیم
 تو خوری حلاوترا دُل شود
 بے گنہ لعنت کنی ابلیس را
 گفت غیر راستی نہ ماندت
 راست گو تا داری از چنگ من

صیر نسیم قیمت او کردہ ام
 مردان را پیشوائی میکم
 طالحان را نیز یاری میکم
 خوئے اصل من بہین است و بہین
 مرتزارہ نیست در من رہ مجو
 ہر لباساتے کہ آری کے خرم
 تو نہ رخت کسے را مشتری
 ورنما مشتری مراست و فن
 اے خدا فریاد رس با زین عد
 درر باید از من این رہزن ند
 رحم کن ورنہ کلیم شد سیاہ
 کوست فتنہ ہر شرعین و خیریں
 برچیم بیدار کردی راست گو
 بہین غرض را در میان نہ بے فنی
 نشود اوراست را با صد نشان
 چون دلیل آری خیالش بیش شد
 تو بنال از شر این نفس لیتم
 تب بگیہ و طبع تو مختل شود
 چون نہ بینی از خود این تلہیس را
 داد سوئے راستی میخواندت
 مکن شاہد غبار جنگ من

گفت، چون داتی دروغ و راست را
گفت، پیغمبر نشانی داده است
گفته است، الکذب یب فی القلوب
دل نیار آمد ز گفتار دروغ
در حدیث راست آرام دل است
از هوا من خوی را و کرده ام
چاشنی گیرم شد با فروغ
اے سگ ملعون، جواب من بگو
تو چرا بیدار کردی مرا
همچو خستاشی، همه خواب آوری
چار میخت کرده ام، این است گو
من ز هر کس آن طمع دارم که او
من ز شیطان این نجوم کوست غیر
گفت بسیار آن بلین از کرد عذر
از بن دندان، بگفتش بهر آن
تا کسی اندر جماعت در نماز
گرمنا از وقت رفتی مرترا
از غمین و در دُر فتنه اشکها
ذوق دارد هر کس بر طاعت
آن غمین و در دُر بودی صد نماز
پس عز از پیش بگفت اے میرزاو

اے خیال اندیش و پُر اندیشها
قلب و نیکو را، محاکم بنهاده است
باز اصدق طمانین طروب
آب و روغن میخ نفرزد و فروغ
راستیها دانند و ام دل است
لقمهای شهوتی کم خورده ام
راست را دانند حقیقت از دروغ
راست گو و در دروغ نه مجو
دشمن بیداری تو، اے دغا
همچو خمیری عقل و دانش می بری
راست را دانم، تو حیلتها مجو
صاحب آن باشد اندر طبع و خو
کو مرا بیدار گردانند بخیر
میرا زو نشیند و کرد اسیر و زجر
کرد دست بیدار میدان، اے فلان
از پی پیغمبر دولت فرار
این جهان تاریک گشته بے ضیا
از دو چشم تو، مثال مشکها
لاجرم تشکیر از دے ساعتی
کو نماز و کوفت مرغ آن نیاز
مگر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت یشد آن زمان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
من ترا بیدار کردم از نهب
تا چنان آهے نباشد مرا ترا
من خودم از حسد کردم چنین
گفت اکنون راست گفتی صادق
عنکبوتی، تو گیس داری شکار
باز اسپیدم شکارم شکند
تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو مرا در خیر از آن میخواندی
میزدی از در و دل آه و فغان
در گذشتے از دو صد ذکر و نماز
تا نسوزاند چنان آهے حجب
تا بدان راهے نباشد مرا ترا
من خودم کار من مکر است و کین
از تو این آید تو اینست لایقی
من نیم اے سگ گس نخت میار
عنکبوتے کے بگرد من تنند
تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تا مرا از خیر بہتر راندی

حسرت خوردن شخصے بر فوت نماز جماعت

آن یکے میرفت در مسجد درون
گشت پرسان کہ جماعت را چه بود
آن یکے گفتش کہ پیغمبر نماز
تو کجا در میروی اے مرد خام
گفت آه و دود زان آمد برون
آن یکے گفتا بدہ این آه را
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
مردم از مسجد ہی آمد برون
کہ از مسجد می برون آہیند زود
با جماعت کرد و فارغ شد راز
چونکہ پیغمبر بیداد است اسلام
آہ ادا میداد از دل بھئے خون
دین من از من ترا بادا عطا
اوستد آن آہ را با صد نیاز

بانیازو با تضرع باز گشت
شب بخواب اندر بگفتش ماسته
که خسریدی آب حیوان شفه
شد من از جمله خلقان قبول
حرمت این اختیار و این غول

گر چین دزدی از دست صاحب خانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دوسه میدان دود اندر پیش
اندران جمله که زد یک آتش
دزد دیگر، بانگ کردش که بیا
زود باش باز گردا اے مرد کا
چون شنید این، مرد گشت اندیشه ناک
گفت؛ باشد کان طرف دزدی بود
در زن و نر زدن و دست زدن
این سلمان، از کرم میخواندم
برایه شفقت آن نیک خواه
گفت؛ اے یار، نکو، احوال چیست
گفت؛ اینک بین نشان پای دزد
نک، نشان پای دزد، قلیبان
گفت؛ اے ابله، چه مگوئی مرا
در و شاق، اندر پی اومی دود
تا در آنگسند از تعب اندر خویش
تا بدو اندر جسد دریا بدش
تا به بسینی این علامت بلا
تا به بسینی حال اینجا زار زار
گفت با خود کشته گیر این جامه چاک
گر نگردم زود این بر من دود
کشتن این دزد، سودم که کند
گر نگردم زود، پیش آید بدم
دزد را بگذاشت، باز آمد براه
این فغان و بانگ، تو از دست کیت
کین طرف رفت است دزد زن بمزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفتار بودم آخر دزد را

عنه متعلق به آخر شعر حکایت امیر معایه :- تو مرا در خیر از آن میخواندی پاتا مرا از خیر بهتر راندی -

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
 این چه اثر است چه ہرزہ اے فلان
 گفت من از حق نشانت میدہم
 گفت طراری تو خود یا اہلہی
 خصم خود را میکشیدم من کشان
 توجہت گو من بروغم از جہات
 واصلان چون غرق ذات اند اے پیر
 طاعت عامہ گناہ خاصگان

من تو خسرا آدمی پنداشتم
 من حقیقت یستم چه بود نشان
 این نشان است از حقیقت آگہم
 بلکہ تو دزدی وزین حال آگہی
 تو رہا نیسدی ورا گانیک نشان
 در وصال آیات کو با بینات
 کہ کنند اندر صفات و نظر
 وصلت عامہ حجاب خاص دان

مسجد ضرار سائن بنافقان

یک مثال دیگر اندر کثروی
 انجین کثربازے در جنت و طاق
 کز برائے عز دین جسدی
 فرش و سقف و قبلہ اشراستند
 نزد سعید صربہ لایہ آمدند
 کائے رسول حق برائے محسنی
 آمبارک گردد از استدام تو
 مسجد روز گل است و روز ابر
 تا غریبے یابد آنجا خیر و جا

شاید از نقل سکر بنوی
 بانہ میبختند اہل نفاق
 مسجدے سازیم و بود آن مرتدی
 لیک تفریق جماعت خواستند
 ہچو اشتر پیش او را نو زدند
 سوئے آن مسجد قدم رنجہ کنی
 تا قیامت تازہ بادا نام تو
 مسجد روز ضرورت وقت فقر
 تا سردان گردد این خدمت مرا

اے دریغا کان سخن از دل بلے
 بر رسول حق، فسوہنہا خواندند
 چا پلوسی و فسوہنہا خواندند
 آن رسول مہربان رحم کیش
 شکر ہائے آن جماعت یاد کرد
 می نمود آن مکر ایشان پیشاد
 موئے رانا دیدہ میگرد آن لطیف
 چون بران شد تاروان گرد رسول
 کاین خبیثان مکر و حیلست کردہ اند
 قصد ایشان جز سیمہ روئی نبود
 مسجدے بر جبر و دوزخ ساختند
 قصدشان، تفریق اصحاب رسول
 تا جہودے راز شام اینجا کشند
 گفت پیغمبر کہ آریے لیک ما
 زین سفر چون باز گردم، انگہان
 دفع شان کرد و بسوئے غزو تاخت
 چون بیا مد از غنہ باز آمدند
 گفت حقش کائے پیغمبر فاش گو
 گفت اے قوم دغل خامش کنید
 گفت تان بس بد و درون دشمنید
 چون نشانے چند از اسرار شان

تا مراد آن نفس حاصل شدے
 رخسارستان و جہل می اندند
 نزل خدمت سوئے حضرت اندند
 جز تبسم، جز لبے، نا آور دیش
 در اجابت قاصدان را شاد کرد
 یک بیک زانسان کہ اندر شیرامو
 شیر را شا با شش مسکیت آن ظریف
 غیر تب حق بانگ ز دشمنوز غول
 جملہ مقلوب است آنچه آورده اند
 خیر دین کے جست تر ساویہو
 با خدا نرد غل می باختند
 فضل حق را کے شناسد ہر فضول
 کہ بو عطا و جہودان سر خوشند
 بر سر راہ سیم و بر عزم غزا
 سوئے آن مسجد روان گردم روان
 باد غایان از دغا نردے بیاحت
 طالب آن وعدہ ماضی شدند
 غدر را و جنگ باشد باش گو
 تا گویم راز ما تان تن زمیند
 من نخواہم آمد از من بگذرید
 در بیان آور و بد شد کار شان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان
 هر سنا فقه مصحف ز غفل
 بهر سو گشتند آن که ایمان جنتیت
 چون ندارد مرد کثر در دین و فنا
 گفت پیغمبر که سو گشتند شما
 باز سو گشتند دگر خور دند قوم
 که بحق این کلام پاک و راست
 اندر نیجا هیچ مکر و حیل نهیت
 گفت پیغمبر که آواز خدا
 هر بر گوش شما بنهاد حق
 بک صریح آواز حق می آیدم
 چون ز نور وحی در می مانند
 چون خدا سو گند را خوانده پیر
 باز پیغمبر بتکذیب صریح
 چون پدید آمد که آن مسجد نبود
 پس نبی فرمود کان را برکنید
 صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
 گوشت کاذب در شست ماهی است
 مسجد اهل قبل کان بد جماد
 پس حقایق را که اصل اصلهاست
 نه حیاتش چون حیات او بود

حاش بشد حاش بشد دم زمان
 سوئے پیغمبر بسیار و از غل
 زانکه سو گشتند آن کثران سنتیت
 هر زمانه بشکند سو گند را
 راست گیرم یا که سو گند خدا
 مصحف اندر دست و بر لب صوم
 کین بنائے مسجد از بهر خداست
 قصد ما زان صدق ذکر یا رب الیت
 میرسد در گوش من همچون صدا
 تا آواز خدا ندارد سبق
 همچو صاف از در دمی پالایم
 باز نو سو گند ما می خوانند
 که نه اسیر زلف پیکار گر
 قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
 خانه حیلست بد و دام جهود
 مطرحه خاشاک و خاکستر کنید
 و آنها بر دام ریسائی میت بود
 آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
 آنچه کفو او نباشد را هوش نداد
 و آنکه آنجا فرقه با و فصلهاست
 نه مما تش چون مما تاد بود

بر محاکم زن کار خود اے مرد کا
تاسازی مسجد اہل ضرار
بس بران مسجد کسان تسخر زوی
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

سخن گفتن چارہند و در نماز

چارہند و در یکے مسجد شدند
بہر طاعت راکع و ساجد شدند
ہر یکے بر نیتے تکبیر کرد
در نماز آمد بہ سکینی و درد
موذن آمد زان یکے لفظے بجست
کاے موذن بانگ کردی وقت بہت
گفت آن ہند وے دیگر از نیاز
آن سوم گفت آن دوم راکاے عمو
ہے سخن گفتی و باطل شد نماز
آن چہارم گفت حمد اللہ کہ من
چہ زنی طعنہ باو خود را بگو
پس نماز ہر چہ اراں شد تباہ
در نیفتاد مہ چہ چون این سہ تن
اے خنک جانے کہ عیب خویش دید
عیب گویان بیشتر گم کرد راہ
گر ہمان عیبت نبود ایمن مباحث
ہر کہ عیبے گفت آن بر خود گزید
بوکہ آن عیب از تو گرد نیز فاش

قصد کردن ان بکشتن یکے از دو مردان برائے نشان دادن خرمینہ

آن غزان ترک خو نیز آمدند
بہر بغیسا بردے ناگہ زدند
دو کس از عیان آن وہ یافتند
در ہلاک آن یکے بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند
 قصه خون من بحپه رو میکنند
 چیت حکمت چه غرض در شتم
 گفت تا هیت برین یارت زند
 گفت آخر اوز من مسکین تراست
 گفت چون و هم است ما هر دو یکیم
 خود و را بشید اول اے شہان
 پس کرہائے الہی بین کہ ما
 آخرین تر نہا پیش از قرون
 تا بلاک قوم نوح و قوم ہود
 کشت ایشان را کہ ماتر سیم ازو

گفت اے شاہان وارکان بلند
 از چہ آخر تشنہ خون نمید
 چون کہ من درویشم و عریان تنم
 تا بتر سدا و وزر پیدا کند
 گفت قاصد کردہ است اورا زرت
 در مقام استمال و در شکیم
 تا بترسم من دہم زرا نشان
 آیدیم آخر زمان در نہا
 در حدیث است اخرون السابقون
 نادائے رحمت بجان ما نمود
 و خود این برعکس کردے وائے تو

شکایت پیر پیش طبیب از رنجو ہا و جواب طبیب

گفت پیرے مرطبیبے را کہ من
 گفت از پیریت آن ضعف دماغ
 گفت از پیریت اے شیخ قدیم
 گفت از پیریت اے شیخ زار
 گفت ضعف مودہ ہم از پیریت
 گفت آرسے انقطاع دم بود

در زحیم ازدماغ خوشتن
 گفت بر چشم زطلت ہست داغ
 گفت پشتم درد می آید عظیم
 گفت ہر چہ میخورم بنود گوار
 گفت وقتب دم مرادم گیریت
 چون رسد پیری دو صد علت شود

۱۳۴ گفت گم شد شہو تم کیبارگی
 گفت پایم ست شد از رہ باند
 گفت پشتم چون کمانے شد دوتا
 گفت تارکیت چشم اے حکیم
 گفت اے احمق برین بروختی
 اے مدغ عقلت این دانش نداد
 تو خبر احمق ز اندک مائیگی
 پس طبیبش گفت کائے عمر تو شصت
 چون ہمہ اجزا و اعضا شد نحیف
 بر نتابد در سخن زان سہمے کند
 جز مگر پیرے کہ ارحق است مست
 از برون پیر است و در باطن صبی

ذکر دوم
 گفت از پیریت این بیچارگی
 گفت از پیریت در کجبت نشاند
 گفت از پیریت این رنج و غمنا
 گفت از پیریت اے پیر حلیم
 از طبیبی تو ہمین آموختی
 کہ خدا ہر درد را درمان نہاد
 بر زمین ماندی ز کوتاہ پایگی
 این غضب وین خشم ہم از پیریت
 خوشتن داری و صبرت شد ضعیف
 تاب یک جرعه ندارد دلتے کند
 در درون او حیات طیب است
 خود چه چیز است آن ولی و آن نبی

۳۴ نالیدن کو دے پریش تا بوت پد و سخن جی

۱۶۹

تا دل مرد خدا نامد بدرد
 بیج قوے را خدا رسوا نکرد
 قصد جنگ انبیامی داشتند
 جسم دیدند آدمی پنداشتند
 در تو ہست اخلاق آن پیشینان

چون نمی ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست
چون تو زایشانی کجا خواهی بست

کو د کے در پیش تا بوت پدر
کے پدر آخر کجایت می بند
می بزندت خانه تنگ و زحیر
نے چراغ در شب و نے روزمان
نے در معمور نے در بام راه
جسم تو کہ بوسہ گاہ خلق بود
خانہ بے زینہار و جائے تنگ
زین نسق اوصاف خانہ می شمر
گفت جوجی با پدر اے ارجمند
گفت جوجی را پدر ابلہ مشو
این نشانیها کہ گفت او یک بیک
نے حیر و نے چراغ و نے طعام
زین نمط دارند بر خود صد نشان
خانہ آن دل کہ ماند بے ضیا
تنگ و تاریک است چون جان جہود

زار می نالید و بر میکوفت سر
تا ترا در زیر خاکے بفشند
نے در و قالی و نہ در وے حیر
نے در ان بوسے طعام و نے نشان
نے یکے ہمسایہ کو باشد پناہ
چون رود در خانہ کور و کبود
کہ در و نہ روے می ماند نہ رنگ
وزد و دیدہ اشک خونین می فشد
واللہ اینرا خانہ سما می برند
گفت اے بابا نشانیها شنو
خانہ ما راست بے تردید و شک
نہ در شمس معمور و نہ صحن و نہ بام
لیک کے بیند آ نرا طاغیان
از شعاع آفتاب کبریا
بنیوا از ذوق سلطان و دود

گور خوشتر از چین دل مر ترا
آخر از گور دل خود بر ترا

اعرابی کے ریکہ جوال کردہ بود برائے وزن

۱۷۱

چون مبارک نیست بر تو این علوم

خوشین گوئے کن و بگذر ز شوم

چون ملائک گو کہ لا علم لنا

یا الہی غیبر ما علمتنا

در بیان جہل و عقل و الفضول
 ایک جوال رفت از دانه پرے
 ہر دورا او بار کردہ بر شتر
 یک حدیث انداز کرد اورا سوال
 و ندران پرش بے دُر با بہفت
 چیت آگندہ بگو مصدوق حال
 در دگر ریگے نہ قوت مردم است
 گفت تا تنہا منسا ندان جوال
 در دگر ریز از پے پانگ را
 گفت شا با شلے حکیم اہل و حر
 تو چنین عسریان پیادہ در لغوب
 کش بر اشتر بر نشاند نیکم
 شمع از حال خود ہم شرح کن

یک حکایت بشنوائے صاحب قبول
 یک عرابی بار کردہ اشترے
 یک جوال دیگر کش از ریگ پر
 او شستہ بر سر ہر دو جوال
 از وطن پر سید آوردش بگفت
 بعد ازان گفتش کہ این ہر دو جوال
 گفت اندر یک جوالم گندم است
 گفت تو چون بار کردی این مال
 گفت نیم گندم آن تنگ را
 تا سبک کردد جوال وہم شتر
 اینچنین فکر دقیق و راستے خوب
 حمش آمد بر حکیم و عزم کرد
 باز گفتش اسے حکیم خوش سخن

انجین عقل و کفایت که تر است
گفت این هر دو نیم از عامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاؤ
گفت رخت چیت بارے در دکان
نیت قوت و نه رخت و نه قماش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
کیمائے مس عالم با تو است
گنجا بنهاده باشی در مکان
گفت والله نیت یا وجه العرب
پا برهنه تن برهنه می روم
مر مرا زین حکمت و فضل منور
پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر آن حکمت شومت زمن
یا تو آن سور و من این سو میروم
یک جوالم گندم و دیگر زریک
کین جوال گندم و ریگم یقین
احق ام بس مبارک حقیقت
گر تو خواهی کاین شقاوت کم شود
حکمتی که طبع زاید و خیال
حکمت دنیا فراید طن و شک

تو وزیری یا شهی بر گوسه رست
بسگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت نه این نه آن مارا مکاؤ
گفت مارا کو دکان و کو مکان
نه مطاع و نیت مطیع نیت آتش
که توئی تنهار و محبوب پند
عقل و دانش را اگر تو بر تو است
نیت عاقل تر ز تو کس در جهان
در همه ملک و جوه قوت شب
هر که ناله میسد بد آنجا روم
نیت حال جز خیال و درد سر
تا نبسارد شوئے تو بر سرم
نطق تو شوم است بر اهل زمن
ور تراره پیش من واپس شوم
به بود زین حیلهائے مرده ریگ
به بود زان حکمت تو آئے مہین
که دلم با برگ و جانم متقیست
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بے فیض نور ذوالجلال
حکمت دینی بر و فوق فلک

۳۶

کرامات ابرہیم اودھم بر لب دریا

نکراں باشد کہ بکشاید رہے

راہ آن باشد کہ پیش آید شہے

شاہ آن باشد کہ از خود شہ بود

بمختار و شکر شہ بود

تا بسا ند شاہے ادر مدی

ماچو عسکر ملک دین احمدی

۱۷۱

کو زرا سہے بر لب دریاشت
یک امیر سے آمد آنجا ناگہان
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشتہ، خلق خوش خلق او
برگزید از فقر، بس بار یک حرف
میزند بر دلق سوزن چون گدا
چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ چون شیر است دلبا بیشه اش
نیست مخفی بروے اسرار نہان
خواست سوزن را با آواز بلند
سوزن زر بر لب ہر ماہی
کہ بگیراے شیخ سوزنہائے حق

ہم ز ابراہیم اودھم آمدست
دلق خود مید و خت بر ساحل روان
آن امیر از بندگان شیخ بود
خیرہ شد در شیخ و اندر دلق او
کو رہا کرد آنچنان ملک شگرف
ترک کرد او ملک ہفت اقلیم را
ملک ہفت تسلیم ضائع میکند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش
چون رجا و خوف در دلہاروان
شیخ سوزن زود در دریا فکند
صد ہزاران ماہی اللہی
سر بر آوردند از دریاے حق

۱۷۲

داده از فضلت نشان رستم
سوزن اورا گرفتہ دردمان
ملک دل بہ یا چنین ملک حقیر
باطنے جوئی بظاہر بر مآیست
ز آمد ماہی شدش جدے پدید
شہ تنے را کو لعین در گہ است
باشقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانہ ز عشق فحیاب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملا یک ترک تازی میکنی

گفت آہی سوزن خود خواستم
ماہی دیگر بر آمد در زمان
رو بدو کرد و بگفتش اسے امیر
این نشان ظاہر است این پیچ نیست
چون نفاذ امر شیخ آن میرید
گفت آہ ماہی ز پیران آگہ است
ماہیان از پیر آگہ ما بعید
سجدہ کرد و رفت گریان و خراب
پس تو اسے ناشستہ رو د چستی
بادم شیرے تو بازی میکنی

طعنہ زدن بیکانہ و نشان شیخ و جواب بید شیخ

کو ہد است و نیست بر راہ رشاد
مر مریدان را کجا باشد مغیث
خور و نبود انجینین ظن بر کبار
کہ ز سیلے تیرہ گردد صاف او
کاین خیال تست بر گردان ورق
بحر تسلیم را ز مردارے چه باک
آن بکفر و گمراہی آگسندہ را

آن یکے یک شیخ را تہمت نہاد
شارب خمر است مساوس و خبیث
آن یکے گفتش ادب را ہوش دار
دور از او و دور از آن او صاف او
انجین بہستان منہ بر اہل حق
این نہ باشد و بود اسے مرغ خاک
آن مرید شیخ بدگویندہ را

گفت خود را تو مزین بر تیغ تیسر
 حوض بادریا اگر سپهلو زند
 آن خبیث از شیخ می لایم ترا اثر
 که منم بر حال زشت او گواه
 دیدش اندر میان مجلس
 و ر که باور نیست خیز مشبان
 شب به بردش بر سر یک دزن
 بگر آن سالوس روز و فسق شب
 روز عید الله او را گشته نام
 دیدشیشه در کف آن شیخ پر
 تو نمی گفتی که در جام شراب
 گفت جام را چنان پر کرده اند
 بگر اینجا هیچ گنج بد ذره
 شیخ گفت این خود نه جام است دزن
 آمد و دید انگبین خاص بود
 گفت پیس آن دم مرید خویش را
 که مرا رنجست مضطرب گشته ام
 در ضرورت هست هر مردار پاک
 گردنم خانه بر آمد آن مرید
 در همه خنجاها او می ندید
 گفت اے زندان چو حال است اینچه کار

۱۴۵

۱۴۶

مین مکن باشاه و با سلطان ستیز
 خویش را از پنج هستی بر کند
 کز نگر باشد همیشه چشم کار
 خمر خوار است و بدو کارش تباہ
 اوز تقوی عاریت و مقله
 تا به بیسی فسق شیخ را عیان
 گفت بگر فسق و عشرت کردنی
 روزی چون مصطفی شب بولهب
 شب لغو باشد و در دست جام
 گفت شیخا مرا ترا هم هست غر
 دیومی میسزد بجد هر دم شتاب
 کاندروش می نگجد یک سپند
 این سخن را کز شینده غره
 بین بزرگ منکرا بگر بوی
 کور شد آن دشمن کور و کبود
 رو بر اے من بجوئے اے کیا
 من ز رنج از محضه بگذشته ام
 بر سر منکر ز لعنت باد خاک
 بهر شیخ از هر خیمه میچید
 گشته بد پر از عسل خیمه نمید
 پنج خیمه در نمی بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر می‌نزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
جمله میسرها از قدومت شد غسل
کرده می را تو مبدل از حدیث
جان مارا هم بدل کن از خبیث
گر شود عالم پراز خون، مال مال
کے خورد بندہ خدا الا حلال

دعوائے کردن شخصی که حق مرا نمی‌گیرد بکناہ و جواشعیت

در وصل تاویل خست می‌کنی

چون غمی خواهی کزان دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم

حق نه گیر دعا جز سے روا از کرم

آن یکے میگفت، در عهد شعیب
که خدا از من بے دید است عیب
چند دید از من گناہ و جرہا
وز کرم، یزدان نمی‌گرد مرا
حق تعالی گفت، در گوش شعیب
در جواب او فصیح از را و غیب
که بگفتی، چند کردم من گناہ
وز کرم نگرفت در جسم آلہ
عکس میگوئی و مقلوب اے سفیہ
اے رہا کرده ره و برگرفت تہ
چند چندت گیرم و تو بنجر
در سلاسل ماندہ پاتا بہ سر
زنگ تو، بر تو تالے دیگ سیاہ
کردیہائے درونت را تباہ
بر دست زنگار بر زنگار ما
جمع شد تا کور شد از سرار ما
مرد آہن گر کہ او زنگی بود
دود را بار و شش ہمرنگی بود

مرد رومی گو کند آهنگری
 پس بداند زود تا شمس گناه
 چون کند اصرار و بد پیشه کند
 توبه ننندیشد و گر شیرین شود
 آن پشیمانی و یارب رفت ازو
 آهنگش راز نگها خوردن گرفت
 چون شعیب آن نکتهایا وے بگفت
 جان اول بشنید و حے آسمان
 گفت یارب دفع من میگوید او
 گفت ستارم نگویم رازهاش
 یک نشان آنکه میگیرم و را
 وز نماز و از زکوٰۃ و غیر آن
 میکند طاعات و افعال سنی
 طاعتش نغز است و معنی نغز نغز
 ذوق باید تا دهد طاعات بر
 دانه بے مغز که گردد نهال

رویش ابلق گردد از دود آوری
 تا بنالد زود گوید اے اله
 خاک اندر چشم اندیش کند
 بردش آن جسم تا بیدین شود
 شست بر آئینه زنگ شصت تو
 گوهرش رازنگ کم کردن گرفت
 زاندم جان در دل او گل شگفت
 گفت اگر بگرفت مارا کونشان
 آن گرفتن رانشان میجوید او
 جزیکه رمزے براے ابتلاش
 آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
 یک یک ذره ندارد ذوق جان
 یک یک ذره ندارد چاشنی
 جوزها بسیار و دروے مغز نغز
 مغز باید تا دهد دانه شجر
 صورت بیجان نباشد جز خیال

چون شعیب این نکتهایا وے بخواند
 از تفکر همچو خر در گل بسازد

گفتن عایشہ پیغمبر را کہ تو بہر جا بے نماز میکنی

۱۴۶

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| عایشہؓ روزے پیغمبر گفت | یا رسول اللہ تو پیدا و نہفت |
| ہر کجا یابی نماز بے میکنی | میدود و در خانہ ناپاک و دنی |
| بے مصلے میگزاری تو نماز | ہر کجا روئے زمین بکشاے راز |
| مستحاضہ و طفل و آلودہ پید | کردہ مستعمل بہر جا کہ رسید |
| گفت پیغمبر کہ از بہر جہان | حق نجس را پاک گردان بدان |
| سجدہ گاہم را از انر و لطف حق | پاک گردانید تا ہستم طبق |
| ہان و ہان ترک حسد کن با ہمان | ورنہ ایسے شوی اندر جہان |
| کو اگر زہرے خورد شہدے شود | تو اگر شہدے خوری زہرے بود |
| کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد ہزار او |
| ورکنی با او مرے و ہمیری | کافر مہم دان گر تو ز ایشان سربری |

۴۰

کشیدن موشے مہار شتر را

۱۴۶

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| موشکے در کف مہار شترے | درر بود و شد روان اواز مرے |
| شتر از چستی کہ با او شد روان | موش غرہ شد کہ ہستم پہلوان |
| بر شتر زد پر تو اندیشہ اش | گفت بنمایم ترا تو باش خوش |
| تا بیاید بر لب جوئے بزرگ | کا نذر و گشتے زبون پیل سترگ |

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
 این توقف چیست و حیرانی چرا
 تو قلا و زری و پیش آهنگ من
 گفت این آب شگرف است و عمیق
 گفت اشتر، تا به بنیم حد آب
 گفت تا زانو است آب کور موش
 گفت مورست ما را از دماست
 گر ترا تا زانو است اے پرهمز
 گفت گستاخی کن بار دیگر
 تو مری با مثل خود موشان کن
 گفت تو به کردم از بهر خدا
 رحم آمد مرشتر را گفت این
 این گذشتن شد مسلم مرما
 چون میبصر نیستی پس روبراه
 تو رعیت باش چون سلطان نه
 خدمت اکیر کن مس دار تو
 کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
 که چو روز و شب جهان ناز جهان

عیب کم گو بنده الله را
 متهم کم کن بزدی شاه را

متهم کردن اهل کشتی شیخه را بدزدی

۱۴۴

بود در ویشتی درون کشتی
 یاوه شد همیان ز را و خفته بود
 کین فقیر خفته را جویم هم
 کاندین کشتی چریدن گم شده است
 دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
 گفت یارب مر غلامت را خسان
 چون بدرد آمد دل درویش از آن
 صد هزاران ماهی از دریا به شرف
 هر یک دُرے خراج ملکت
 در چند انداخت در کشتی و جبت
 خوش مربع چون شهبان بر تخت خویش
 گفت او کشتی شمارا حق مرا
 تا کرا باشد خسارت زین فراق
 نه مرا او تهمت دزدی نه بد
 بانگ کردند اهل کشتی کا بهام
 گفت از تهمت نهادن بر فقیر
 حاش شد بل ز تعظیم شهبان

ساخته از رخت مردی پشته
 جمله را بستند او را هم نمود
 کرد بیدار شش ز غم صاحب درم
 جمله را بستیم نتوانی تور است
 تا ز تو فارغ شود او مام خلق
 متهم کردند فساد در رسان
 سر برون کردند هر سو در زمان
 در دمان هر یک دُرے شگرف
 کرا آله است این ندارد شرکت
 مر هو را ساخت کرسی و پشت
 او فساد از اوج و کشتی اش پیش
 تا نباشد باشا دزد گدا
 من خوشم جفت حق و با خلق طاق
 نه بهارم را بغماز دزد
 از چه داوندت چنین عالی مقام
 و ز حق آزاری پئے چیزه حقیر
 که نبودم بر فقیران بگمان

۱۰۸

تشنیع صوفیان بر صوفیے بسیار خوار و جواب

۱۴۸

صوفیان بر صوفیے شفت زدند
 شیخ را گفتند داد جان ما
 گفت آخر چه گله است ای صوفیان
 در سخن بسیار گویم چه جرس
 و زنجیر هست چون اصحاب کبف
 شیخ رو آورد سوئے آن فقیر
 در خبر خیر الامور و اساطها
 پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
 هر سوال شیخ را داد او جواب
 گفت راه اوسط ارچه حکمت است
 آب جو نسبت با شتر هست کم
 هر که را باشد وظیفه چارنان
 و در خورد هر چار و دراز اوسط است
 هر که او را اشتها ده نان بود
 چون مرا پنجاه نان هست اشته
 تو بده رکعت نماز آئی نول
 این وسط در پانهاست میرود
 اول و آخر بیا ید تا دران

۱۴۹

پیش شیخ خاتقا ہے آمدند
 تو ازین صوفی بخواد اے پیشوا
 گفت این صوفی سه خو دارد گران
 در خورشش افزون خورد از بست کس
 صوفیان کردند پیش شیخ زلف
 که ز هر حالیکه هست اوسط گیر
 نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
 عذر را با آن غرامت کرد جفت
 چون جوابات حضرت خوب و صواب
 لیک اوسط نیز هم با نسبت است
 لیک باشد موشش او و پیچوم
 دو خورد و یا سه خورد و هست اوسط آن
 او اسیر حرص مانده بط است
 شش خورد میدان که اوسط آن بود
 مر ترا شش کرده همدستیم نه
 من بیان صد در نیایم در محول
 که مرا ترا اول و آخر بود
 در تصور گنج اوسط یا میان

بے نہایت چون ندارد دو طرف
این همه جبر و تسلیم فانی شود
حالت من خواب را مانند گه
چشم من خفته دلم بیداردان
گفت پیغمبر که خید چشم من
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
مردم را اینج حس دیگر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
چونکه در تومی شود لقمه گهر
شیخ روزی به دفع سوطن
گوهر معقول را محسوس کرد
چونکه در معده شود پاکت پلید
هر که در وے لقمه شد نور جلال

کے بود آن را میانه منصرف
وین حدیث بے عدد باقی بود
خواب پس ندارد مرا و اگر ہے
شکل بیکار مرا بر کار دان
لیک کے خید دلم اندر وس
چشم من خفته دلم در فتح باب
حسن دل را هر دو عالم منظر است
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
تن مزین چندانکه بتوانی بخور
در لگن قے کرد و پرورش لگن
پیر بسنا بهر کم عقلے مرد
قفل نه بر حلق و پنہان کن کلید
هر چه خواهد گو بخور او را حلال

جستن باشا ہے درختے را کہ ہر کہ میوہ او خورد نمی میرد

گفت دانائے برائے داستان
ہر کے کز میوہ او خورد و برد
بادشاہے این شنید از صادقے

کہ درختے ہست در ہندوستان
نے شود او پیر و نے ہرگز برد
بر درخت و میوہ اش شد عاشقے

قاصد دانا ز دیوان ادب
 سالها میگشت آن قاصد از
 شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
 هر کرا پرسید کردش ریشخند
 قاصد شه بسته در جستن کمر
 بس سیاحت کرد آنجا سالها
 چون بے دید اندران غربت تعب
 پیچ از مقصود اثر پیدا نشد
 رشته امید او گبسته شد
 کرد عزم باز گشتن پیش شاه
 بود شیخ، عالم، قطب، کریم
 گفت من نویسد پیش او روم
 تا دعای او بود همراه من
 رفت پیش شیخ، با چشم پر آب
 گفت شتبا وقت رحم و رافت است
 گفت و اگو کز چه نویسد بیت
 گفت شاهنشاه کردم اختیار
 که درختی هست نادر در جهات
 سالها جستم ندیدم ز و نشان
 شیخ خندید و گفتش ای سلیم
 بس بلند و بس شگرف و بس بسیط

سوئے هندستان وان کرد از طلب
 گرد هندستان براسے جستجو
 نے جزیره ماندنے کوہ و نہ دشت
 کاین بنجید، جزر مگر مجنون بند
 می شنید از هر کسے نوعی دگر
 می فرستادش شهنشہ سالها
 عاجز آمد آخر الامر از طلب
 زان غرض غیبه خبر پیدا نشد
 جست او عاقبت ناجسته شد
 اشک می یارید و می برید راه
 اندران منزل که آیس شد ندیم
 ز استان او، براه اندر شوم
 چونکه نویسد من از دلخواه من
 اشک می یارید مانند سحاب
 نا امیدم، وقت لطف این ساعت است
 چیست مطلوب تو، و با کیتیت
 از براسے جستن یک شاخسار
 میوه او، مایه آب حیات
 جز که طنفر و تسخر این سرخوشان
 این درخت علم باشد، ای سلیم
 آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفتہ اے بیخبر
 تو بصورت رفتہ گم گشتہ
 گہ درختش نام شد کہ آفتاب
 آن یکے کش صد ہزار آفتاب
 گرچہ فردا است او اثر دارد ہزار
 صورت ظاہر چہ جوئی اے جوان
 صورت ظاہر بود چون قشرویست
 در گذر از نام و بنگر در صفات
 اختلاف خلق از نام اوفتاد
 اندرین معنی مثالے خوش شنو
 زان ز شلخ معنی بے بار و بر
 زان نمی یابی کہ معنی ہشتہ
 گاہ بحر شش نام شد گاہے سحاب
 کمترین آثار او عسہر تباست
 آن یکے را نام باشد بیشمار
 رد معانی را طلب اے پہلوان
 معنی اندر وے چو مغرے یار و دوست
 تا صفات رہ نماید سوئے ذات
 چون معنی رفت آرام اوقات
 تمانسانی تو اسامی اگر و

منازعت چہا کس جہت انکو از سبب ناستن باین یکدگر

چار کس را داد مردے یکے دم
 فارسی و ترک و رومی و عرب
 فارسی گفتا ازین چون و اہم
 آن عرب گفتا معاذ اللہ لا
 آن یکے کز ترک بدگفتاے کورم
 آن کہ رومی بود گفت این قیل را
 در تنازع آن نفس جنگی شدند
 ہر یکے از شہرے افتادہ بہم
 جملہ باہم در نزاع و در غضب
 ہین بیا کاین را بانگورے دہیم
 من عنب خواہم نہ انکو راے دغا
 من نمیخواہم عنب خواہم اوزم
 ترک کن خواہم من استافیل را
 کہ ز سر نامہا غافل بند

مشت بر ہم میسزدند از اہلی
صاحب سترے عزیزے صدبان
پس گفتمے او کہ من زین یکدم
چونکہ بسیارید دل را بے دغل
یکدم تان میشود چار المراد
پُر بُدند از جہل و از دانش تہی
گر بُدے آنجا بدادے صلح شان
آرزوئے جملہ تان را میخرم
این درم تان میکند چن دین عمل
چار دشمن میشود یک ز اتحاد

۴۵

نماز کردن شیخے در بادِ خشک و حیران ماندن کجاوایان

۱۸۵

آنکہ بیند او سبب راعیان

کے ہند دل بر سببہائے جہان

زاہدے بد و در میان باد یہ
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
جائے زاہد خشک بود او تر مزاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استادہ بد بروے ریگ
گفتیے سرمست در سبزہ و گل است
یا کہ پایش بر حریر و حلہاست
ایستادہ تازہ روئے اندر نماز
باجیب خوشتن میگفت راز
پس بماندند آن جماعت بانیا
در عبادت غرق چون عباد یہ
دیدہ شان بر زاہد خشک او قنادر
از سموم باد یہ بودش علاج
وان سلامت در میان آفتش
ریگ کز نقش بجو شد آب دیگ
یا سوارہ بر براق و دلدل است
یا سموم او را بہ از باد صباست
با خضوع و با خشوع و بانیا
ماندہ بُد استادہ با فکر دراز
تا شود در ویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر
دید کابشن بچکید از دست و رو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست
گفت هر گاه که خواهی میرسد
مشکل ماحل کن اے سلطان دین
و انما سترے ز اسرار ت با
چشمه بار اگر دسوئے آسمان
رزق جوئی را ز بالا خوگرم
اے نموده تو مکان از لا مکان
در میان این مناجات ابر خوش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
ابری بارید چون مشک اشکها
یک عجائب در بیابان و انمود
یک جماعت زان عجائب کارها
قوم دیگر را قیسین در از یاد
زان جماعت زندۀ روشن ضمیر
جامه اشس تر بود ز آتار وضو
دست را برداشت کز سوئے سما
یا گه باشد اجابت گاه رود
تا به بخش حال تو مارا قیسین
تا بریم از میان زنارها
که اجابت کن دعائے حاجیان
تو ز بالا بر کشودستی درم
فی السماء رزق کم کرده عیان
زود پیدا شد چوپیل آبکش
در گو و در غارها مسکن گرفت
حاجیان جلد کشاده مشکها
ابر چون مشک دهن را بر کشود
می بریدند از میان زنارها
زین عجب و الله اعلم بالرشاد

قوم دیگر نا پذیر ترش و خام

ناقصان سردی تم الکلام

تمام شد دفتر دوم

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

دفتر سوم

اے ضیاء الحق حسام الدین
این سوم دفتر کہ سنت شد سبار
بر کش گنجینه اسرار
در سوم دفتر نزل اعدارا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۸۹

و این جهان و ساکنانش مسمی
اهل آن عالم محسوس مجمع

این جهان و ساکنانش منتشر
این جهان و عاشقانش منقطع

ز انجمنان ابدال میگویندشان
هست بیرون عالمی بے بود و زنگ
کین طمع آمد حجاب زلف زفت
چشم را بندد غرض از اطلاع
تا بیابی در حقیقت نور جهان

همچنانکه خلق عام اندر جهان
کین جهان چاهیت بس تار یک و تنگ
بیج در گوش کس ز ایشان زفت
گوش را بندد طمع از استماع
بشنو اکنون قصه تمثیل آن

۱

۱۹۰

خورندگان بچه پیل خلاف صلاح دانائے

دید دانائے گرو بے دوستان
میرسیدند از سفروز راه دور

آن شنیدی تو که در هندوستان
گرسنه مانده شده بے برگ و عور

مهر دانا ئیش جو شید و بگفت
گفت، دامنم کر تجو ع و از خلا
لیک الله الله اے قوم جلیل
پیل هست این سو که اکنون میرید
پیل بچگانند اندر راه تان
بس ظریف اند و لطیف اند و سمن
از پئے فرزند صد فرنگ راه
آتش و دود آید از خرطوم او
هر دمان را پیل بوے میکند
تا کجا یابد کباب پور خویش
تا کجا بوے کتاب بچہ را
گفت ناصح، بشنوید این پند من
با گیاه و بر گھسا، قانع شوید
من برون کردم ز گردن دامن نصیح
من بتبلیغ رسالت آدم
ہین، مبادا کہ طمع رہ تان زند
این بگفت و خیر بادے کرد و رفت
ناگهان دیدند سوئے جادہ
اندر افتادند چون گرگان مست
آن یکے ہمرہ نہ خورد و پند داد
از کبابش مانع آمد آن سخن

خوش سلائے شان و چو گل بر شکفت
جمع آمد رنج تان زین کر بلا
تا نباشد خورد تان فرزند پیل
پند من از جان از دل بشنوید
صید ایشان هست بس و نخواہ تان
لیک، مادرشان بود اندر کمین
او برگردد در جنسین و آہ آہ
آنحذر زان کودک مرحوم او
گرد معده ہر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
یابد و زخمش زند اندر جہرا
تا دل و جان تان نگرود و ممتہن
در شکار پیل بچگان کم روید
جز سعادت کے بود انجہام نصیح
تا رہا نم مر شمارا از ندم
طمع برگ از بینجہا تان برگند
گشت قحط و جوع شان راہ رفت
پور فیلے، فربھے، نوزادہ
پاک خوردند و فروشتند دست
کہ حدیث آن فقیرش بود یاد
بخت نو بخشد ترا عقل کین

پس بیفتادند و خفتند آن همه
 دید پیل سہمنا کے می رسید
 بوسے میگردان دہانش اسہ با
 چند بارے گردا و برگشت و رفت
 پس لب ہر خفتہ را بوسے کرد
 کز کباب پیل زادہ خوردہ بود
 در زمان او یک بیک از ان گروہ
 برہوا انداخت ہر یک از گراف
 اسے خوردند خون خلق از رہ برگرد
 مال ایشان خون ایشان دان یقین
 بوسے رسوا کرد مکر اندیش را
 آنکہ یا بد بوسے حق را از زمین
 مصطفیٰ چون بوسے برد از راہ دو
 ہم بیاید، لیک پوشانند زما
 تو ہمی خسی و بوسے آن حرام
 ہمرہ انفاس زشتت میشود

وان گر سنہ پاسبان آن بہ
 اولاً آمد سوسے حارس د وید
 هیچ بوسے زو نیا مدنا گوار
 مرد را نازد آن شہ پیل رفت
 بوسے می آمد و را زان خفتہ مرد
 برد را بند و بکشتش پیل زود
 میدر آئید و نبودش زان شکوہ
 تا ہی زو بر زمین میشد شگاف
 تا نیارد خون ایشان نہر
 زانکہ مال از زور آید در یمن
 پیل داند بوسے بچہ خویش را
 چون نیا بد بوسے باطل را زن
 چون نیا بد از دہان ما بخور
 بوسے نیک و بد بر آید بر سما
 میزند بر آسمان سبز فام
 تا بگویند ان گردون میرود

بوسے کبر و بوسے حرص و بوسے آز

در سخن گفتن بیاید چون پیاز

۲

خواندن بلال حی اهی

۱۹۲

گر حدیث کرځ بود معنی رست
آن کرځی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کرځ و لغت نکو
آنچنان معنی نیرزد یک تسو

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| آن بلال صدق در بانگ نماز | حی را هی خواند از روئے نیاز |
| تا بگفتند اے پیغمبر نیست است | این خطا اکنون که آغاز بناست |
| اے نبی و اے رسول کردگار | یک مؤذن کو بود افسح بسیار |
| عیب باشد اول دین و صلاح | لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح |
| خشم پیغمبر بخو شید و بگفت | یکد و رمنزے از عنایات نهفت |
| کاهے خسان نزد خدا هی بلال | بہتر از صد حی حی قیل و قال |
| وامشورانیس دامن راز تان | وانگویم ز آخر و آغاز تان |

۳

امر کردن حق پوشی کہ مراد ہائے خوان کہ بدان گناہ نکرده باشی

گرنداری تو دم خوش دردعا

روء دعا میخواد ز اخوان صفا

بہر این فرمود با موسی خدا وقت حاجت خواستن اندر دعا

د فتر سوم کاے کلیم الله ز من می جو پناه
گفت موئے من ندارم آن دمان
از دمان غیبر کے کردی گناه
از دمانے کہ نکردستی گناه
آن چپنان کن کہ دمانہا مترا
یادمان خوشتن را پاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
میگر یزد ضد ہا از ضد ہا
چون در آید نام پاک اندر دمان

بادمانے کہ نہ کردی تو گناه
گفت مارا از دمان غیبر خوان
از دمان غیبر بر خوان کاے الہ
آن دمان غیبر باشد عذر خواہ
در شب و در روز ہا آرد دعا
روح خود را چاکہ چالاک کن
رخت بر بند برون آید پلید
شب گریزد چون بر سر زوضیا
نے پلیدی ماند و نے آن دمان

۴

الله گفتن نیاز مند عین البتیک خد است

۱۹۲

آن یکے الله می گفتے شبے
گفت شیطان نش خموش اے سخت رو
این ہمہ الله گوئی از عتو
می نیاید یک جواب از پیش تخت
اوشکستہ دل شد و بہا دسر
گفت ہین از ذکر چون و ماندہ
گفت البتیکم ہنی آید جواب
گفت خضرش کہ خدا گفت این ہین

تا کہ شیرین گرد و از ذکرش لے
چند گوئی آخر اے بسیار گو
خود یکے الله را البتیک کو
چند الله سینہ فی باروئے سخت
دید در خواب او خضر را در خضر
چون پشیمانی از ان کش خواندہ
زان ہی ترسم کہ باشم روبا
کہ برو با او بگو اے ممتحن

گفت آن اشد تو لبیک ماست و ان نیاز و سوز و دردت پیک ماست
 نے ترا در کار من آورده ام نے کہ من مشغولِ فکر ت کردہ ام
 حیلہا و چارہ جوئہاے تو جذبِ مابود و کشادین پائے تو
 ترس و عشق تو کند لطفِ ماست زیرِ ہر یارب تو لبیک ماست
 جانِ جاہلِ زین و عاجز و درنیت زانکہ یارب گفتش دستورِ نیت
 بردہاں و بردش قفلِ است و بند تا نالہ باخدا وقتِ گزند

۵

فریقن و ستایے شہریے را بدعوت

۱۹۳

ہر طرف غولے ہی خواند ترا
 کاے برادر، راہ خواہی، ہن بیا
 حزم آن باشد کہ نفرید ترا
 چرب و نوش، داہمائے این سرا
 حزم آن باشد کہ چون دعوت کنند
 تو نگوی مست و خواہانِ مند

اے برادر، بود اندرِ ماضی شہرے بار و ستائی آشنا
 روستائی چون سوئے شہر آئے خرگہ اندر کوئے آن شہری نوے
 دومہ و سہ ماہ ہما نش بندے بردگان او و برخواستن بُدے
 ہر حوائجِ را کہ بودیش آن زمان راست کردے مرد شہری رائیگان
 رو بہ شہری کرد و گفت اے خواجہ تو پیچ می نائی سوے دہ، فرجہ جو

الله الله حمله فرندان بيار
يا بتا بستان بيا وقت بتم
خیل و فرندان و قومت ابیا
در بهار ان خطه و ده خوش بود
و عده دادے خواجه اورا دفع حال
او بهر سالے همیگفته که که
او بهر سالے ساخته کامسالان
سال و یگر گر توانم وارمید
گفت بستند آن عیالم منتظر
باز بهر سالے چو لکاک آیدے
خواجه بهر سالے ز زر و مال خوش
آخرین کرت سه ماه آن پہلوان
از خجالت باز گفت او خواجه را
گفت خواجه جسم و جانم وصل بخت
آدمی چون کشتی است و بادبان
باز سوگند شنید اذش کایه کریم
دستیا و گرفت و سه کرت بجهت
بعد ده سال و بهر سالے چنین
کو دکان خواجه گفتند اے پد
حقبار و وے تو ثابت کرده
او نمی خواهد که بعضی حق آن

کاین زمان گلشن است و نو بهار
تا به بندم خدمت امن کم
در دم ما باش خوش ما به سه چار
کشت زار و لاله و لکش بود
تا برآمد بعد و عده هشت سال
عزم خواهی کرد کا مد ماه و دے
از فرندان خطه بیا مد میمان
از همتا آن طرف خواهم دوید
بهر فرندان تو اے اهل بر
تا مقیم قبله شهری شدے
خرج او کردے کشت و بے بال خوش
خوان نهادش با مدادان و شبان
چند و عده چند بفریبی مرا
لیک هر تحویل اندر حکم اوست
تا که آرد باد را آن بادران
گیر فرندان بیا بنگر نعیم
کاشه کاشه زو بیا بنماے جهد
لا بهر او و عده ماے شکرین
ماه و ابر و سایه هم دار و سفر
رنجبار در کار او بس برده
و اگر از د چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد مارا او نهان

گفت حق است این لے اے سیبویه

دوستی تخم دم آخر بود

روستائی در تملق شیو کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد

هم از اینجا کودکانش در پسند

خواجه حازم بے عذر آوردید

گفت ای ندم کار بادارم هم

شاه کارناز کم فرموده است

من نیارم ترک امر شاه کرد

هر صباح دهر مساسر سنگ خاص

تو روا داری که آیم سوئے ده

بعد از آن در مان شمش چون کنم

زین مطا و صد بهانه باز گفت

چون قضا آهنگ نیرجات کرد

با هزاران جنم خواجه مات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود

خواجه در کار آمد و تجمیر ساخت

اهل و نرندان سفر را ساختند

شادمانان و شتابان سوئے ده

مقصد مارا چراگاه خوش است

⑥

۱۹۷

۱۹۷

۱۹۹

که کشیدش سوئے ده لایه کنان

اتق من شر من خستت الیه

ترسم از وحشت که او فاسد شود

تا که جنم خواجه را کالیوه کرد

تا زلال جنم خواجه تیره شد

نزع و نعلب بشادی میزند

بس بهانه کرد باد یو مرید

گر بیایم آن نه گردد منتظم

زا انتظارم شاه شب نغوده است

من نتاغم شد بر شه روئے زرد

میرسد از من همی جوید مناص

تا بر آبرو افکند سلطان گره

زنده خود را زین مگر مدفون کنم

حیلها با حکم حق نفاذ جنت

روستائی شهریه رامت کرد

زان سفر در معرض آفات شد

گرچه که بدیم سیلش در بود

مرغ غزش سوئے ده شتاب تاخت

رخت را برگا و عینم انداختند

که بری خوردیم از ده مژده ده

یار ما آنجسا کریم و دلکش است

با هزاران آرزو مان خوانده است
 تا ذخیره ده زمستان دراز
 بلکه باغ ایشا را راه ماکند
 خواجه و بچگان چهار ساعته
 شادمانان سوئے صحراراندند
 روز و از تاب خورشید خستند
 خوب گشته پیش ایشان را و شست
 همچین خندان در قصان میشدند
 چون همی دیدند مرغی می پرید
 هر که می آمد زده از سوئے او
 که تو روئے یار مارا دیده
 بعد ماسه چون رسید آن طرف
 روستائی بین که از بدیستی
 روئے پنهان میکند ز ایشان روز
 چون بر سیدند خانه اش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه اش
 لیک هنگام ورستی هم نبود
 بر درش مانند ایشان پنج روز
 نه ز غفلت بود ماندن ز خری
 بالیمان بسته نیکان ز خطر
 او همی دیدش همی کردش سلام

بهر ما غرس کرم نشانده است
 از براد سوئے شهر آریم باز
 در میان جان خود مان جا کند
 بر ستوران جانب ده تا ختند
 سافرو کے تغموا بر خوانند
 شب ز خست راه می آموختند
 از نشاط ده شده در چوشت
 سوئے آن دولا ب چرخ میزدند
 جانب ده صبر جامه می درید
 بوسه می دادند خوش روئے او
 پس تو جان جان را دیده
 بینوا ایشان ستوران بے علف
 میکند بعد الیتا و التی
 تا سوئے باغش نه بکشایند پوز
 همچو خوشان سوئے درشتافتند
 خواجه شد زین کجروی دیوانه
 چون در افتاد ی بچه تیزی چه سود
 شب بسر ما روز خود خورشید سوز
 بلکه بود از اضطراب و بے زری
 شیر مرده را سوئے خورد از جوع زار
 که فسلامم مر مرا نیست نام

۲۰۰

⑧
 ۲۰۱

گفت: باشد من چه دامنم تو رکبی
والهم روز و شب اندر صنع هو
از خود دے خود ندارم هم خبر
هوش من از غیر حق آگاه نیست
گفت: ایندم با قیامت شد شبیه
شرح میکردش که من آنم که تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع
بر سر مهر ما شنیدستند خلق
او همی گفتش چه گوئی ترا مات
پنجمین شب بار بار آن گرفت
چون رسیدش کار داندرا بخوان
چون بصر الحاح آمد سوئے در
گفت: من آن جقه ها بگذاشتم
پنج ساله رنج دید این پخروز
گفت: اے خورشید مهرت در زوال
امشب باران، بماده گوشه
گفت: یک گوشه است آن باغبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
گر تو آن خدمت کنی، جا آن تست
گفت: صد خدمت کنم، تو جائی ده
من پنجم حارسے رزم

یا پلیدی یا ترین پاکبی
هیچگونه نیستم پرواے تو
نیست از هستی سر مویم اثر
در دل و جانم بجای از الله نیست
تا برادر شد یوسف من آخیه
لو تها خوروی زخوان من دو تو
کل سر جادو ز الاثنین شاع
شرم دارد و چو نعمت خورد خلق
نے ترا دامنم نه نام تو نه جات
کاسمان از بارشش شد در شگفت
حلقه زد و خواجبه که مهر را بخوان
گفت: آخر چیست اے جان پدر
ترک کردم آنچس من پنداشتم
جان میکنم درین سرا و سوز
گر تو خونم ریختی، کردم حلال
تا بیانی در قیامت توشه
هست اینجا گرگ را او پاسبان
تا زند چون آید آن گرگ سترگ
ورنه جائے دیگرے فرمائے حبت
وان کسان تیر در کفم بنه
گر بر آرد گرگ ستر تیرش زخم

بہر حق، مگر ارم اشب، اسے دو دل
 گوشہ خالی بد و او با عیال
 چون ملخ بر ہم دگر گشتہ سوار
 شب ہمہ شب جملہ گویان کاے خدا
 این سزائے آنکہ شد یا خسان
 این سزائے آنکہ اندر طمع خام
 آن کسان و تیر اندر دست او
 گرگ بروے خود مسلط چون شرر
 ہر پشہ ہر کی یک چون گرگے شدہ
 فرصت آن پشہ را ندن ہم نبود
 تانیہ یاد گرگ آسبے زند
 اینچنین دندان کسان تانیہ شب
 ناگہان تمثال گرگ ہشتہ
 تیر را بکشاد آن خواجہ شہت
 اندر افتادن ز حیوان با وجہت
 ناجوانمردا کہ خسر کرہ من است
 اندر و اشکال گرگے ظاہر است
 گفت نے بادے کہ جہت از فرج و
 کشتہ خر کرہ ام را در ریاض
 گفت نیکو تر تفحص کن شب است
 شب غلط بنماید و مبدل بے

آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آنجا جائے تنگ بے مجال
 از نہیب سیل اندر گنج غار
 این سزائے مائسزائے مائسزائے
 یا کسی کرد از برائے ناکان
 ترک گوید خدمت خاک کرام
 گرگ را جویان ہمہ شب سوبو
 گرگ جویان و ز گرگ او بخبر
 اندران ویرانہ شان زخمی زدہ
 از نہیب حملہ گرگ عنود
 روستائی ریش خواجہ بر کند
 جان شان از ناف می آید لب
 سر بر آورد از فہر از پشہ
 زد بران حیوان کہ تا افتاد پست
 روستائی ہائے کرد و کوفت دست
 گفت نے این گرگ چون آہر من است
 شکل او از گرگے او مخبر است
 می شناسم ہچنان کا بے نے
 کہ مبادت بسط ہرگز ز انقباض
 شخصہا در شب ز ناظر محجب است
 دید شب صائب ندارد ہر کسے

ہم شب و ہم ابرو ہم بارانِ ترف
گفت آن بر من چو روز روشن است
در میان بست باد آن باد را
خواجہ بر حبت و بیامدنا شکفت
کابلہ طراز شیدا آورده
در سہ تاریکی شناسی باو
آنکہ داند نیم شب گو سالہ را
خویشتن را عارف و والہ کنی
کہ مرا از خویش ہم آگاہ نیست
آنچہ دی خوردم از انم یا دیت
غافل و محزون جستم یاد آ
آنکہ مردارے خوردی منی نبید
لاف درویشی زنی و بنجودی
کہ زمین را من ندانم ز آسمان
باو خبر کردہ چنین بسوات کرد
ایچنین رسوا کند حق شیدا
ساختی خود را جنس سید و بایزید
بدر گئے و منجملے و حرص و آرز
خویش را منصور حلابے کنی
کہ نہ شناسم عمر از بولسب
اسے خرے این از تو خبر باد رکند

این سہ تاریکی غلط آرد شکر ف
میشناسم باو خبر کردہ من است
می شناسم چون مسافرا را
روستانی را اگر یابنش گرفت
بنگ وافیون ہر دو با ہم خوردہ
چون ندانی مرا اسے خیرہ سر
چون نداند ہمرہ دہ سالہ را
خاک در چشم مروت میسنی
در دلم گنجاب جزا اللہ نیست
این دل از غیر تحمیش شاد نیست
در چنین بجویشیم معذور دار
شرع اورا سوئے معذوران کشید
ہاے و ہوئے عاشقان ایزدی
امتحان کرد غیرت امتحان
ہستے نفی ترا اثبات کرد
ایچنین گیر در سیدہ صیدا
روکہ شناسم تیر را از کلید
چون کنی پنهان بشیدا اسے مکر ساز
آتش در پاسبیہ یا ران زنی
باو خبر کردہ شناسم نیم شب
خویش را بہر تو کور و کر کند

خویش را از هر دوان کمتر شمر
تو حریف رهنمائی، که مخور

آنچنان مسته مباش اے بخرد
بلکه زانستان که چون میخورد

که بقتل آید، پشیمانی خورد
عقلها بے پخته حسرت میرند

۲۰۴

⑨

۶

طغیان و کفران اهل سبا

۱۹۴

تو بخواندی قصه اهل سبا
داد حق اهل سبا را بس فراغ
شکر حق نگزاردند آن بدرگان
آن سبا ز اهل صبا بودند خام
پس سبا گفتند با عد بنینا
مانیخواهیم این ایوان و باغ
چون ز حد بردند اصحاب سبا
ناصحان شان در نصیحت آمدند
قصه خون ناصحان پیدا شدند
اصل شان بد بود زان اهل سبا
داد شان چندین ضیاع و باغ و فراغ
بسکه می افتاد از پرسی شمار
آن شمار میوه ره را میگرفت

یا بخواندی و ندیدی جز صدا
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
در وفا بودند کمتر از سنگان
کارشان کفران نعمت باکرام
شیننا خیر لست اخذ زیننا
ننه زمان خوب نه من فراغ
که پیش ما و با به از صبا
از فسوق و کفر مانع میشدند
تخم فسق و کافری میکاشتند
می رسیدند ز اصحاب لقا
از چپ از راست از بهر فراغ
تنگ می شد معبر بر رگزار
از پرسی میوه ره در شگفت

⑤

۱۹۶

③

۲۴۹

سلسله بر سر درختان شان
 با دآن میوه فشانده بیکه
 خوشه های زفت تا زیر آمده
 مرد گلخن تاب از پشته زر
 سگ کلیجه کو فته در زیر پا
 گشته امین شهر و ده از دزد و گرگ
 جامه ایشان اگر چرکیں شده
 در تنور انداختند بجامه را
 چون ز حد پروند ناشکری چنان
 سیزده پیغمبر آنجا آمدند
 که بلا نعمت افزون شد، شکر گو
 شکر منقسم واجب آمد در خرد
 بین کرم بینید و این خود کس کند
 سر بخشد، شکر خواهد سجده
 شکر نعمت نعمت افزون کند
 قوم گفته، شکر ما را بر دغول
 نعمتی چه سیر شد جان ما زین
 پیش ما این نعمت آرد محنت
 ما چنان پرموده گشتیم از عطا
 مانمی خوا، سیم نعمتها و باغ
 انبیا گفتند در دل علیست

پر شده ناخواست از میوه فشان
 پر شده زان میوه دامنها بے
 بر سر روزه رونده می زده
 بسته بود بزمیان زرین کمر
 تخته بود بزمیان زرین کمر
 بزنت رسید بزمیان زرین کمر
 آتش سوزنده شان صابون بے
 بعد یک ساعت شده خوش با صفا
 غیرت حق کارگر شد در زمان
 گمران را جملہ به بر می شدند
 مرکب شکر از خنجر حشر کو
 ورنه بکشد شاید در چشم ابد
 که چنین نعمت بشکر بے بس کند
 پانچ شد، شکر خواهد قعد
 صد هزاران گل ز خار بے سر کند
 ما شدیم از شکر و نعمت ملول
 شکر چه گوئیم، برگوئیم
 شکر محنت کس نگفته است بے فته
 که نه طاعت مان خوش آید نه خطا
 مانمی خوا، سیم اسباب فراغ
 که از ان در حق شناسی آفتیت

نعمت از وے، جلگی علت شود
ما طبیبانیم شاگردان حق
آن طبیبان طبیعت دیگر اند
ما بدل بے واسطه خوش بنگریم
آن طبیبان را بود بوسے دلیل
دست مزدے می نخو اہیم از کسے
ہیں صلا بیمارے ناسور را
قوم گفتند اے گروہ مدعی
چون شما بستہ ہیں خواب خورد
چون شما در دام این آب و گلید
حب جاہ و سروری دار و بران
ما نخو اہیم اینچنین لاف و دروغ
انبیا گفتند کاین زان علت است
دعوے مارا شنیدید و شما
امتحان است این گہر خلیق را
ہر کہ گوید کو گو گفتش گو است
آفتابے در سخن آمد کہ خینر
تو بگوئی آفتابا کو گواہ
قوم گفتند این ہمہ زرق است و مکر
ہر رسول شاہ باید جنس او
مغز خور دیم تا مان چون شما

طعمہ در بیمار کے قوت شود
بہر قہر لازم دید مارا فافلق
کہ بدل از راہ بنضے سنگرند
کز فراست ما بعالی منظریم
وین دلیل ما بود و سے جلیل
دست مزد مارا سد از حق بے
دار و سے مایک بیک بنجور را
کو گواہ علم طب نافی
ہمچو ما با شید و درودہ می خرید
کے شما صتیاد و سمرغ ولید
کہ شمار و خویش از پیغمبران
کردن اندر گوشش افتادن بدوغ
مایہ کوری حجاب رویت است
می نہ بینید این گہر در دست ما
ما شش گردانیم گر و چشمہا
کو نمی بینید گہر جنس عماست
کہ بر آمد روز و جبے کم ستیز
گوید تا اے کور از حق دیدہ خواہ
کہ خدا نائب کند از زید و بکر
آب و گل کو خالق افلاک کو
پشہ را داریم ہمراہ ہما

کوہما، کوپشہ، کوگل، کوخدا

این چه نسبت مین چه پیوندے بود

ما کجا، دین گفت بیہودہ کجا

خود کجا، کو آسمان، کوریسمان

غالباً عقل داریم این قدر

انبیاء گفتند آوہ پندیان

اے دریغا کہ دواے رنج تان

ظلمت افروزد این چراغ آن چشم را

چه رئیس جست خواہیم از شما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در

چون بت سنگین شمار قبلہ شد

چون بشاید سنگ تان نیاز حق

پشہ مردہ ہمارا شد شریک

یا مگر مردہ ترا شیدہ شماست

قوم گفتند اے نصوحان بس بود

قفل بردہاے ما بہاد حق

نقش ما این کرد آن تصویر گر

سنگ را صد سال گوئی فعل شو

خاک را گوئی صفات آب گیر

نار را گوئی کہ نور محض شو

قلب را گوئی کہ عین پاک شو

ز آفتاب چرخ چه بود ذرہ را

تا کہ در عقل و دماغ در رود

این چه زرق است چہ شیدہ دغا

می نگیرد مغز ما، این داستان

گند نارامی شناسیم از گزر

سخت تر کرد اے سیفہاں بندتان

گشت زہر جان قہر آن پنج تان

چون خدا بگماشت بر دل خشم را

کہ ریاست مان فروانست از سما

خاصہ کشتیے ز سرگین گشتہ پر

لعنت و کوری شمارا طہ شد

چون شاید عقل و جان ہمارا حق

چون شاید زندہ ہمارا ملیک

پشہ زندہ ترا شیدہ خداست

آنچہ گفتید ایدار دین دہ کس بود

کس نداند برد برخا بق سبق

این نخواہد شد گفت و گو دگر

کہنہ را صد بار گوئی باش نو

آب را گوئی غسل شو یا کہ شیر

پشہ را گوئی کہ سوے باد رو

یا کہ اکیرے شود چالاک شو

→ (۲۸)

بیچ ازان اوصاف دیگر گون شوند
خالق افلاک و هم افلاکیان
آسمان را داد دوران و صفا
که تواند آسمان در دے گزید
قسمتے کرد است هر یک را رے
انبیا گفتند آری آفرید
و انسرید او و صفها رے عارضی
سنگ را گونی که زر شو بیده است
ریگ را گونی که گل شو عاجز است
رنجها داد است کا نرا چاره نیست
رنجها داده است کان را چاره هست
این دوا را ساخت بهراتیلاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست
قوم گفتند آری گروه این رنج ما
سالها گفتید زین افسون و پند
گردوا را این مرض قابل بیے
سده چون شد آب ناید در جرگ
لاجرم آما س گیر دوست و پا
انبیا گفتند نومیدی بد است
از چنین محسن نشاید نامید
اے بسا کارے که اول صعب گشت

آب کے گرد غسل اے ارجمند
خالق آب و تراب و خاکیان
آب و گل را تیسر روئی و نما
که تواند آب و گل صفوت خرید
که کہے گرد و بجهت چون کہے
و صفها رے که نمان زان سر کشید
که کہے مینو ص میگرد و رضی
مس را گونی که زر شو راه هست
خاک را گونی که گل شو جائز است
آن مثل گنگی و فطرس و عمی است
آن مثل لقوه و در و سراست
نیست این درد و دوا اما از گراف
چون بجد جوئی بیاید آن بدست
نیست زان رنجے که بپذیرد و دوا
سخت تر میگشت زان هر لحظه بند
آخرا زوے ذرّه زائل شدے
گر خورد دریا رود جاسے دگر
تشنگی را نشکند آن استقا
فضل و رحمتها رے باری بجد است
دست در فتر اک این رحمت ز نید
بعد ازان بکشاوه شد سختی گذشت

بعد نو میدی بے امید ما ست
 خود گر فتم که شما سنگین شدید
 هیچ ما را با تسبوی کار نیست
 او بفرمود استان این بندگی
 جان بر اے امرا و داریم ما
 امر حق را ما گروه بے ریا
 غیر حق جان نبی را یار نیست
 مزد تبلیغ رسالاتش از دست
 راهها بے صعب پایان برده ایم
 بین بختی سدا از نجوم سحر راه
 هر که مارا گشت پیروز باز رست
 و آنکه نشید از شقاوت پند ما
 قوم گفتند از شما سعد خودید
 جان ما فاسارغ بد از اندیشهها
 ذوق جمعیت که بود و اتفاق
 طوطی نقل و شکر بودیم ما
 هر کجا افسانه غم گستریت
 هر کجا اندر جهان فال بدیت
 در مثال قصه و فال شماست
 نبی گفتند فال زشت و بد
 گر تو جائے خفته باشی با خطر

از پس ظلمت بے خورشید ما ست
 قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
 کار ما تسلیم و فرمان برد نیست
 نیست ما را از خود این گویندگی
 گر بر سیکه گوید او کاریم ما
 می رسا نم این رسالت با شما
 با تسبول و رد خلقش کار نیست
 زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
 ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
 ز آنکه در ظلمت دریده قعر چاه
 از عذاب نار و دجنت نشت
 در عذاب جاودان شد مبتلا
 نحس مائید و ضدید و مرتدید
 در غم افگندید ما را و عنا
 شد ز فال زشت تان صد افتراق
 مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
 هر کجا آواز د مستنکریت
 هر کجا مسخر نکالے فاسدیت
 در غم انگیزی شمارا مشتهاست
 از میان جان تان دارد و بد
 اثر دما در قصه تو آید بسر

مهربانه مر ترا آگاه کرد
تو بگوئی فال بد چون میندی
از میان فال بد من خود ترا
ایکه نصیح ناصحان را نشنوی
آنجا گفتند با خاطر که چند
چند کو بیم آهن سرد ز غی
جنبش خلق از قضا و وعده است
نفس اول را ند بر نفس دوم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر
تو نیدانی کزین دو کیستی
چون نهی بر پست کشتی بار را
تو نیدانی کزین هر دو کئی
گر بگوئی تا ندانم، من کیسم
من درین ره ناجیم یا غرقم
من نخواهم رفت این ره با لگان
هیچ باز رگانه نماند ز تو
تا جر تر سده طبع شیشه جان
بل زیان دارد که محروم است و خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها
نیست دستوری درینجا قرع یاب

که بجه زود دار نه اثر در مات خورد
فال چه بر چه، بین در روشنی
میر ما نم می برم سوئے سرا
فال بد با تست، هر جا میروی
میدانم این را و آزا و عطا و پند
در میدان در قفس، این تا بک
تیز ز دندان ز سوز معده است
ماهی از سر گنده باشد ز دم
چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
جهد کن، چند آنکه بینی چستی
بر تو کل میسکنی آن کار را
غرقم اندر سفر، یا ناجی
در نخواهم تاخت بر کشتی ویم
کشف گردان کز کد این فرقه ام
بر میسخت شک همچون دیگران
زانکه در غیب است سر این دورو
و طلب نی سود دارد و نه زیان
نور او یا بد که باشد شعله خوار
کار دین او لے کزان یابی رها
جز امید الله علم بالصواب

جمع آمدن اہل آفت نزد عیسیٰ بہ شفا خواستن

۱۹۵

از در دل و اہل دل آب حیات
چند نوشیدی دوا شد چشہات
بس غذا سے سکر و وجد و بخودی
از در اہل دلان بر جان زدی
باز این در را را کردی ز حرص
گردہر دکان ہی گردی چو خس

صومعہ عیسیٰ خوان اہل دل
جمع گشتند سے ز ہر اطراف خلق
بر در آن صومعہ عیسیٰ صبح
او چو فارغ گشتے از اوراد و خویش
جوق جوق آن مبتلا دیدے نزار
پس دعا کردے و گفتے اے خدا
گفتے اے اصحاب آفت از خدا
ہین روان گردیدے رنج و غنا
جملگان چون اشتران بستہ پائے
جملہ صحت یافتہ گشتہ روان
شد روا آن حاجت جملہ علیل
بے توقف جملہ شادان و رمان

مان و مان اے مبتلا این در ہل
از ضریر و لنگ شل و اہل دل
تا بدم شان وار ماند از جناح
چاشتکہ بیرون شدے آن خوب کیش
شستہ برد در امید و انتظار
حاجت و مقصود جملہ کن روا
حاجت این جملگان تان شد روا
سوئے غفاری و اکرام خدا
کہ کشائی زانوے ایشان برائے
از دم جان بخش عیسیٰ در زمان
ز امر حق و از دم نیک جلیل
از دعاے وے شدند پا و دان

جملہ بے درد و الم بے رنج و غم
سوائے خانہ خوش گشتندے روان
آزمودی تو بے آفات خوش
چند آن لنگے تو رہوار شد
نا سپاسے و فراموشے تو
لاجرم آن راہ بر تو بسته شد
زود شان دریاب و استغفار کن
تا گلستان شان سوائے تو بشکفتد

تندرست و شادمان و محترم
از دم میمون آن صاحبقران
یافتی صحت ازین شایان کیش
چند جانت بے غم و آزار شد
یاد ناورد آن غسل نوشے تو
چون دل اہل دل از تو خستہ شد
ہمچو ابرے گریہائے زار کن
میوہائے پختہ بر تو و کفد

۸

نواختن مجنون سگ کوے لیلہ را

کلب را مجنون و شے خاطر نواز

میکند در پیش او سوز و گداز

ہمچو مجنون کو سگے رامی نواخت
گرد او میگشت خاضع در طواف
ہم سر و پایش ہی بوسید ناف
بو لفضولے گفت کائے مجنون خام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد
عیبہائے سگ بے اومی شمرد
گفت مجنون تو ہمہ نقشی و تن

بوسہ اش میداد و پیشش میگذاخت
ہمچو حاجی گرد کعبہ بے گزاف
ہم جلاب و شکرش میداد صاف
اینچہ شیدا است اینکہ می آری دمام
مقعہ خود را بلب می استرد
عیبدان از غیبدان بے خبر و
اندر آئینہ گرتواز چشمان بن

کاین ظلم بستہ مولیست این
ہمتش بین دل و جان و شناخت
اوساگ فرخ رخ کہف من است
آن سگے کہ گشت در کوشش مقیم
آن سگے کہ باشد اندر کوئے او
ایک شیران مر سگانش را غلام
گر صورت بگذرید اے دستان

پاسبان کو چہ لیلیست این
کو کجا بگزید و سکنگاہ ساخت
بلکہ او ہم درد و ہم لہف من است
خاک پایش بہ ز شیران عظیم
من بشیران کے دہم بکھوئے او
گفتن امکان نیست خامش و السلام
جنت است و گلستان و گلستان

دعویٰ طاؤسی کردن شغالے کہ در خم رنگ افتادہ بود

۲۰۴

کام از ذوق تو ہم خوش کنی
درد می در خیاب خود پرش کنی
پس بیک سوزن تہی گرد ز باد
این چنین سر بہ تن عاقل مباد

آن شغالے رفت اندر خم رنگ
پس برآمد پوشتش رنگین شدہ
پشم رنگین رونق خوش یافتہ
دید خود را سرخ و سبز و بو و زرد
جملہ گفتند اے شغالک حال چیست
از نشاط از مکرانہ کردہ

اندر ان خم کرد یک ساعت درنگ
کہ منم طاؤس علیین شدہ
آفتاب آن رنگہا بر تافتہ
خوشتن را بر شغالان عرضہ کرد
کہ ترا در سر نشاط ملتویت
این تکبیر از کجا آوردہ

یک شغالے پیش او شد کاسے فلان
 شید کردی تا بہ منبر بھی
 بس بخوشیدی ندیدی گرمے
 آن شغال رنگ رنگ اندر ہفت
 بگر آخردین و در رنگ من
 چون گلستان گشتہ ام صد رنگ خوش
 کرو فرو آب و تاب و رنگ بین
 منظر لطف خدائی گشتہ ام
 اے شغالان میں مخوانید شغال
 آن شغالان آمدند آنجا جمع
 پس چہ خوانمیت بگو اے جوہری
 پس بگفتندش کہ طاؤس جہان
 تو چنان جلوہ کنی گفتا کہ نے
 بانگ طاؤسان کنی گفتا کہ لا
 خلعت طاؤس آید ز آسمان

شید کردی تا شدی از خوشدلان
 تا زلاف این خلق را حست ہی
 پس ز شید آوردہ بے شرمیے
 بر بنا گوشش ملاست گر بگفت
 یک صنم چون من ندارد خود شمن
 مرا سجدہ کن از من سرکش
 فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
 لوح شرح کبیری گشتہ ام
 کے شغالے را بود چندین جمال
 ہ سچو پروانہ بگردا گرد شمع
 گفت آن طاؤس نہ چون شتری
 جلوہ دارند اندر گلستان
 بادیہ نارفستہ چون گویم منے
 پس نہ طاؤس خواجہ بوالعلا
 کے رسی از رنگ دعویہا بدن

(۱۰)
۲۰۵

۱۰

چربے دمن دلا فی لب سبت خود را بہ پارہ نہ

۲۰۴

صدق و گرمی خود شعار اولیاست

باز بیشمی پناہ ہر دعاست

کالتفات خلق سوئے خود کشند

که خوشیم و از درون بس ناخوش اند

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
در میان منعمان رفته که من
دست بر سبوت نهادے در نوید
کاین گواه صدق گفتار من است
شکس گفته جواب بے طنین
لاف تو مارا بر آتش بر نهاد
گر نبوده لاف زشتت اے گدا
او بدعوے میل دولت میکند
کای خدا رسوا کن این لاف لئام
مستجاب آمد دعائے آن شکم
گفت حق گر فاسقی و ابل صنم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد
از پس گربه دویدند او گریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خسرو
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
گربه آمد ناگهانش در ربود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک
منفعل شد در میان انجمن
خنده آمد حاضران را از شکفت

۲۰۵

هر صبا حے چرب کردے سبلتان
لوت چربی خورد دھام در انجمن
رمز یعنی سوئے سبوت بنگرید
دین نشان چرب و شیرین خوردن است
که ابادا الله کید الکافسین
کان سبال چرب تو بکنده باد
یک کریمے رحم آوردے بیا
معدہ اش نفرین سبوت میکند
تا بجنبه سوئے ما رحم کرام
سوزش حاجت برد بیرون علم
چون مرا خوانی جاسا بهاسکم
گربه آمد پوست آن دنبه برد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آبروئے مرد لافی را ببرد
چرب میکردی لبان و سبلتان
بس دویدیم و نکرد آن جهل سود
چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
سرفرو برد و خموش گشت از سخن
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام
تخم حمت در زمینش کاشتند
بے تکبر راستی را شد غلام
تا شوی در هر دو عالم نیک نام
راستی را پیشه خود کن مدام

مجادلات فرعون و موسیٰ

۲۰۵

همچو فرعون نے مرصع کردہ ریش
او ہم از نسل شغال بادہ زاد
بر تر از عیسیٰ پریدہ از خریش
ہر کہ دید آن جاہ و ماش سجدہ کرد
در خم مالے و جا ہے اوقناد
گشت مستکان گدائے زندہ لقا
سجدہ افسوسیان را او بخورد
از سجود و از تحیہ لڑے خلق
مال مار آمد کہ دروے زہر ہست
و آن قبول و سجدہ خلق اژدہ ہست
جز محبت کہ نشاند خشم را
جہد بے توفیق جان کندن بود
زار زنی کم چہ صد خرمن بود
جہد فرعونی چو بے توفیق بود
ہر چہ او میدوخت آن نفس تیق بود
از منجم بود در حکمش ہزار
و زعبتہ نیز و ساحر بے شمار
مقدم موسیٰ نمودند شن خواب
کہ کند فرعون و ملکش را خراب
چون بود دفع خیال و خواب بشوم
با معبتہ گفت و با اہل نجوم
راہ زادن را چو رہزن میزنیم
جملہ گفتندش کہ تدبیرے کنیم
راے این دیدند آن فرعونیان
تا رسید آن شب کہ مولد بود آن
سوئے میدان بزم تخت بادشاہ
کہ برون آرند آن روز از پگاہ
عقیل شعر آخر حکایت ہم ۱۲

۲۰۷

پس بفرمودند در شهر آشکار
 الصلا اے جملہ اسراییلیان
 تا شمار را رونمایید بے نقاب
 کان اسیران را بجز دوری نبود
 گرفتارند بے برہ در پیش او
 یا سہ آن بد کہ نہ بیند پیچ اسیر
 بانگ چاؤشان چو در رہ بشنود
 و رہ بیند روئے او مجرم شود
 بودشان حرص لقاے منتغ
 شد منادی در محفل تہاروان
 کاے اسیران سوکھ مید انگہ روید
 چون شنیدند مژدہ اسراییلیان
 زین خبر گشتند جملہ شادمان
 حیلہ را خوردند آن سوختند
 تا رود آنجا بہ بیند بار او
 از غرض غافل بدند و بخیر
 پس بجو شیدند اسراییلیان
 چون بحلیت شان بمیدان برد او
 کرد دل داری و بخششها بداد
 بعد ازان گفت از برائے جان تان
 پاسخ دادند کہ خدمت کنیم

کہ مناد ہیں اکسند از شہر بار
 شاہ میخواند شمار ازان مکان
 بر شما احسان کنند بہر ثواب
 دیدن فرعون دستوری نبود
 بہر آن یا سہ بختند بے برو
 در گہ و بیگہ لقاے آن میر
 تا نہ بیند رو بدیوارے کند
 آنچه بدتر بر سر او آن رود
 کہ حرص است آدمی فیما منع
 بانگ میزد کو بکوشادی کنان
 کز شہنشہ دیدن وجود است امید
 تشنگان بودند بس شتاق آن
 راہ میدان برگرفتند آن زمان
 خویشتن را بہر جہلوہ ساختند
 تا چہ خاصیت دیدار او
 وز طمع و منتند بیرون بر سر
 از پگہ تا جانب میدان روان
 روئے خود نمودشان بس تازہ رو
 ہم عطا ہم وعدہ کرد آن قباد
 جملہ در میدان بچسپید امشبان
 گر تو خواہی یک مہ اینجا ساکنیم

شہ شبانگہ باز آمد شادمان
خازنش عمران بد اندر تختش
گفت اے عمران برین درخسپ تو
گفت خیم ہم برین درگاه تو
بود عمران ہم ز اسد ایلکیان
کے گمان بروے کہ او عصیان کند
ایمن از عمران بد و فعال او
خود کجا در خاطر فرعون بود
شہ رفت و او بران درگاه خفت
زن بروفتاد بوسید آن لبش
گشت بیدار او وزن او بد خوش
گفت عمران این زمان چون آمدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد
جفت شد با او امانت را سپرد
آہنے برنگ زد و زاد آتش
من چو ابرم تو زمین موئے نبات
مات برد از شاہ میدان اے عوس
آنچہ این فرعون می ترسد از تو
باز گرد و هیچ زینہا دم زن
عاقبت پیدا شود آثار این
در زمان از سوئے میدان نعرہ

۲۰۸ کامشبان حل است و درند از زمان
ہم بشہر آمد قرین صحبتش
ہین مرو سوئے زن اے مرد نکو
ہیچ نندیشتم بحزن و نخواستہ تو
لیک مرفرعون رادل بود و جان
آنچہ خوف جان فرعون آن کند
لیک خود آن بد جزاے حال او
آنچنین تقدیر چون عاود و نمود
نیم شب آمد پیئے دیدنش جنت
بر جہانیش در خواب اندر شبش
بوسہ باران کرد از لب بر لبش
گفت از شوق و قضاے ایزدی
بر نیامد با خود آندم در بند
پس بگفت اے زن این کاریت خرد
آتش از شاہ و ملکش کین کشتہ
حق شہ شطرنج و ماتیم مات
آن بدان از ما کن بر ما فوس
ہست شد ایندم کہ گشتم جنت تو
تا نیاید بر من و توصد حزن
چون علامتہا رسد اے نازنین
میرسید از خلق و می شد بر ہوا

شاه ازان سہیت برون جیت آن زمان
از سوئے میدان چہ بانگ است و غلو
گفت عمران شاه مارا عمر باد
از عطا ئے شاه شاد می میگفتند
گفت با شد کاین بود اما ولیک
این صد ا جان مرا تیغ سر کرد
پیش می آمد پس میرفت شه
ہر زمان میگفت اے عمران مرا
زہرہ نے عمران سکین را کہ تا
کہ زن عمران عمران در خرید
ہر پیسے کہ در آید در رسم
بر فلک پیدا شد این ستارہ اش
روز شد گفتش کہ اے عمران برو
را ند عمران جانب میدان و گفت
ہر منجم سر برہنہ جامہ پاک
ہمچو اصحاب عزاء و از شان
ریش و مو بر کندہ رو بدیدگان
گفت خیر است اینچہ آشوبست حال
عذر آوردند و گفتند اے امیر
این ہمہ کردیم و دولت تیرہ شد
شب ستارہ آن پسر آمد عیان

پا برہنہ کین چہ غلغلہا ستان
کز ہمیش می رمد جنی و دیو
قوم اسرائیلیا نند از تو شاد
رقص می آرند و کفنہا میزنند
و ہم داندیشہ مرا پر کرد نیک
از غم داندوہ تلخ پیر کرد
جملہ شب ہنچو حامل وقت زہ
سخت از جا برودہ است این نعرہا
باز گوید خستہ طاہ جنت را
تا کہ شد استارہ مونس پدید
نجم او بر چرخ گرد و منجم
کورئے فرعون و مکرو چارہ اش
واقف آن غفل و آن بانگ شو
اینچہ غفل بود شاہنشہ خفت
ہمچو اصحاب عزاء پاشیدہ خاک
بد گرفتہ از فغان و ساز شان
خاک بر سر کردہ پر خون دیدگان
بد نشانی میدہد منجوس سال
کرد مارا دست تقدیرش اسیر
دشمن شہ ہست گشت و چیرہ شد
کورئے ما بر حسین آسمان

ز دستاره آن همی بر بر سما
 بادل خوش شاد عمران و زلفاق
 کرد عمران خویش پر خشم و ترش
 خوشتن را اعیسی کرد و براند
 خوشتن را ترش و نمکین ساخت او
 گفت شان شاه مرا بفیفتید
 سوئے میدان شاه را انگختید
 دست بر سینه نهادند از ضمان
 شاه هم بشنید و گفت اے خائن
 خویش را در مضحکه انداختیم
 تا که مشب جمله اسرائیلیان
 مال رفت و آبرو در کار خسام
 سالها ادرار و خلعت می برید
 از برائے آنکه در روزے چنین
 رائے تان این بود و فرنگ نجوم
 من شمارا بر درم و آتش زخم
 عیش رفت بر شما ناخوش کنم
 سجده کردند و بگفتند اے خدیو
 سالها دفع بلا ما کرده ایم
 فوت شد از ما و حاش شد پدید
 یک استغفار این روز و ولاد

ما ستاره بارگشتیم از بکا
 دست بر سر می زد کاه الفراق
 رفت چون دیوانگان بے عقل و هوش
 گفتہائے بس خشن بر جمع خواند
 نزد ماے باز گونه باخت او
 از خیانت و طمع شکفتید
 آبروئے شاه ما را ریختید
 شاه را ما فارغ آیم از عمان
 من بر آویزم شمارا بے امان
 ما لها باد شمنان در بختیم
 دور ماندند از ملاقات زمان
 این بود یاری و افعال کرم
 مملکتها را سلم می خورید
 فهم گرد آید و گردیدم معین
 طبل خوارانید و مکارید و شوم
 گوشش و بینی و لبان تان بر کنم
 من شمارا پسینم آتش کنم
 گر یکے کرت ز ما چربید دیو
 و هم حیران ز آنچه ما کرده ایم
 نطفه اش جنست و رحم اندر خرید
 مانگید ازیم اے شاه و قباد

روز میلادش رخصت بندیم ما
 گر نداریم این نگہ مارا بخش
 تا بہ نہ مہ می شمر دا و روز روز
 بعد نہ مہ شہ برون آور تخت
 بار دیگر شد منادی سوئے شہر
 اسے زنان با طفلگان میدان روید
 آن چنانکہ پار مردان رسید
 ہین زنان امسال اقبال شہاست
 مر زنان را خلعت و صلت دہند
 ہر کہ او این ماہ زائیدہست ہین
 آن زنان با طفلگان بیرون شدند
 ہر زنی نو زادہ بیرون شد ز شہر
 چون زنان جہلہ بدو گرد آمدند
 سر بریدندش کہ انیست احتیاط
 چون زن عمران کہ مونس زادہ بود
 بعد از ان داستان کہ آن بگ با زنان
 آن زنان قسا بلہ در خانہا
 غمزدندش کہ اینجا کو دکیست
 اندرین کو چہ یکے زیبا زنیست
 چون عوانان آمدند او طفل را
 وحی آمد سوئے زن ازداد گر

تا نگر دد فوست و بچہد این قضا
 اسے غلام راے تو افکار و ہش
 تا نپر دتیسر حکم خصم دوز
 سوئے میدان و منادی کرد سخت
 کاے زنان از دہری یا بیدہر
 تا زداد و بخششم شادان شوید
 خلعت و ہر کس از ایشان زر کشید
 تا بیا بدہر کسے چیزے کہ خواست
 کو دکان را ہم کلام زہند
 گنجا گیسو ز من بیشک یقین
 شادمان تا خیمہ شاہ آمدند
 سوئے میدان غافل از دستان قہر
 ہر چہ بود آن نر زما در بستند
 تا نزاید خصم و نف زاید خباط
 دامن اندر چید زن آشوب زود
 کرد دیگر بین چہ آورد آن زمان
 بہر جا سوسی سر ستاد آن دعا
 نامدا و میدان کہ در وہم شکست
 کو د کے دارد و لیکن پرفنیست
 در تنور انداخت از امر خدا
 کہ ز نسل آن خلیل است این پیر

در تنور انداز موئے راتوزود
 زن بوجی انداخت او را و شرر
 پس عوانان خانه را بستند زود
 پس عوانان بهیرا دآ نسو شدند
 با عوانان ما حبر ابردا شدند
 کاسه عوانان باز گردید آن طرف
 باز گشتند آن عوانان جبلگان
 باز وحی آمد که در آتش فلک
 در فلک و نیایش و کن استمید
 مادرش انداخت اندر رود نیل
 این سخن پایان ندارد مگر با ش
 صد هزاران طفل میکشت او برون
 از جون میکشت هر جا بدبین
 از دما بد مکر فرعون نمود
 لیک از و فرعون تر آمد پدید
 از دما بود و عصا شد از دما
 گفت فرعونش چرا تو اے کلیم
 در بنزیت از تو افتادند خلق
 لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
 خلق را میخواندی بر عکس شد
 من هم از شرت اگر پس می خرم

تا نگهدار میش اندر نار و دود
 بر تن موئے نکر د آتش اثر
 هیچ طفله اندران خانه نبود
 باز غمت از ان کران واقف بدند
 پیش فرعون از برائے دانگ چند
 نیک نیکی کو بنگرید اندر غف
 تا که موئے را بجویند آن زمان
 روئے در میدان و دار و موکن
 من و را با تو رسا نم روسفید
 کار را بگذاشت با غم الوکیل
 جمله می چسپید هم در ساق و پاش
 موئے اندر صدر خانه و در دین
 از حیل آن کور چشم دور بین
 مگر شاهان جهان را خورد و بود
 هم و را هم مکر او را در کشید
 این بخورد آن را بتوفیق خدا
 خلق را کشتی و افکند ی تو بیم
 در بنزیت کشته شد مردم ز زلق
 کین تو در سینه مرد و زن گرفت
 از خلافت مردمان را نیست مبد
 در مکافات تو دیگے می پزم

دل ازین برکن که بفسری مرا
تو بدان غم مشو کین ساختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
همچو تو ساووس بسیاران بدند
گفت با امر حتم اشراک نیست
راضیم من شاگرد من اے حریف
پیش خسلقان خوار و زار و ریشخند
از سخن میگویم این ورنه خدا
عزت آن اوست و آن بندگانش
شرح حق پایان ندارد و همچو حق
گفت فرعونش ورق در حکم هست
مر مرا بخیریده اند اهل جهان
موسیا خود را خریدی مین برو
جمع آرم ساحران دهر را
این نخواهد شد بروز یاد و روز
گفت موسی مر مرادستور نیست
گر تو چیرنی و مرا خود یار نیست
می زخم با تو بحد تا زنده ام
می زخم تا در رسد حکم خدا
گفت نه نه مهلتی باید نهاد
حق تعالی وحی کردش در زمان

یا بحر فی پیروے گردم ترا
در دل خسلقان هر اسلندختی
خوار گردی ضحک غوغا شوی
عاقبت در مصر مار سوا شدند
گر بریزد خنم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب پسند
از سیه رویان کنند فردا ترا
ز آدم و ابلیس برمی خوان نشانش
هان وهاں بر بند و برگردان ورق
دفتر و دیوان و حکم ایندم مرست
کز همه عاقل تری تو اے فلان
خویششن کم مین بخود غمزه شو
تا که جاسل تو نمایم شهر را
مهلت ده تا جاسل روز تموز
بنده ام اقبال تو مامور نیست
بنده منم بدانم کار نیست
من چه کاره نصرت من بنده ام
که کند هر خصم از خصم جدا
عشو ها کم ده تو کم پیما اے باد
مهلت ده مرورا مهر اس از ان

این چیل روزش بده مهلت بطوع
تا بکوشد او که نه من خفته ام
حیلهاشان را هم برهم زخم
تو مترس و مهلتش در ده دراز
گفت احرآ مدبر و مهلت ترا
او همی شد اژدها اندر عقب
چون سگب صیاد جنبان کرده دم
سگ و آهن را بدم درمی کشید
در هوا میگرد سر بالا بے برج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام
ز غرغ و دندان او دل می شکست
چون بقوم خود رسید آن محبت
تکیه بروی کرد و میگفت اے عجب
چونکه موسی باز گشت و او بماند
مجمع گشتند و بفشردند پاس
عاقبت با مان بے سامان و دون
کاسه شهب صاحب ظفر چون غم فزود
در ممالک ساحران داریم ما
مصلحت آنست که اطراف مهر
او بے مردم فرستاد آن زمان
هر طرف که ساحر بے بد نامدار

تا سگاله مکر با او نوع نوع
تیز رو گو پیش ره بگرفت ام
و آنچه انرا نید من بر کم زخم
گو سپه گرد آ و صد حیلست بساز
من بجای نئے خود شدم رستی هلا
چون سگب صیاد دانا و محب
سگ را میگرد ریگ اوزیر سم
خرد می خائید آهن را پدید
که هنر میت می شد از وے روم و گرج
قطره زان بر هر که می زد شد جذام
جان شیران سیه میشد ز دست
شق او بگرفت و باز او شد عصا
پیش ما خورشید و پیش خشم شب
اهل اے و مشورت را پیش خواند
هر کسے کردند عرض فکر و رائے
رائے پیش آورد و گردش نهون
ساحران را جمع باید کرد زود
هر یکے در حریف فرد و پیشوا
جمع آردشان شه و صراف مهر
هر نو اے بھر جمع جادوان
کرد پیران سوئے او ده پیکار

دو جوان بودند ساحر مشتهر
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
از پیئے آنکه دودر ویش آمدند
نیست بایشان بغیر یک عصا
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
چاره جو یان بنده را پیش شما
چاره سازید اندر دفع شان
چاره می باید اندر ساحری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد
عرق حنیت چو جنبیدن گرفت
چون دبیرستان صوفی زانو است
بعد ازان گفتند اے مادر بیا
بر دشان برگور او بنمود راه
بعد ازان گفتند اے بابا
که دومرد او را به تنگ آورده اند
نیست بایشان سلاح و لشکر
تو جهان راستان در رفتی
آن اگر سحر است ما را ده خبر
هم خنجر ده تا که ما سجده کنیم
تا امید انیم آمیدے رسد
از ضلال انیم در راه رشد

۲۱۵

سحر ایشان در دل شه سمر
کز شما شاه است اکنون چاره خواه
بر شه ویر قصر او مو کوب زدند
که همیگر دد با مرشش اژدها
زین دو کس جمله با فغان آمدند
شاه ازان ارسال فرموده است تا
گنجها بخشد عوض شه بیکران
تا بود که زین دو ساحر جان بری
ترس و هراس در دل هر دو افتاد
سر برانو بر نهاده اند از شگفت
حل شکل را دوزانو جادوست
گور بابا کو تو ما را ره نسا
پس سه روزه داشتند از بهر شاه
شاه پیغامے فرستاد از وجا
آبرویش پیش لشکر برده اند
جز عصا و در عصا شور و شر
گرچه در صورت بنجا که خفته
و خدائی باشد اے جان پدر
خویش را بر کیمیا اے بر ز نیم
در شب و بجور خورشید اے رسد
راند گانیم و کرم ما را کشد

گفت شان در خواب کای اولاد من
 فاش و مطلق گفتیم دستور نیست
 یک بنمایم نشا بنی باشما
 نور چشم ما نم چو آن جا که روید
 آن زمان که خفته باشد آن حکیم
 گر بذر دیدش عصا او ساحر است
 ورنه بتوانید بان آن ایزدیت
 گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
 این نشان راست دادم جان باب
 جان بابا چون بنجسد ساحر کس
 جادو کس که حق کند حق است راست
 جان بابا این نشان قاطع است
 جان بابا چون که ساحر خواب شد
 هر دو بوسیدند گوش او رفت
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کان روز و روز
 پس نشان دادند شان مردم بدو
 چون بیا مدوید در خرما بنان
 بهر نازش بسته او دو چشم سر
 چون بدیدندش که خفته است او دراز
 ساحر آن قصه عصا کردند زود

نیت ممکن ظاهر این را دم زدون
 لیک از از پیش چشم دور نیست
 تا شود پیدا شمار این خفا
 از مقام خفتنش آگه شوید
 آن عصا را قصه کن بگذاریم
 چاره سحر شمارا حاضر است
 او رسول ذوالجلال و مهتدیت
 سرنگون آید خدا را گاه حرب
 بر نویس الله اعلم بالصواب
 سحر و کسش را نباشد بهر کس
 جادو کس خواندن مرآ حق خطاست
 گر بمیسرد نیز محش رافع است
 کار او بے رونق و بے آب شد
 تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
 طالب موی و جاکه او شدند
 موی اندر زیر نخل خفته بود
 که برو آن سوئے نخلستان بچو
 خفته کو بود بیدار جان
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر
 بهر روز دے عصا کردند ساز
 کز پیش باید شدن و انزار بود

اندکے چون بیشتر کردند ساز
 آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
 بعد از آن شد اثر دما و حمله کرد
 رو در افتادن گرفتند از نهیب
 پس یقین شان شد که هست از آسمان
 بعد از آن اطلاق و تب شان شد پدید
 پس فرستادند مردے در زمان
 کا امتحان کردیم و مارا کے رسد
 مجرم شاہیم و مارا عذر خواہ
 در گزرا از ما کہ ما کردیم بد
 عفو کرد و در زمان نیکو شدند
 گفت موسے عفو کردم اے کرام
 من شمارا خود ندیدم اے دیار
 همچنان بیگانه شکل و آشنا
 آنچه باشد مر شمارا از فنون
 پس زمین را بوسه دادند و شد
 تا بفرعون آمدند آن ساحران
 و عدما شان کرد و پیشین ہم بداد
 بعد از آن شان گفت ہین اشائقان
 برفشا نم بر شما چندین عطا
 پس بگفتندش باقبال تو شاہ

اندر آمد آن عصا در آتش ساز
 کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
 ہر دو آن بگر سختند و روے زرد
 غلط غلطان منہزم اندر شیب
 زانکہ سید دیدند حد ساحران
 کار شان تا نزع و جان کنندن رسید
 سوے موسے از براے عذر آن
 امتحان تو اگر نبود حسد
 اے تو خاص الخصاص گاہ الہ
 اے ترا الطاف و فضل بعید
 پیش موسے بر زمین سرمی زدند
 گشت بردوزخ تن و جان تان حرام
 اعجبی سازید خود را از اعتذار
 در نبرد آئیںد پیش بادشا
 جمع آرید از درون و از برون
 انتظار وقت فرصت می بندند
 داد شان تشریف اے بیکران
 بندگان اسپان و نقد و جنس و زاد
 گرفتارون آئید اندر امتحان
 کہ بدر پردہ جو دو سخا
 غالب آئیم و شود کارش تباہ

- ۲۳ کس ندارد پائے ما اندر جهان
چون مری کردند با موسیٰ ز کین
ساحران اورا مکرم داشتند
گر تو میخوای عصا بفکن نخست
افکنید آن مکر را در میان
وز مری آن دست و پا هاشان برید
- ۲۲۸ کرد تهدید و سیاست بر زمین
پس در آویزم ندارم تان معاف
و هم و تخویف اند و سواس گمان
از تو مها و تهدیدات نفس
بر در چپه نور دل نبسته اند
چاکر و چیت و گش و جسته اند
- ۲۱۶ کاین حکایتهاست که پیشین بدست
نور موسیٰ نقد تستای یار نیک
باید این دو خصم را در خوشن جت
- ۲۱۷

ماورین فن صفدریم و پهلوان
ساحران در عهد فرعون لعین
لیک موسیٰ را مقدم داشتند
زانکه گفتند شش که فرمان آن تست
گفت 'نے اول شما لے ساحران
اینقدر تعظیم دین شان را خرید
ساحران را نے که فرعون لعین
که ببرم دست و پاتان از خلاف
او چنان پنداشت کایشان بر همان
که بود شان لرزه و تخویف و ترس
او نمیدانست کایشان رستماند
سایه خود را از خود دانسته اند
ذکر موسیٰ بند خاطر باشد است
ذکر موسیٰ بهر رو پوش است لیک
موسیٰ و فرعون در هتے تست

آوردن مار گیرے آرد ماے افسرہ را بہ بغداد

آنچه در فرعون بدانند تو هست
لیک آرد ماے محبوس چہ است

مارگیرے رفت سوئے کوہسار
 گرگران و گرشتابنده بود
 اوهمی جستے یکے مارے شگرف
 اژدہاے مرده دید آنجا عظیم
 مارگیراندر زمستان شدید
 مارگیرانرا زبهر حیرانے خلق
 مارگیران اژدہا را بر گرفت
 اژدہاے چون ستون خانه
 کاژدہاے مرده آورده ام
 اوهمی مرده گمان بردش و لیک
 اوز سرما با و برف افسرده بود
 تا به بغداد آمد آن ہنگام
 برب شط مرد ہنگام نہاد
 مارگیرے اژدہا آورده است
 جمع آمد صد ہزاران خام ریش
 منتظر ایشان و اوہسم منتظر
 مردم ہنگامہ انسون تر شود
 جمع آمد صد ہزاران تراژخا
 مرد را از زن خبر نے تراژدحام
 چون بھی حیرانہ چنبا نیسداو
 اژدہا کز زہریر افسرده بود

ناگیردا و با فسوہنہ اشش مار
 آنکہ جویندہ است یا بندہ بود
 گرد کوہستان و درایام برف
 کہ دشش از شکل او شد پر زہیم
 مارمی جست اژدہاے مرده دید
 مارگیرانرا داینست نادانے خلق
 سوئے بغداد آمد ازبهر شگفت
 می کشیدش از پیئے دانگانه
 در شکارش من جب گرا خورده ام
 زندہ بود و او ندیدش نیک نیک
 زندہ بود و شکل مرده می نمود
 تا بہ ہنگام بر چارو
 غلفہ در شہر بغداد اوقاد
 بو العجب نادرشکارے کردہ است
 صید او شد ہر یک آنجا از خریش
 تا کہ جمع آیند خلق منتشر
 گدیہ و توزیع نیکو تر رود
 حلقہ کردہ پشت پابر پشت پا
 رفتہ در ہم چون قیامت خاص عام
 میکشیدند اہل ہنگامہ گلو
 زیر صد گونہ پلاس پرده بود

بسته بودش بار سنهاسے غلیظ
 در درنگ و تفاسق و انتظار
 وز غلوئے خلق و ملک و طمطراق
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شکفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 با تحمیر نفس را انگلیختند
 می شکست او بند و زان بانگ بلند
 بند با شکست و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خلایق کشته شد
 مار گیر از ترس بر جا خشک گشت
 گرگ را بیدار کرد آن کور میش
 اثر دما یک لقمه کرد آن گنج را
 خویش را بر آستنی پیچید و بست
 نفست اثر در ماست او کے مرده است
 گریا بد آست و فرعون او

احتیاط کرده بودش آن حفیظ
 وز بهیا هوے و فغان بیشمار
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 رفت از اعضاے او خلاط سرد
 اثر دما بر خویش جنبیدن گرفت
 گشت شان آن یک تحیر صد هزار
 جملگان از جنبشش بگرختند
 هر طرف میرفت چاقا چاق بند
 اثر دماے زشت غرآن همچو شیر
 از قتاده و شتگان صد پشته شد
 که چه آورد دم من از کهسار و دشت
 رفت ناوان سوے عزرائیل خویش
 سهل باشد خون خوری ججج را
 استخوان خورده را در هم شکست
 از غم بے آلتی افسرده است
 که با مرا و همی رفت آب جو

آنکه او بنیاد فرعون کنند

را و صد مونس و صد بارون زند

اختلاف کردن مردمان در چگونگی شکل پیل در شب تار

۲۱۷

از نظر گاهست اے مغزو جو د

اختلاف مومن و کبیر و جہود

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| پیل اندر خسانہ تار یک بود | عرضہ را آوردہ بودند شش ہنود |
| از برائے دیدنش مردم بے | اندر ان ظلمت ہی شد ہر کسے |
| دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندر ان تار یکیش کف می بسود |
| آن یکے را کف بحر طوم اوققاد | گفت ہچون ناودان است این نہاد |
| آن یکے را دست برگوشش رسید | آن برو چون باد بیزن شد پدید |
| آن یکے را کف چو برپایش بسود | گفت شکل پیل دیدم چون عمود |
| آن یکے بر پشت او نہاد دست | گفت خود این پیل چون تختے بدست |
| ہچنین ہر یک بحر وے کو رسید | فہم آن ہی کرد و ہر جامی تنسید |
| از نظر کہ گفت شان شد مختلف | آن یکے دانش لقب اذان الف |
| در کف ہر کس اگر شمعے بدے | اختلاف از گفت شان بیرون شدے |
| چشم حس ہچون کف دست است و بس | نیت کف را بر ہمہ او دترس |
| جسم دریا دیگر است و کف دگر | کف بہل و زودیدہ در دریا نگر |

جنبش کفہا از دریا روز و شب
کف ہی بینی و دریائے عجیب

۱۴

سرکشیدن کنگان از دعوت نوح

۲۱۸

دم مزن تا دم زند بهر تو روح

آشنا بگزارد در کشته نوح

همچو کنگان کا شناسی کرد او
 هین بیاور کشته بابا نشین
 گفت نه من آشنا آمو ختم
 هین مکن کاین موج طوفان بلاست
 باد قهر است و بلاے شمع کش
 گفت نه رفتم بران کوه بلند
 هین مکن که کوه کاه است این زمان
 گفت من کے پند تو بشنوده ام
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
 هین مکن بابا که روز ناز نیست
 تا کنون کردی و ایندم ناز کیست
 گفت بابا سالها این گفته
 چند از نهیها گفته با هر کس
 این دم سرد تو در گوشم زفت
 گفت بابا چه زیان دارد اگر
 همچنین میگفت او پند لطیف
 که نخواهم کشته نوح عدد
 تا نگر دی غرق طوفان اے هین
 من بجز شمع تو شمع انس و ختم
 دست و پا را آشنایم و زلاست
 جز که شمع حق نمی پاید خمش
 عاصم است آن که مرا از هرگز ند
 جز جیب خویش را نهد امان
 که طمع کردی که من زین دوده ام
 من بریم از تو در هر دو سرا
 مر خدا را خویشی و انباز نیست
 اندرین درگاه کیرا ناز کیست
 باز میگوئی بجمل آشفته
 تا جواب سرد بشنودی بے
 خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
 بشنوی کیبار تو پند پدر
 همچنان میگفت او دفع عینف

نے پدرا از نصح کنگان سیر شد
 اندرین گفتن بدند و موج تیسر
 نوح گفت اے بادشاہ بردبار
 وعدہ کردی مرا تو بار بار
 دل نہا دم بر امیدت من سلیم
 گفت اواز اہل و خویشانست نبود
 چونکہ دردندان تو کرم اوستاد
 تاکہ باقی تن نگر دوزار ازو
 گفت بیزارم ز غیر ذات تو
 تو ہمیدانی کہ چونم با تو من
 من بگویم او نگر دوزار من
 باز من آن بہ کہ ہموارشش کنی
 گفت اے نوح ار تو خواہی جملہ را
 بہر کنگانے دل تو نشکنم
 گفت نے نے را ضمیم کہ تو مرا
 ہر ز ما نغم غرقہ میکن من خوشم
 ننکرم کس را و گر ہم بسنگرم
 نے دے در گوش آن ادبیر شد
 بر سر کنگان زد و شد ریز ریز
 مر مرا خسر مرد و سلیت بردبار
 کہ بیا بد ملت از طوفان رہا
 پس چہ را بر بود سیل از من کلیم
 خود ندیدی تو سفیدی از کبود
 نیست دندان بر کنش اے استاد
 گر چہ بود آن تو شو بیزار ازو
 غیر نبود آنکہ او شد مات تو
 بیت چندانم کہ با باران چمن
 بے صدا ماند دم و گفتار من
 نیست ہدم با قدم یارشش کنی
 حشر گردانم بر آرم از ترے
 لیکت از احوال او آگہ کنم
 ہم کنی غرقہ اگر باید ترا
 حکم تو جان است چون جان میکشم
 او بہانہ باشد و تو منظر م

عاشق صنع خدا با فر بود

عاشق مصنوع او کافر بود

بودن چهرت مانع بحث و فکر ت

۲۱۹

آن یکے مرد دو مو آمد شتاب
گفت از ریشتم سفیدی کن جدا
ریش او برید و کل پیشش نہاد
این سوال و این جواب استائے گزین
این یکے زد سیلئے مرزید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم
بر قفائے تو زدم آمد طراق
این طراق از دست من باده است یا
گفت از درد این فراغت نیستم
تو کہ بیدردی ہی اندیش این
درومندان را نباشد فکر غیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد
پیش یک آئینہ دار مستطاب
کہ عروس نوگزیدم اے فتنے
کہ تو بگزین چون مرا کارے قتاد
کہ سہ اینہا ندارد مرد دین
حملہ کرد او ہم برائے کید را
پس جوابم گوئے و آنکہ میزنم
یک سوائے دارم اینجاد و فاق
از قفا گاہ تو اے فخر کیا
کہ درین فکر و تامل نیستم
نیت صاحب درد را این فکر بہین
خواہ در سجد برو خواہی بدیر
در خیالت نکتہ بکر آورد

خواندن عاشقے نامہ اور حضور شوق

۲۲۰

چون بہ مطلوبت رسیدی اے ملیح
شد طلبگارے علم اکنون قبیح

پیش سلطان خوش نشته در قبول

زشت باشد جستن نامه رسول

آن یکے رایا رپیش خود شانده
 بیتها در نامه و مدح و ثنا
 گریه و افغان و حزن و درد خویش
 دورے ورنجوری از هجران دست
 همچنین میخواند با معشوق خود
 گفت معشوق این اگر بهر من است
 من به پیشیت حاضر و تو نامه خوان
 گفت اینجا حاضری اما ولیک
 آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
 من ازین چشمه زلاله خورده ام
 چشمه می بینم ولیکن آب نه
 گفت پس من نیستم معشوق تو
 عاشقی تو بر من و بر حالته
 پس نیم کله مطلوب تو من
 خانه معشوقه ام، معشوق نه
 هست معشوق آنکه او یکتو بود
 چون بیابی اش نباشی منتظر
 عاشق حالی نه عاشق بر منی

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
 زارے و مسکینه و بس لایها
 خوارے و بیزارے با اهل خویش
 ذکر پیغام و رسول از مغزو پوست
 تا که بیرون شد ز حصر و حد و عد
 گاه وصل این عمر ضائع کردن است
 نیست این بازی نشان عاشقان
 می نمی یا بم نصیب خویش نیک
 نیست ایندم گر چه می بینم وصال
 دیده و دل ز آب تازه کرده ام
 راه آیم را مگر زو ره رفته
 من ببلغار و مرادت در قوتو
 حالت اندر دست نبود اے فته
 جزو مقصودم ترا اندر زمن
 عشق بر نقد است بر صندوق نه
 مستدا و منتهایت او بود
 هم هویدا او بود، هم نیز سر
 بر آید حال بر من می تنی

طلبیدن دے روز حلال رائج کسب

۲۲۱

آن کے در عہد داؤد نبی
 این دعا میگرد د ائم کاے خدا
 چون مرا تو آن فریدی کاہلے
 بر خزان پشت ریش بے مراد
 کاہلم چون آن فریدی اے ملی
 روزیئے خواہم بنا گہ بے تعب
 مدتے بسیار میگرد این دعا
 خلق می خندید بر گفتار او
 کہ چه میگوید عجب این سستیش
 راہ روزی کسب رنج است و تعب
 شاہ و سلطان و رسول حق کنون
 ہست در فرمان او از وحش و طیر
 با چنان عنے و تازے کا ندرست
 باہمہ تمکین خدا روزے او
 بے زرہ بافی و رنج روزیش
 اینچنین مخدول و واپس ماندہ
 اینچنین مدبر ہی خواہد کہ او
 ز احمق خواہد کہ بے رنجیش زود

نزد ہر دانا و پیشہ سرغبی
 ثروتے بے رنج روزی کن مرا
 زخم خوارے سست خبے تنبلے
 بار اسپان و اشتران نتوان نہاد
 روزیم دہ ہم ز راہ کاہلی
 کہ ندارم من ز کوشش جز طلب
 روز تا شب شب ہمہ شب تا صبح
 بر طمع خامی و بر پیکار او
 یا کہے داد است بنگاہش
 ہرگز این نادر شد و رشد عجب
 ہست داؤد نبے ذو فنون
 در ہمہ روے زمین اور است سیر
 کہ گزیدستش عنایتہاے دوست
 کردہ باشد بستہ اندر جستجو
 می نیاید باہمہ پیروزیش
 خانہ کندہ دون و گردون راندہ
 گنج یابد تا رود پایش فرو
 بے تجارت پر کند دامن ز سود

۲۲۲

انجین گنجے نیامد و حجابان
 این ہی گفتش بتسخر رو بگریه
 وان ہی خندید مارا هم بدہ
 اوازین تشینع مردم وین فسوس
 تاکہ شد در شہر معروف و شہیر
 شد مثل درخام طعی آن گدا
 کم نمی کرد از دعا و اہمال
 گرگران و گشتا بندہ بود
 تاکہ روزے ناگہان در چاشتگاہ
 ناگہان در خانہ اش گاوے دوید
 گاؤ گستاخ اندران خانہ بحبت
 پس گلوے گاؤ بید آن زمان
 چون سرشن بید شد سوئے قضا
 صاحب گاوش بید و گفت ہین
 ہین چہرا کشتی بگو گاؤ مرا
 گفت من روزی ز حق میخواستم
 سالہا بودہ است کار من دعا
 چون بیدم گاؤ را برخواستم
 آن دعائے کہ نام شد مستجاب
 اوز خشم آمد گریبانش گرفت
 می کشیدش تا بہ داؤد بنی

۲۴۱
 ۷۱
 ۵۱
 ۲۰
 ۱۲
 ۲۱
 ۲۱
 ۲۱
 ۲۱
 ۲۱

کہ بر آید بر فلک بے زربان
 کہ رسیدت روزے و آمد بشیر
 زانچہ یابی ہدیہ اسے سالار دہ
 کم نمی کرد از دعا و چا پلوس
 کوزا بستان ہی جو ینپیر
 اوازین خواہش نمی آمد جدا
 کرد اجابت مستعان و ابجلال
 عاقبت جو بندہ یا بندہ بود
 این دعا می کرد بازاری و آہ
 شلخ زویشکت در بند و کلید
 مرد جہت و قوائہا شست
 بے توقف بے تامل بے امان
 تا اہا بش برکت در دم شتاب
 اسے بظلمت گاؤ من گشتہ ہین
 ابلہ طر از انصاف اندر آ
 قبلہ را از لایہ می آراستم
 تاکہ بفراستاد گاوے را خدا
 روزے من بود کش میخواستم
 روزے من بود کشتم نک جواب
 چند مشتہ ز درویش ناشگفت
 کہ بیا اسے ظالم کیج غنی

حجت بارو رہا کن اے دعا
 این چہ سیگوئی دعا چہ بد مخند
 گفت من با حق دعا ما کرده ام
 من یقین دارم دعا شد مستجاب
 گفت گرد آید من اے مسلمین
 اے دعا تا چند خالی اثر را
 اے مسلمانان دعا مال مرا
 گر چنین بودے ہمہ عالم بدین
 گر چنین بودے گدایان ضریر
 روز و شب اندر دعا اند و ثنا
 تا تو ندہی، سچکس تدبیر یقین
 مکسب کو ران بود لایہ دعا
 خلق گفتند این مسلمان راست گوشت
 این دعا کے باشد از اسباب ملک
 بیع و بخش یا وصیت یا عطا
 در کد این دفتر است این شرع تو
 اندر آور جس دور زندان او
 او بسوے آسمان میگردو
 من دعا ما کرده ام، زین آرزو
 در دل من آن دعا انداختی
 من نمیکردم گزافہ آن دعا

عقل در تن آور و با خویش آ
 بر سر و ریش من و خویش اے لوند
 اندرین لایہ بسے خون خورده ام
 سر زین برنگ اے منکر خطاب
 اثر بید و فشار این مہین
 حجت قاطع بگو چہ بود دعا
 چون از آن او کند بہر خدا
 یک دعا ملاک بردندے بکین
 محتشم گشتہ بدندے و امیر
 لایہ گویان کہ تومان دے اے خدا
 اے کشايندہ تو بکشايند این
 جزا بنانے نیا بند از عطا
 دین فرو شندہ دعا با ظلم جو است
 کے کشد این را شریعت خوبلاک
 یا ز جنس این شودے ملکہ ترا
 گاؤ را تو باز دہ یا جس و
 ورنہ گاوش را بدہ حجت گو
 کاے خداوند کریم لطف خو
 واقعہ مارا نداند غیبر تو
 صد امید اندر دلم افراختی
 ہچو یوسف دیدہ ام بس خوابہا

گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
 من دعا کورانه کے میکرده ام
 کور از خسلقان طمع دار و ز جمل
 می نداند خلق اسرار مرا
 حق شان است که داند راز غیب
 خصم گفتش رو بن کن، حق بگو
 شیدی آری غلط می انگنی
 با کد این روئے چون دل مرده
 غلغلے در شهر افتاده ازین
 کالے خدا این بنده را رسوا کن
 تو همی بدانی که شہاے دراز
 پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
 گاؤ میخوانند از من اے خدا
 چونکہ داؤد نبی آمد برون
 مدعی گفت اے نبی اللہ داد
 کشت گاوم را پسرش کہ چرا
 گفت داؤدش بگو اے بوالکرم
 مین پراگنده گو، حجت بیار
 گفت اے داؤد بودم ہفت سال
 این ہمی بستم زیدان کالے خدا
 مرد وزن بر نالہ من واقف اند

پس بیسانہ قیاس است اے خدا
 جز بخالق گدیہ کے آورده ام
 من ز تو کز تست ہر دشوار سہل
 ترا اثر می دانند گفتار مرا
 غیبر علام سر و ستار عیب
 روچہ سوئے آسمان کردی غمو
 لاف عشق و لاف قربت میزنی
 روئے سوئے آسمانہا کردہ
 آن مسلمان می ہند رو بر زمین
 گردم ہم ستر من پیدا کن
 کہ ہمین خوانم ترا با صد نیاز
 پیش تو ہچون چراغ روشنیست
 چون فرستادی نکر دم من خطا
 گفت ہین چونست این احوال چون
 گاؤ من در خانہ او در فتاد
 گاؤ من کشت او بیان کن ماجرا
 چون تلف کردی تو ملک محترم
 تا بیکسو گرد این دعوے و کار
 روز و شب اندر دعا و در سوال
 روزے خواہم حلال بے عنا
 کو دکان این ماجرا را و اصف اند

تو پرس از هر که خواهی این خبر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
بعد از آن جمله دعا و این فغان
چشم من تاریک شد نه بهر قوت
کشم این را تا دهم در شکر آن
گفت داود این سخنهارا بشو
تو رواداری که من بے حجت
اینکه بخشیدت خریدی، وارثی
رویده مال مسلمان، کز لگو
گفت اے شه تو هم این میگوئیم
پس ز دل آه بر آورد و بگفت
سجده کرد و گفت اے دانای سوز
در دش نه آنچه تو اندر دلم
این بگفت و گریه در شد بای اے
گفت مین امروز اے خوابان گاؤ
تا روم من سوئے خلوت در نماز
خوے دارم در نماز آن التفات
رفتم سوئے نماز و آن خلا
کز نهیم تا راست گردد پنجبسان
نیست دستوری و گرنه ریخته
همچنین میگفت داود این نسق

تا بگوید بے شکنجه و بے ضرر
که چه میگفت این گدای زنده دل
گاؤ اندر خسانه دیدم ناگهان
شاد اے آن که قبول آمد قنوت
که دعای من شنید آن غیبان
حجت شرعی دین دعوی بگو
بهنم اندر شرع باطل سنت
یع راجون می ستانی خارثی
رو بگو وام و بده، باطل مجو
که همی گویند اصحاب ستم
کای خداے هر کجا طاقی و جنت
در دل داود انداز آن فروز
اندر افکندی براز اے مفضل
تا دل داود بیرون شد ز جائے
مهلتم ده، این دعا و سوسه را
پرسم این احوال از دانای راز
معنی قره عینی فی الصلوات
بهر تسلیم است ره مر خلق را
حرب خدای این بوذای پهلوان
گرواز دریاے راز انگخته
خواست گشتن عقل خلقان محرق

پس گریانش کشید از پس یکے
 با خود آمد، گفت را کوتاہ کرد
 در فرو بست و برفت انگه شتاب
 حق نمودش آنچه بنمودش تمام
 وید احوالے کہ کس واقف نبود
 روز دیگر جسد خصمان آمدند
 ہمچنین این ماجرا باز رفت
 زود گام را بدہ اسے نابکار
 کا بچین ظلم صریح ناسزا
 گاؤ کشتہ خوردہ بے ترسے ویم
 کہ چہ چندین سال بودم در دعا
 اسے رسول حق چنین باشد روا
 گفت داؤدش خموش کن رو بہل
 چون خدا پوشید بر تو اسے جو ان
 گفت واویلا چہ حکم است این پید
 رفتہ است آوازہ عدلت چنان
 برسگان کور این استم ز رفت
 ہمچنین تشیع میزد بر ملا
 اینچنین ظلم و جفا بر من مکن
 بعد از ان داؤد گفتش اسے عنود
 ورنہ کارت سخت گرد گفت

کہ ندارم در یکے اش من شکے
 لب بہ بست و عزم خلوت گاہ کرد
 سوئے محراب و دعائے مستجاب
 گشت واقف بر سزاے انتقام
 راز پنهانی کہ حیرانی فرود
 پیش داؤد پیمر صفت زدند
 زود ز دآن مدعی تشیع ز رفت
 از خداے خوشتن شرعے بدار
 میزد و در عہد پیغمبر ملا
 در جواب ان زودہ تزویر آن لیم
 من طلب کردم ز حق داد او مرا
 ملک من بد گاؤ چون دادش خدا
 این مسلمان راز گاوت کن کل
 روخمش کن حق ستاری بدان
 از پئے من شرع نو خواہی نہاد
 کہ معطر شد زمین و آسمان
 زین تعدی سنگ و کہ بشکافت تفت
 کا لصلّا ہنگام ظلم است لصلّا
 یا نبی اللہ! مگو ز نیسان سخن
 جملہ مال خویش را و را بخش زود
 تا نگردد ظلم ہزاروے ستمت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید
یکدم دیگر بدین تشینع راند
گفت چون بخت نبود اے بخت کور
دیدہ انکار صدر و پیشگاه
زین سخن داؤد زو شد خستناک
رو که فرزندان تو با جنت تو
سنگ بر سینه همی زد باد و دست
خلق هم اندر ملامت آمدند
روے درد داؤد کردند آن فریق
این نشاید از تو کین ظلم است فاش
گفت اے یاران مان آن رسید
جمله بر خیزید تا بیرون رویم
مرد وزن از خانها بیرون وید
در فلان صحرا درخت هست زفت
سخت را سخ خیمه گاه و میخ او
خون شده است اندرین آن خوش خست
مال او برداشت است این قلیتبان
این جوان مرخواجه را با شد پسر
تا کنون حلم خدا پوشید آن
که عیال خواجه را روزی ندید
بے نوایان را بیک لقمه بخت

که بهر دم میکنی ظلم مزید
باز داؤد دش به پیش خویش خواند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
اے دریغ از چون تو خراشا کاه
گفت تا خود را نگردانی هلاک
بندگان او شدند افسزون گو
مید وید از جمل خود بالا و پست
کز ضمیر کار او غافل بدند
کاسے نبی محبت بر ماستفیق
قهر کردی بیگنا ہے را به لاش
کان سر مکتوم او گردد پدید
سوئے صحرا و بدان بامون شویم
تا بران سر نهان واقف شوید
شاخهایش انبه و بسیار جفت
بوے خون می آیدم از بیخ او
خواجه را کشت است این بنحو بخت
وین غلام اوست اے آزادگان
طفل بود و او ندارد زین خبر
آخرا زنا شکرے این قلیتبان
نے به نور و زو نه موهمها عید
یا دنا و دوا و زحقهاے سخت

تا کنون از بهر یک گاو آن لعین
 او بخود برداشت پرده از گناه
 کافر و فاسق درین دور گزند
 ظلم مستور است در اسرار جان
 چون برون رفتند سوئے آن درخت
 تا گناه و حیرم او پیداکم
 گفت اے سگ جد اینرا کشته
 خواجه را کشتی و بردی مال او
 آن زنت او را کینرک بوده است
 هر چه او ز این پید ماده یا که ز
 تو غلامی کسب و کارت ملک است
 خواجه را کشتی با ستم زار زار
 کار دانا شتاب کردی زیر خاک
 نیک سرش با کار و در زیر زمین
 نام این سگ هم نوشته کار و
 همچنین کردند و چون بشگافتند
 دلوله در خلق افتاد آن زمان
 جمله از داؤد گشته عذر خواه
 بعد از آن گفتش بیا اے داد خواه
 هم بدان تیغش بفرمود و اقصا ص
 علم حق گر چه مواساها کند

میزند فرزند او را بر زمین
 ورنه می پوشید جرش را آله
 پرده خود را بخود بر می درند
 می نهسد ظالم به پیش مردمان
 گفت دستش را ز پس بندید سخت
 تا لو اے عدل بر صحرایم
 تو غلام خواجبه زین رو گشته
 کردی زدن آشکارا حال او
 با همین خواجبه چنانموده است
 ملک و ارث باشد آنها سر بر
 شرع جستی شرع بستان و نکوست
 هم بر اینجا خواجبه گویان زینهار
 از خیالے که بدیدی سہمناک
 باز کاوید این زمین را همچنین
 کرد با خواجبه چنین مکر و ضرر
 در زمین آن کار و با سر یافتند
 هر یک ز نار ببرد از میان
 زانکه بدظن گشته بودند و تباہ
 داد خود بستان ازین روے سیاه
 که کند مکرش ز علم حق خلاص
 چونکه از حسد بگذر و رسوا کند

میل جست و جوے و کشف مشکله
سر بر آرد از ضمیمہ آن و این
معجزہ داؤد شد فاش و دو تو
سر بسجده بر زمینها میزند
و آنچه می فرموده نشنوده ایم
لیک نمزدوریم چون بے دید ایم
هریکے از تو خدا را بستد شد
خواجہ را کشت است او را بند کن
خوشتن را خواجہ کرد است و ہیں
بر کشنده گاؤ تن من کر مشو
روزے بے رنج و نعمت بطبق
آنکہ بکشد گاؤ را کا صل پست
زانکہ گاؤ نفس باشد نقش تن
نفس خونی خواجہ گشت و پیشوا
قوت ارواح است و از راق نیست
گنج قتل گاؤ دان اے کنج گاؤ

خون نخسید و رفت در هر دے
اقتضای داورے رب دین
چونکہ پیدا گشت سر کار او
خلق جسد سر برهنه آمدند
ما ہمہ کوران اصلی بوده ایم
وز تو ماصد گون عجائب دیده ایم
کشته شد ظالم جهانے زندہ شد
نفس خود را کشت جهانے زندہ کن
مدعے گاؤ نفس تست ہیں
آن کشنده گاؤ عقل تست رو
عقل اسیر است و ہمیخواہد ز حق
روزے بے رنج او موقوف چیت
نفس گوید چون کشی تو گاؤ من
خواجہ زادہ عقل مانده بینوا
روزے بے رنج میدانی کہ چیت
لیک موقوف است بر قربان گاؤ

رنجور گردانیدن کو دکان استاد را بوم

کو دکان مکتبی از استاد رنج دیدند از ملال اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار
چون منی آید و را رنجور سئ
تا رہیم از حبس و از تنگے کار
آن یکے زیرک تر این تدبیر کرد
خیر باشد رنگب تو بر جانے نیت
اند کے اندر خیال افتد ازین
چون در آئی از در مکتب بگو
آن خیالش اند کے افزون شود
آن سوم و ان چارم و پنجم چنین
تا چوسی کو دک پیالے این خبر
ہر یکے گفتش کہ شایاں اے ذکی
متفق گشتند در عہد و شوق
بعد از ان سو گند داد او جملہ را
راے آن کو دک بچر بید از ہمہ
آن تفاوت ہست در عقل بشر
روز گشت و آمدند آن کو دکان
جملہ استاد بیرون منتظر
زانکہ منبع او بد است این راے را
او در آمد گفت اُستارا سلام
گفت اُستائیت ربخے مر مرا
نفی کر ڈا ما غبار و ہم بد

تا مسلم رفت در اضطراب
کہ بگیہد چند روز او دور سئ
ہست او چون سنگ خار ابر قرار
کہ بگوید او ستا چونی تو زرد
این اثر یا از ہوا یا از تپست
تو برادر ہسم مدد کن انجین
خیر باشد او ستاد احوال تو
کہ خیالے عاقلے مجنون شود
در پئے ما غم نمایند چنین
متفق گویند یا بدستقر
باد بخت بر عنایت متکی
کہ نگر داند سخن را یک رفیق
تا کہ غمازے نگوید ما جبرا
عقل او در پیش میرفت از رمہ
کہ میان شاہدان اندر صور
برہین فکرت بکتب شادمان
تا در آید اول آن یا بر مصر
سرا امام آمد ہمیشہ پاے را
خیر باشد رنگ رویت زرد قام
تو برؤنشین مگو یا وہ ہلا
اند کے اندر دلش ناگاہ زد

اندر آمد دیگر گفتم اینچنین
هم چنین تا و هم او قوت گرفت
گشت استاخت سست از و هم و هم
خشمگین باز که مهر اوست سست
خود مرا آگه نکرد از رنگب من
او حسن و جلوه خود دست گشت
آمد و در راه بتندی پر کشاد
گفت زن خیر است چون و و آمدی
گفت کوری رنگ حال من به بین
تو درون خانه از بغض و تفاق
گفت زن اے خواجه رنج نیست
گفت اے غر تو هنوزی در لجاج
گر تو کور و کور شدی مارا چه جرم
گفت اے خواجه بیارم آئینه
گفت رور و چه تو چه آئینه ات
جامه خواب مراد گستران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
جامه خواب آورد و گستر آن عجز
گر بگویم متهم دارد مرا
فسال بد رنجور گرداند همی
قول غیبی و تسبوه یفرض

اندکے آن و هم افزون شد برین
ماندا ندر حال خود بس دشگفت
چهره سید و می کشانید و کلیم
من بدین عالم پیر سید او نخست
قصد دارد تا رید از تنگب من
بیخبر کز بام من افتاد طشت
کو دکان اندر پیئے آن استاد
که مبادا ذات نیکت را بدی
از غم بیگانگان اندر حسین
می نه بسنی حال من در احراق
و هم وطن لاش بے معنیست
می نه بسنی در غیروار تجاج
مادرین رنجیم و در اندوه گرم
تا بدانی که ندارم من گن
دائما در بغض و کینه عنت
تا بخشم که هر من شد گران
کایے عدو ز و تر ترا این می سزد
گفت امکان نے و باطن پز سوز
و رنگویم بد شود این ماجرا
آدمی را که نبود شش غم
ان تا رستم لدنیامرضا

گر بگویم او خیسالے برزند
مر مرا از خانه بیرون میکند
جامه خواب بپوشد و استا و فتاد
کو دکان آنجا نشستند و نهان
کاین همه کردیم و هم زندانیم
بین دگر اندیشه باید نمود
گفت آن زیرک که اے قوم پسند
چون همخواندند گفت اے کو دکان
در و سرافراز اید استار از بانگ
گفت استار است میگوید روید
سجده کردند و بگفتند اے کریم
پس برون بستند سوے خاها
مادران شان خشمگین گشتند و گفت
وقت تحصیل است اکنون و شما
عذر آوردند که اے مادر تو نیست
از قضا اے آسمان استا و ما
مادران گفتند مگر است و دروغ
ما صبح آیم پیش او استا
کو دکان گفتند بسم الله روید
با مادران آمدند آن مادران
خفته استا همچو بسیار گران

فعل دارد زن که خلوت میکند
بهر فسق فعل و افسون میکند
آه آه و ناله از دس می براد
درس میخوانند با صد اندمان
بد بنا سئ بود ما بد بانسیم
تا ازین محنت نسرحت یا بیم زود
درس خوانید و کنسید اول بند
بانگ ما استا و دراد از زیان
از د این کو درد یا بد بهر دانگ
در و سرافراز و شدم بیرون شوید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوا اے انها
روز کتاب و شما با هو جنت
میگزید از کتاب و اوستا
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید هر طمع و دغ
تا به بنیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید
پریش استا ز هر گوشه روان
در و سرافراز بسته چون زنان

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
سر بسته رو کشیده در سجاف
آه آه میسکند آهسته و
جملگان گشتند هم لاجول گو
خیر باشد او ستا این در دسر
جان تو ما را نبوده زین خنجر
گفت من هم خنجر بودم ازین
آگم این کو دکان کردند بین
من بدم غافل بشغل قال ویل
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی
اوز دید رنج خود باشد عمی
اے بسامرد شجاع اندر حراب
که ببرد دست و پایش را ضرب
او همان دست آورد در گیر و دار
بر گمان آنکه هست او بر قرار
خود نه بیند دست رفته در ضرر
خون از و بسیار رفته بخبر

خلوت گزیدن ابدی و نذر کردنش که میوز در باز نگیرم و نقص عهد از ضطرأ

یک حکایت گویت گرشنوی
در حقیقت بر حقیقت بگروی
بود در ویش بکھسارے مقیم
خلوت اورا بود همچو آب و ندیم
چون ز خالق میر سید اورا شمول
بود از انفا س مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
اندر ان که بود اشجار و ثمار
سیب و امرود و انار بشمار
قوت آن در ویش بود آن میوها
غیر آن چیزے نخوردے داما
گفت آن در ویش یارب با تو من
عهد کردم زین نخیم در ز من

خود بخیم میوه در کل حین
 جز از آن میوه که باد اندازدش
 دست بر نذر خود بودش وفا
 زین سبب فرمود استثنای کنید
 زانکه حکم کار در دست ملینست
 پنج روز آن باد امر و دے ز نخت
 بر سر شاخه مرود دے چند دید
 باد آمد شاخ را سر زیر کرد
 جوع و ضعف و قوت جذب قضا
 چونکه از امر و دین میوه شکست
 هم در آن دم گوشمال حق رسید
 مخلصان با شدند دائم و خطر
 عهد را باید وفا اے جان من
 یا مکن نذر دے که نتوانی وفا
 نذر را باید وفا در راه حق
 غیرت حق گوشمالش داد زود
 جمع از دزدان بدند آنجا اگر
 اتفاقاً در چند دے تاختند
 بیست از دزدان بدند آنجا و میش
 شهنه را غماز آگه کرده بود
 شهنه حای عزم آن کهسار کرد

نیز غیرے را نگویم که بچین
 نے از آن میوه که تلخ افرازدش
 تا در آمد امتحانات قضا
 که خدا خواهد به پیمان بر ز نید
 اختیار جملگان بست من است
 ز آتش جو عیش صبور می میگرنخت
 باز صبرے کرد و خود را واکشید
 طبع را بر خوردن آن چیر کرد
 کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
 گشت اندر نذر و عهد خویش بست
 چشم او یکشاد و گوش او کشید
 امتحانها هست در راه اے پسر
 تانسانی شرمسار و ممتحن
 بر خطر منشین و بیرون چہ ہلا
 یک حق تا خود کرا بد سبق
 زانکه فرمود است او فوا بالقوہ
 در میان آورده بے بریم نذر
 و اندران کہسار منزل ساختند
 بخش میسر کردند سرقات خویش
 مردم شهنه در رفتند و نذر و
 جملہ را بگرفت و بست آن شیر مرد

پس لب سرمود از غضب جلا درآ
 ہم بدا نجا پاے چپ دست راست
 دست زاهد ہم بریدہ شد غلط
 در زمان آمد سوارے بس گزین
 این فسلان شیخ است ابدال خدا
 آن عوان بدرید جامہ تیز رفت
 شمنہ آمد پایرہنہ عذر خواہ
 ہین بجل کن مر مرا زین کار زشت
 گفت میدا نم سبب این نیش را
 من شکستم حرمت ایمان او
 من شکستم عہد و دانستم بد است
 دست ما و پاے ما و مغزو پوست
 قسم من بود این ترا کردم حلال
 وانکہ او دانست او فرمانرواست
 چون بریدہ شد برائے خلق دست
 اینچنین باشد چو یکد رستہ شد
 شیخ قطع گشت نایش پیش خلق
 در عیش اورا یکے زایر بیافت
 گفت اورا اے عدو جان خویش
 ہین چرا کردی شتابا ندر سباق
 پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا

دست و پاے ہر یکا زن کن جدا
 جملہ را برید و غوغاے بخواست
 پاش را میخواست ہم کردن بقط
 بانگ برزد بر عوان کلاے سگت بین
 دست اورا تو چہرا کردی جدا
 پیش شمنہ داداگا ہمیش تفت
 کہ ندانستم خدا بر من گواہ
 اے کریم و سرور اہل بہشت
 می شناسم من گناہ خویش را
 پس ہمینم برد دادستان او
 تار سیدان شوئے جرأت بدست
 باداے والی فداے حکم دست
 تو ندانستی ترا نبود وبال
 با خدا سامان پیچیدن گریست
 مرد زاهد را در شکوئے بہت
 صد در دیگر بروا شکستہ شد
 کرد معروفش بدین القاب خلق
 کو بہر دو دست خود زنبیل یافت
 در عیشم آمدی سر کردہ پیش
 گفت از ان سراط مہر و اشتیاق
 لیک مخفی دار این را اے کیا

تا نیرم من، لگو این با کسے
 بعد از آن قوم دگر از روزش
 گفت، حکمت را تو دانی کردگار
 آمد الہامش کہ یکچندے بند
 کہ مگر سالوس بود او در طریق
 من نخواہم کان رمہ کافر شوند
 این کرامت را بکردیم آشکار
 تا کہ این جیہ پارگان بدگمان
 من ترابے این کرامتہا ز پیش
 این کرامت بہر ایشان است
 توازان بگذشتہ کز مرگ تن

نے قرینے، نے جیبے، نے خے
 مطلع گشتند بر با فیدنش
 من کنم پہان تو کردی آشکار
 کا نذرین غم بر تو من کرمی شدند
 کہ خدا رسواش کرد اندر فریق
 وز ضلالت در گمان بد روند
 کہ دہمیت دست اندر وقت کار
 رد نکردند از جناب آسمان
 خود تسلی دادہ ام از ذات خویش
 و این چراغ از بہر این بہادست
 ترسی از تفریق اجزائے بدن

ترازوئے خواستن شخصے از زرگرے جواب زرگر

آن یکے آمد بہ پیش زرگرے
 گفت، روخواجہ مرا غریب نیست
 گفت، جاروبے ندارم بر دکان
 من ترازوئے کہ میخواہم بد
 گفت، بشنیدم سخن، کز نیستم
 این شنیدم، لیک پیری ترش

کہ ترازو دہ کہ بر سنج زرے
 گفت، میزان دہ برین تسخر مایست
 گفت، بس بس این مضاحکہ ایمان
 خوشتن را کر مکن، ہر سو مجب
 تا نہ پسنداری کہ بے معینتم
 دست لرزان، جسم تو نہ متعش

فهم کړوم لیکت سپړنی نا توان
وان زړه تو هم تراضه خور د و مرد
پس بگوئی خواجه جار و بے بیار
چون برو بی خاک راجع آوری
تا به سیزم خاک و زر جویم ازان
من ز اول دیدم آخر اتمسام
هر که اول بین بود اعمی بود
هر که اول بسنگر و پایان کار

دستت از ضعف است لرزان لرزان
دست لرزد پس بریزد ز زرخرد
تا بجویم زرخود را از غبار
گوئیم غریبال خواهم اے جری
که بود غریبال ما را در دکان
جائے دیگر روز انا اینجا و اسلام
هر که آخر بین چه با معنی بود
اندر آخر او نگردد شرمسار

۲۲۶

۲۱

جزع ناکردن شیخه بر مرگ فرزندان

۲۲۹

بود شیخه رهنمائے پیش ازین
چون بمپیبر بمیان امتان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
یک صبا حے گفتش اهل بیت او
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
تو نمی گرتی نمی زاری چسرا
چون ترار حے نباشد در درون
ما به امید تو ایم اے پیشوا
چون بیار آیند روز حشر سخت

آسمانی شمع بر روی زمین
در کشائے روضه دار الجنان
چون نبی باشد میان قوم خویش
سخت دل چونی بگو اے نیکو
نوحه میداریم با پشت دو تو
یا که رحمت نیست در دل اے کیا
پس چه امید است مان از تو کنون
که نه بگزاری تو ما را در عمنّا
خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بے زینهار
دست ما و دامن تست آزمان
ما هم امیدواران توئیم
لیک با این جمله چون بے شفقتی
یا مگر خود دل نمی سوزد ترا
شیخ گفت اورا پندار اے رفیق
برہم کفار مارا رحمت است
گفت پس چون رحم داری برہم
چون نداری نوحہ بر فرزند خویش
چون گواہ رحم اشک دیدہ است
شیخ دانا، زین عتابش گرم شد
رو بزن کرد و بگفتش اے عجز
جمله گرم دندان ایشان در حے اند
من چو بینم شان بعین پیش خویش
گرچہ بیرون اندازد و در زمان
گریہ از ہجران بود یا از فراق
خلق اندر خواب می بیند شان

۲۳۰

ما با کرام توئیم امیدوار
که نسا ند هیچ مجرم را امان
ریزہ چین خوان احسان توئیم
بہر فرزند ان چہ اے رقتی
باز گو اے شیخ مارا ماجرا
کہ ندارم رحم و ہمدل شفیق
گرچہ جان جملہ کافہ نفقت است
ہمچو چو پانے بگرد این رس
چونکہ فصا د اجل شان زد بہ نیش
دیدہ تو بے غم و گریہ چہ است
در سخن یکبارہ بے آزارم شد
خود نباشد فصل دی ہچون تموز
غائب و پنهان ز چشم دل کے اند
از چہ رور و را کنم ہچون تو ریش
با من اند و گرد من بازی کنان
با عزیزا غم وصال است و عناق
من بیداری ہمی بینم عیان

زین جہان خود را دے پنهان کنم
برگ حس از درخت افشان کنم

خواندن شیخه ضریر قرآن از روی مصحف

دید در ایام آن شیخ فقیر
گشت ضیفش در تموز پر ز سوز
گفت اینجا اے عجب مصحف چرست
اندرین اندیشه تشویشش فرود
اوست تنها مصحف آویخته
تا برسم نه خمش صبرے کنم
صبر کرد و بود چندے در حرج
مرد همان صبر کرد و ناگهان
نیم شب آواز قرآن راشنید
که از مصحف کور میخواند درست
گفت چون کوری عجب بے چشم و نو
آنچه میخوانی بران افتاده
اصبت در سیر پیدا میکند
گفت اے گشته ز جہل تن جدا
من زحق در خواستم کای مستعان
نیستم حافظ مرا نورے بدہ
باز دہ دو دیدہ ام را آن زمان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار

مصحف در خانہ پیہ ضریر
ہر دو ز اہد جمع گشتہ چند روز
چونکہ نابینا ستاین درویش راست
کہ جزا ورنہ نیست اینجا باش بود
من نیم گستاخ یا آمیختہ
تا بصبرے بر مرادے بر زخم
کشف شد کال صبر مفتاح الفرج
کشف گشتش حال مشکل در زبان
جست از خواب آن عجائب ابید
گشت بیصبر و ز کور آن جان جست
چون ہی خوانی و می بینی سطو
دست را بر حرف آن بنہادہ
کہ نظر بر حرف داری مستند
این عجب می داری از صنع خدا
بر قرأت من حسیم ہجو جان
ور دو دیدہ وقت خواندن بے گرہ
کہ بگیرم مصحف و خوانم عیان
اے ہر ربخہ بیا مید و ا

حسن ظن است و امیدے خوش ترا
 ہچمان گردد ہر انگاہے کہ من
 آن خیرے کنشد غافل نہ کار
 باز بخشد بینشم آن شاہ فرد
 زین سبب نبود ولی را اعتراض
 گر بسوزد باغت انگورے دہد
 تافسرو خوانی معظم جو ہرا
 واکشایم مصحف اندر خواندن
 آن گرامی بادشاہ کردگار
 در زمان ہجون چراغ شب فود
 ہرچہ بستاند فرستد ز اعتیاض
 در میان ماتمت سورے دہد

بازماندن لقمان از سوال دربارہ صنعت زرا دی

۲۳۰

رفت لقمان سوئے داؤد از صفا
 جملہ را با ہمد گرد و میفگند
 صنعت زرا دی او کم دیدہ بود
 کاین چہ شاید بود واپرسم ازو
 باز باخود گفت صبر اولے ترست
 چون نہ پرسی زودتر کشف شود
 پس ز رہ سازید و در پوشید او
 گفت این نیکو لباس استاے فتنے
 گفت لقمان صبر ہم نیکو دمیت
 صبر را با حق قرین کن اے فلان
 صد ہزار ان کمی با حق آفرید
 دید کو میکرد ز آہن حلقہا
 ز آہن پولاد آن شاہ بلند
 در عجب می ماند و وسواسش فرود
 کہ چہ می سازی ز حلقہ تو بتو
 صبر تا مقصود زو تر رہبر است
 مرغ صبر از جملہ تران تر بود
 پیش رفت سمان حکیم صبر خو
 در مصاف و جنگ دفع زخم را
 کو پناہ و دافع ہر جا غمیت
 آخر و العصر را آنکہ بخوان
 کیماے ہچو صبر آدم ندید

۲۳۱

سوال پہلول از درویشے و تفسیر رضا بقضا

زاولیا اہل دعا خود دیگرند
 کہ ہی دوزند و گاہے میدزد
 قوم دیگر میثنا سم زاولیا
 کہ دمان شان بستہ باشد از دعا
 از رضا کہ هست رام آن کرام
 جتن دفع قضا شان شد حرام
 در قضا ذوقے ہی مینند خاص
 کفر شان آید طلب کردن خلاص
 حسن ظن بر دل ایشان کشود
 کہ نپوشند از غمے جامہ کبود

گفت پہلول آن یکے درویش را
 گفت چون باشد کسے کہ جاودان
 سیل جو با بر مراد او روند
 زندگئے و مرگے سرہنگان او
 ہر کجا خواهد فرستد تعزیت
 سالکان راہ ہم بر گام او
 پیچ و ندائے نغند و دہیان
 بے رضائے او نیفتد پیچ برگ
 چونی اسے درویش واقف کن مرا
 بر مراد او رود کا جہان
 اختران ز انسان کہ او خواهد شوند
 بر مراد او روانہ کو بگو
 ہر کجا خواهد بہ بخشد تہنیت
 ماندگان از راہ ہم در دام او
 بے رضا و امر آن فرمانروان
 بے قضاے او نیاید پیچ مرگ

بے مراد او نجس بد ہیچ برگ
گفت اے شہ راست گفتی بچنین
این و صد چندینی اے صادق ولیک
آن چنان کہ فاضل و مرد فضول
آن چنانش شرح کن اندر کلام
ناطق کامل چو خوان پاشے بود
تامنساند پیچ همان بے نوا
ہیچو تر آن کہ بمعنی ہفت تو است
گفت این بارے یقین شد پیش عام
ہیچ برگے در نیفتد از درخت
از دمان لقمہ نشد سوسے گلو
میل و رغبت کان ز بام آدمیت
در زمینہا و آسمانہا ذرہ
جز بفرمان قدیم نافذش
کا شمرد برگ و دشتان را تمام
این قدر بشنو کہ چون کلمے کار
چون قضاے حق رضاے بندہ شد
بے تکلف نے پیئے مزد و ثواب
زندگئے خود نخواہد پس خود
ہر کجا امر قدم را سلیکیت
بہر یزدان می زید نے بہر گنج

در حجب ان ز اوج ثریا تا سہک
در فرو سیماے تو پید است این
شرح کن این را بیان کن نیک نیک
چون بگوش اور سدا رد قبول
کہ اذان ہم بہرہ یابد عقل عام
بر سر خوانش زہر آسے بود
ہر کسے یابد غذاے خود جدا
خاص را و عام را مطعم دروہست
کہ جہان در امر یزدان است رام
بے قضا و حکم آن سلطان تخت
تا نگوید لقمہ راحق کا دخلو
جنبش و آرام امر آن غنیت
پر نجس باند نگر دو پردہ
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
بے نہایت کے شود در نطق رام
می نگر و جب نہ بامر کردگار
حکم اورا بندہ خواہند شد
بلکہ طبع او چنین شد مستطاب
نے پیئے ذوق و حیات مستند
زندگئے و مردگی پیشش یکیت
بہر یزدان می مردن خوف و رنج

مہست ایمانش برائے خواہ او
 ترک کفرش ہم برائے حق بود
 اینچنین آمد ز اصل آن خوے او
 انگہان خند د کہ او بیند رضا
 بندہ کش خوے و خلقت این بود
 پس چرا لا پند او یا دعا
 مرگ او و مرگ فرزندان او
 نزع فرزندان بر آن با وفا
 پس چرا گوید دعا الا مگر
 آن شفاعت و ان دعا نزر حم خود
 رحم خود را او همان دم سوخته است
 دوزخ او صاف و عشق است و او
 ہر طر و قے این فرو قے کے شناخت

نے برائے جنت و اشجار و جو
 نے زہیم آنکہ در آتش شود
 نے ریاضت نے ز جنت جو او
 ہمچو حلوا و شکر اور اقضا
 نے جہان بر امر و فرمانش رود
 کہ بگردان اے خداوند این قضا
 بہر حق پیشش چو حلوا در گلو
 چون قطائف پیشش شیخ بینوا
 در دعا بیند رضائے دادگر
 میکند آن بندہ صاحب رشد
 کہ چراغ عشق حق افروز است
 سوخت مرا و صاف اورا موبو
 جز و قوتی تا درین دولت بیاخت



دقوتی و نکار جماعتی بر دعا

آن و قوتی داشت خوش و بیباچہ
 بر زمین میشد چو سہ بر آسمان
 در مقامے مسکنے کم ساختہ
 گفت و در یک خانہ با شمع گرد و روز

عاشق و صاحب کرامت خواجہ
 شب روان را گشتہ زور روشن روان
 کم دور روز اندر وہی انداختہ
 عشق آن مسکن کند درین فروز

آنکه در فتوے امام خلق بود
 آنکه اندر سیرمه رامات کرد
 با چنین تقوے و اوراد و قیام
 در سفر معظم مرادش آن بُدے
 این همیگفتے چو میرفتے براه
 آن و قوتی رحمتہ اللہ علیہ
 سال دومه رفتم سفر از عشق ماه
 پابرهنه رفتہ ام برخار و سنگ
 گفت روزے میشدم مشتاق وار
 تا بہ بسیم قلزمے در قطرہ
 چون رسیدم سوئے یک ساحل گام
 ہفت شمع از دور ویدم ناگہان
 نور و شعلہ ہر یکے شمعے ازان
 خیرہ گشتم خیرگی ہم خیرہ گشت
 کاین چگونہ شمعہا افزوتہ است
 خلق جو یان چراغے گشتہ بود
 چشم بندی بدعجب بر ویدہا
 باز میدیدم کہ میشد ہفت یک
 باز آن یکبار دیگر ہفت شد
 اتصالا تے میان شمعہا
 ہفت شمع اندر نظر شد ہفت مرد

گوئے تقوے از فرشتہ می ربود
 ہم ز دیندارے او دین رشک خود
 طالب خاصان حق بودے مدام
 کہ دے بابتہ خاصے زدے
 کن قرین خاصگانم اے آلہ
 گفت سافرت مدے فی خانقہ
 بنیجر از راہ و حیران در آلہ
 زانکہ من حیرانم و بنجولیش و دنگ
 تا بہ بسیم در بشر انوار یار
 آفتابے درج اندر ذرہ
 بود بیکہ گشتہ روز و وقت شام
 اندران ساحل شتابیدم بدان
 بر شدہ خوش تا عمتان آسمان
 موج حیرت عقل را از سر گذشت
 کاین دو دیدہ خلق زینہا دو خست
 پیش آن شمعے کہ بر سہ می فرود
 بند شان می کرد یہدی من یشا
 می شگافند نور او جیب فلک
 مستے و حیرانے من زفت شد
 کہ نیاید بر زبان و گفت ما
 نور شان می شد بقف لا جورد

پیش آن انوار نور روز درد
 باز حیران گشتم اندر صنع رب
 پیشتر رفتم که نبیکوبن گرم
 باز هر یک مرد شد شکل درخت
 زابنه بر برگ پیدانیت شاخ
 هر درخت شاخ بر سدره زده
 پنج هر یک رفت در قعر زمین
 پنج شان از شاخ خندان وئے تر
 میوه که بر شاخ فید ز زور
 این عجب تر که برایشان میگذاشت
 زانند زوے سایه جان می باختند
 سایه آن رانی دیدند هیچ
 ختم کرده قهر حق بر دید ما
 گر کس میگفت شان کاین بود وید
 جمله میگفتند کاین مسکین مست
 مغر این مسکین ز سوداے دراز
 او عجب می ماند یارب حال چیست
 گفت زاندم پیشتر من نیکبخت
 هفت می شد فرو میشد هر دے
 بعد از آن دیدم درختان ورنماز
 یک درخت از پیش مانست امام

از صلابت نور بارامی سترد
 کاینچنین چون شد چگونه است اعجب
 تا چه حال است اینکه میگردد سرم
 چشم از سبزے ایشان نیکبخت
 برگ هم گم گشته از میوه فراخ
 سدره چه بود از خلا بیرون شده
 زیر تر از گاؤ و ماری بد قسین
 عقل از ان اشکال شان زیر و زبر
 همچو آب از میوه جسته برق نور
 صد هزاران خلق از صحرا و دشت
 از گلمے سائبان می ساختند
 صد تقو بر دید ما ئے بیج تیج
 که نه بیند ماه را بیند بها
 تا ازین اشجار مستعد شوید
 از قضا الله دیوانه شد است
 وزیر یا صنت گشته فاسد چون پاز
 خلق را این پرده اضلال چیست
 باز شد آن هفت جمله یک درخت
 من چنان میگشتم از حیرت هے
 صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یا د کوم قول حق را آن زمان
این درختان را نه زانو نه میان
آمد الهام خدا کاسه با فروز
بعد دیرے گشته آنها هفت مرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
قوم گفتندم جواب آن سلام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
از ضمیر من بد استند زود
پاسخم دادند خندان کاسه عزیز
بردے کو در تحیر یا خداست
گفتم از سوئے حقائق بشکفید
این سخن چون آمد از من و خطاب
گفت اگر اسے شود غیب از ولی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست
گفتم آری یک ساعت که من
تا شود آن حل بجهت های پاک
ساعتی با آن گروه محبت
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
جمله تلوینها از ساعت خاسته است

از درختان بس شگفتم می نمود
گفت و انجسم و شجر را یسجدان
این چه ترتیب نماز است آن چنان
می عجب داری ز کار ما بنور
جمله در قعدہ پیئے یزدان فرد
تا کیا نهند و چه دارند از جهان
کردم ایشان را سلام از انبیا
اسے و قوتی منفر و تاج کرام
پیش ازین بر من نظر نداشتند
یکدگر را بنگریدند از فرود
این پوشیده است کنون بر تو نیز
کے شود پوشیده راز چپ و راست
چون ز اسم و حرف رسمی و عقید
آن شہان در حال گفتندم جواب
آن ز استغراق دان نز جاہلی
اقتدا کردن بتو اسے پاک دوست
مشکلاتے دارم از دور زمین
کہ بہ صحبت روید انگورے ز خاک
چون مراقب گشتم داز خود جدا
زانکہ ساعت پیر گرداند جوان
رست از تلوین کہ از ساعت برست

این سخن پایان ندارد، تیز دو
 اے یگانہ، مین دو گانہ برگزار
 اے امام چشم روشن در صلا
 پیش در شد آن وقوتی در نماز
 اقتدا کردند آن شامان قطار
 چونکہ باتکبیر با مقرون شدند
 آن وقوتی در امامت کرد ساز
 و آن جماعت در پئے او در قیام
 ناگهان چشمش سوئے دریافتاد
 در میان موج دید او کشتے
 ہم شب و ہم ابرو ہم موج عظیم
 تند بادے همچو عزرائیل خاست
 اہل کشتی از ہابت کاستہ
 دستہا در نوحہ بر سر میزدند
 با خدا با صدمہ تضرع آن بان
 سر برہنہ در سجود آہنا کہ ہیج
 چون وقوتی آن قیامت را بدید
 گفت یارب منکر اندر فعل شان
 خوش سلامت شان بسا حل باز بر
 اے کریم و اے رحیم مہری
 حرمت آن کہ دعا آموختی

مین نماز آمد و قوتی پیش رو
 تا مزین گردد از تو روزگار
 چشم روشن باید اندر پیشوا
 قوم همچون اطلس آمد او طراز
 در پئے آن مقتداے نامدار
 همچو قربان از جهان بیرون شدند
 اندران ساحل درآمد در نماز
 اینت زیبا قوم و بگزیدہ امام
 چون شنید از سوئے دریاداد واد
 در قضا و در بلا و زستتے
 آن سہ تاریکی و از غرقاب بیم
 موجہا آشوفت اندر چپ و راست
 نعرہ و واویلہا بر خاستہ
 کافر و ملحد ہمہ مخلص شدند
 عہد با و نذر با کردہ بجان
 روئے شان قبلہ ندید از پیج پیج
 رحم او جو شید و اشک و دودید
 دست شان گیر اے شہ نیکو نشان
 اے رسیدہ دست تو در بحر و بر
 در گزار از بد سگان این بدی
 در چنین ظلمت چہ راغ افروختی

دستگیر و زهر سنا، توفیق ده
 همچنین میرفت بر نقش دعا
 اشک میرفت از چشمش، وان دعا
 آن دعائے بخودان خود دیگر است
 رست کشتی از دم آن پهلوان
 که مگر بازوای ایشان در حذر
 پارماندرو بهسان را در شکار
 چون رسید آن کشته و آمد بکام
 بنجی افتادشان با همدگر
 هر یک با همدگر گفتند سر
 گفت هر یک من نکر و ستم کنون
 گفت مانا کاین امام ما ز درد
 گفت آن دیگر که اے یار یقین
 او فضولی بوده است از انقباض
 چون نگه کوم پس تا بنگرم
 یک از ایشان را ندیدم در مقام
 نه بچپ نه راست نه بالا و زیر
 در ما بودند گوی آب گشت
 در قباب حق شدند اندم همه
 در تحمیر مانده ام کاین قوم را
 آن چنان پنهان شدند از چشم او

جرم بخش و عفو کن، بکش اگر
 آن زمان چون مادران با وفا
 بنحو دازوای می برآمد بر سما
 آن دعا زوئیت گفت داو رست
 و اهل کشتی را بجهت خود گمان
 بر مدف انداخت تیرے از هنر
 وان ز دم دانند رو با مان غرار
 شد نماز آن جماعت هم تمام
 کین فضولی کیست از ما اے پدر
 از پس پشت و قوتی مستر
 این دعائے از برون از درون
 بوالفضولانه مناجاتے بکرد
 مر مرا هم می نماید چنین
 کرد بر محنت مطلق اعتراض
 که چه میگویند آن اهل کرم
 رفته بودند از مقام خود تمام
 چشم تیز من نشد بر قوم چپ
 نه نشان پا و نه گردے بدست
 در کد امین روضه رفتند آن همه
 چون پوشانید حق از چشم ما
 مثل غوطه ما میسان در آبجو

ساہبا و حسرت ایشان بماند
 تو نگوئی مرد حق اندر نظر
 خرازمی می خسید اینجا اے فلان
 کار ازین ویران شد و استاے مردم
 عمر با در شوق ایشان اشک راند
 کے در آرد با خدا ذکر بیشتر
 کہ بشر دیدی تو ایشان اے جان
 کہ بشر دیدی تو ایشان را چو عام

۲۲۱

گر بختن عیسیٰ از حنقان

۲۲۷

عیسیٰ مریم، بگو ہے میگر بخت
 آن یکے در پے دوید و گفت خیر
 باشتاب او آنچنان می تاخت جنت
 یکدو میدان، در پے عیسیٰ براند
 کر پے مرضات حق یک لحظه است
 از کہ اینسو میگریزی اے کریم
 گفت از احمق گریز انم، برو
 گفت آخر آن مسیحا نہ توئی
 گفت اے گفت آن شہ نیستی
 چون بخوانی آن فسون بر مردہ
 گفت اے آن منم گفت کہ تو
 بروی بروے سبک تا جان شود
 گفت اے گفت پس اے روح پاک
 شیر گوی خون او میخواست رخت
 در پیت کس نیست چه بگریزی چو طیر
 کرشتاب خود جواب او نگفت
 پس بجد و جہد عیسیٰ را بخواند
 کہ مرا اندر گریزت شکلیست
 نے پیت شیرو نہ خوف خصم ویم
 می رہا غم خویش را بندم مشو
 کہ شود کورو کر از تو مستوی
 کہ فسون غیب را ما وستی
 بر جہد چون شیر صید آوردہ
 نے ز گل مرغان کنی اے خوبرو
 در ہوا اندر زمان پران شود
 ہرچہ خواہی میکنی از کیست پاک

با چنین برهان که باشد در جهان
گفت عیسی که بذات پاک حق
حرم ذات و صفات پاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
بر تن مرده بخواندم گشت حے
خواندم آزا بر دل احمق به ود
سنگ خار گشت و زان خو برگشت
گفت حکمت چیست کاجا اسم حق
آن همان رنجست و این رنجی چرا
گفت رنج احمق قهر خداست
ابتلا رنجست کان جسم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی اگر نجات
اندک اندک آبرا دزد و هوا
گرمیت را دزد و سردی دهد
آن گریز عیسوی نزد سیم بود

که نباشد مرا از بندگان
مبدع تن خالق جان در سبق
که بود گردون گریبان چاک او
بر کرد بر کور خواندم شد حسن
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر سر لاشه بخواندم گشت شے
صد هزاران بار و در مانے نشد
ریگ شد کز وے زوید هیچ گشت
سود کرد اینجا نبود آزا سبق
اونشد اینرا و آزا شد دوا
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
احمق رنجست کان جسم آورد
صحبت احمق بسے خونها بر نخت
و اینچنین دزد و دهم احمق از شما
همچنان کوزیر خود سنگی هند
این ست او آن پیے تعلیم بود

ز مهریرا و پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با شراق را

۲۴۷

کور و ورین و کر تیز شنو و عور دراز دامن

کو دوکان افسانه‌ها می‌آوردند
 هزارها گویند در افسانه‌ها
 بود شهر بے بس عظیم و مہ و لے
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
 مردم ده شهزده مجموع اندرو
 اندرون نوع خلایق بے شمار
 جان ناکرده بحبساتان تا ختن
 آن یکے بس دور بین و دیده کور
 آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
 وان دگر عور و برهنه لاشه تاز
 گفت کوز اینک گرو بے میر سند
 گفت کز آرسه شنیدم بانگ شان
 آن برهنه گفت ترسان زان منم
 گور گفت اینک بنزدیک آمدند
 که همی گوید که آرسه مشغله
 آن برهنه گفت آوه دامنم
 شهر را هشتند بیرون آمدند
 اندران ده مرغ فرجه یافتند

۲۴۸

درج در افسانه‌شان بس رویند
 گنج میجو در همه ویرانه‌ها
 قدر او چون قدر سکره بیش نه
 سخت زفت زفت اندازد پیاز
 لیک جمله سه تن ناشسته رو
 لیک آن جمله سه خام پخته کار
 گر هزاران است باشد نیم تن
 از سلیمان کور و دیده پائے مو
 گنج در و نه نیست یکجوشنگ زر
 لیک دامنه‌های جامه او دراز
 من همی بینم که چه قوم اند و چند
 که چه میگویند پیدا و نهان
 که بس برند از درازی دامنم
 خیز بگریم پیش از زخم و بند
 میشود نزدیک تر یاران را
 از طمع برند و من ناامینم
 وز هنرمیت در دهی اندر شدند
 لیک ذره گوشت بروکے نثرند

کور دید و آن کر آوازش شنید
 مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ
 پس طلب کردند و دیگه یافتند
 بر آتش نهاده اند آن ستم
 آتشش کردند چندان اے پسر
 زان بهمخور و ند چون از صید شیر
 هر سه زان خور و ند پس فربه شدند
 آن چنان که فربهی هر یک جوان
 با چنین کمیزی و هفت اندام زفت
 راه مرگ خلق ناپیدا رهیت
 ناک پیای کار و انا مقتفی
 بر در ارجوئی نیابی آن شکاف
 کر امل را و ان که مرگ ماشیند
 حرص نابیناست، بیند موبو
 عیب خود یک ذره چشم کور او
 عور میترسد که دامانش برسد
 مرد دنیا مفلس است و ترساک
 او برهنه آمد و عریان رود
 وقت مرگش که بود صد نوحه میش
 آن زمان داند غنی کش نیست زر
 جان جمله علمها نیست این

عور گرفت و بدامن در کشید
 استخوانها زار گشته چون بناغ
 بے سرو بے بن سبک بشتافتند
 مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
 کاستخوان شد پخته، لخمش بیخبر
 هر یک از خور و ندش چون پیل سیر
 چون سپیل پس بزرگ و مه شدند
 در نلنجیدے ز رفتی و جهیان
 از شکاف در برودن بستند تفت
 در نظر ناید عجائب مخربیت
 زین شکاف در که هست آن محقق
 سخت ناپیدا و زو چندین ناف
 مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
 عیب خلقتان را بگوید کوبو
 می نه بینید گرچه هست عیب جو
 دامن مرد برهنه که درند
 بیج او نیست از دزدانش باک
 و ز غم دزدش جگر خون میشود
 خنده آید جانش را زین ترس خویش
 هم فکی داند که بود او بے هنر
 که بدانی من کیم در یوم دین

و فرسوم
آن اصول دین ندانستی و لیک
از اصولیت اصول خویش به
یو ایت قصص
بنگر اندر اصل خود کو هست نیک
که بدانی اصل خود اے مرد به

۲۸

ترسانیدن خج گشته پیلان با از اضطراب ماه در چشمه

۲۵۱

این بدان ماند که خر گشته بگفت
کز مه پیلان بران چشمه زلال
جمله محسوم و ز خوف از چشمه دور
از سر که بانگ زد خر گوش زال
که بیاربع عشر اے شاه پیل
شاه پیلان من رسولم پیشین بیت
ماه میگوید که اے پیلان روید
ورنه من تان کور گرداغم ستم
ترک این چشمه بگوئید و روید
نمک نشان آنست کاندر چشمه ماه
آن فلان شب حاضر اے شاه پیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید
چونکه زو خرطوم پیل آن شب در آب
پیل بادور کرد از و اے آن خطاب
ترس ترسان باز گشتند آن مه

من رسول ما هم و با ماه جنت
جمله نخیلان بدندان و بال
حیل کردند چون کم بود زور
سو اے پیلان در شب غزه هلال
تا درون چشمه یابی این دلیل
بر رسولان بند و زجر و ختم نیست
چشمه آن ماست زان یکسو شوید
گفتم از گردن برون انداختم
تا ز خم تیغ من امین شوید
مضطرب گرد و ز پیل آب خواه
تا درون چشمه یابی آن دلیل
شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
مضطرب شد آب مه کرد اضطراب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب
بعد از ان نامدیکه ز نشان همه

اضطراب ماہ گفتی در زلال
قصہ خرگوش و پیل آری آب
این چه باشد آخر اے کوران خام
چه مہ و چه آفتاب و چه فلک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار
جسد اندر حکم و در نسلان او
کہ بترسانید پیلان را شغال
خشیت پیلان ز مہ در اضطراب
باسہمے کہ شد ز بونش خاص و عام
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه ملوک و چه گدا و چه کیقباد
چه مہ و چه سال و چه لیل و نہار
چه خریف و صیف و چه دے و چه بہار
ہمچو گوئے در خم چو گان او

غلامے کہ از مسجد بیرون نمی آمد

آن یکے در مرغزار جوئے آب
وان یکے پہلوئے او اندر عذاب
او عجب باندہ کہ ذوق آن ز نصیبت
دین عجب باندہ کہ این در جس کسیت
یک مثل آمد درین معنی بگفت
بوکہ یابی زین بیان ستر نہفت

در زمانے بود امیرے از کرام
میر شد محتاج گرما بہ سحر
طاس و منديل و گل از التون بگير
بود سقز نام اورا یک غلام
بانگ زد سقز ہلا بردار سر
تا بگرما بہ رویم اے ناگزير

سنقر آندم طاس و مندیله نکو
 مسجدے در ره بدو بانگ صلا
 بود سنقر، سخت موع دینار
 تو برین و کان زمانه صبر کن
 رفت سنقر میر بردگان نشست
 میر از بهر دل آن زنده جان
 چون امام و قوم بیرون آمدند
 سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
 گفت اے سنقر چرا نائی برون
 صبر کن، ناک آدم اے روشنی
 هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
 پانخس این بود، می نگزار دم
 گفت آخر مسجد اندر کس نماز
 گفت آنکه بسته استت از برون
 آنکه نگذارد ترا، کائی درون
 آنکه نگذارد، کز این سو پا نهی
 ماهیان را بجز نگذارد برون
 اصل ماهی ز آب حیوان از گل است
 قفل زفت است و کشا ینده خدا
 ذره ذره گر شود مفتاحها

بر گرفت و رفت با او دو بدو
 آمد اندر گوش سنقر بر ملا
 گفت اے میر من اے بنده نواز
 تا اگر ارم فرض و خوانم لم یکن
 منتظر از باد و پندار مست
 کرد یک ساعت توقف بردگان
 از نماز و دروا فارغ شدند
 میر سنقر را از مانه چشمداشت
 گفت می نگزار دم اے ذوفنون
 نیستم غافل که در گوشش منی
 تا که عاجز گشت از بیباشش مرد
 تا بردن آیم هنوز اے محترم
 کیست و امیدار و آنجا کت نشاند
 بسته است او هم مرا از اندون
 می نه بگذار مرا، کایم برون
 او بدین سوسبت پائے این ہی
 خاکیان را بجز نگذارد ورون
 حیل و تدبیر اینجا باطل است
 دست در تسلیم زن اندر رضا
 این کشایش نیست جز از کبریا

منديل در تنور انداختن انش بن مالک و ناسوختن آن

۲۶۰

گر کریم گوید تـ آتش در
 اندر آ زود و مگو سوزد مرا
 کوز آتش ز گس و نسیرین کند
 وز میانش غنچه اسر برزند
 در حقیقت آتش از بهیت چو مات
 گازد دستار خوان انبیاست

که بهمانی او شخصه شده است
 دید انش دستار خوان از رو فام
 اندر افکن در تنور شش یکدم
 آن زمان دستار خوان اهو شمند
 انتظار دو دو کند و ری بدند
 پاک و اسپید و ازان اوساخ دور
 چون نسوزید و منقعه گشت نیز
 بس بمالید اندرین دستار خوان
 با چنان دست و لبه کن اقتراب
 جان عاشق را چه خواهد کشاد
 خاک مردان باش اے جان در بند
 تو نگونی حال خود با این همه

از انش فرزند مالک آمده است
 او حکایت کرد که بعد طعام
 چرکن و آلوده گفت اے خادمه
 در تنور پرز آتش در فلکند
 جمله بهمانان در ان حیران شدند
 بعد یک ساعت بر آورد از تنور
 قوم گفتند اے صحابه عزیز
 گفت زانکه مصطفی دست و دمان
 اے دل ترنده از نار و عذاب
 چون جادی را چنین شریف داد
 مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد
 بعد ازان گفتند با آن خادمه

چون فگندی زود این از گفت و
 اینچنین دستار خوان قیمتی
 گفت دارم بر کریمان عتمید
 میز رے چه بود اگر او گویدم
 اندر انستم از کمال اعتقید
 سرور اندام نه این دستار خوان
 اے برادر خود برین اکسیر زن
 آن دل مردے که از زن کم بود
 گیرم او برد است در اسرار پی
 چون فگندی اندر آتش اے سستی
 از عباد الله دارم بسر امید
 در رواند رعین آتش بے ند
 نیستم زاکرام ایشان نا امید
 ز اعتماد هر کریم راز دان
 کم نباید صدق مرد از صدق زن
 آن دے باشد که کم ز شکم بود

سیر شدن کاروان از یک مشک بمعجزه رسول الله صلی الله علیه وسلم

اندر آن وادی گردھے از عرب
 در میان آن بیابان باندہ
 ناگہانے آن مغیث ہر دو کون
 دید کاخا کاروانے بسن برگ
 اشتران شان رازبان آویختہ
 رمش آمد گفت ہین زوتر روید
 کہ سیاہے بر شتر مشک آورد
 آن شتر بان سیہ را با شتر
 سوئے کثبان آمدند آن طالبان
 خشک شد از قحط باران شاقرب
 کاروانے مرگ خود بر خواندہ
 مصطفیٰ پیدا شد از رہ بہر عون
 بر تہر ریگ ورہ صعب و سترگ
 خلق اندر ریگ ہر سو رختہ
 چند یارے سوئے آن کثبان وید
 سوئے میر خود بزودی می برد
 سوئے من آرید با فرمان مڑ
 بعد یک ساعت بدیدند آن جنان

بندہ میثد سیہ با اشتراے
 پس بدو گفتند میخواند ترا
 گفت من شناسم اورا کیست او
 سید و سرور محمد نور جان
 نو عہا تعریف کردندش کہ ہست
 کہ گروے راز بون کرد او بسحر
 کشکانشش آوردند آن طرف
 چون کشیدندش بہ پیش آن عزیز
 جملہ رازان مشک او سیراب کرد
 راویہ پر کرد و مشک از مشک او
 قافلہ حیران شدند از کار او
 کردہ رو پوشش مشک خرد را
 اسے غلام اکنون تو پرین مشک خود
 آن سیہ حیران شد از برہان او
 چشمہ دید از ہواریزان شدہ
 زان نظر رو پوششہا ہم بردرید
 چشمہا پر آب کرد آندم غلام
 دست و پایش ماند از رفتن براہ
 باز بہر مصلحت بازشش کشید
 وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
 دستہائے مصطفیٰ بر رو نہاد

راویہ پر آب چون ہدیہ برے
 این طرف فخر البشر خیرا ورے
 گفت او آن ماہ روئے قند خو
 ہمترو بہتر شفیع مجربان
 گفت مانا او مگر آن ساحر است
 من نیام جانب او نیم شہر
 او فغان برداشت پر تشنیع و تف
 گفت نوشید آب بردارید نیز
 اشتران و ہر کسے زان آب خورد
 ابر گردون خیرہ ماند از رشک او
 یا محمد چیست این اسے بحر خو
 غرقہ کردی ہم عجب ہم کرد را
 تا نگونی در شکایت نیک بد
 میدید از لامکان ایمان او
 مشک او رو پوشش فیض آن شدہ
 تا معین چشمہ عینی رسید
 شد فراموشش ز خواجہ وز مقام
 ززلہ افگند در جانش آلہ
 کہ بخویش آ باز رواے استفید
 این زمان در رہ در آچالاک جست
 بوسہائے عاشقانہ بس بداد

مصطفیٰ دست مبارک بر رخس

شد پید آن زنگنه زاده حبش

یوسف شد در جمال و در دلال

او همی شد بے سرو بے پایست

پس بیامد باز و مشک پر روان

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود

خواجه از دورش بید و خیره ماند

روایه ما اشتراک است این

آن یکے بدرست می آید ز دور

کو غلام ما مگر گشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر

چون بیامد پیش گفتش کیستی

گو غلام راجه کردی راست گو

گفت گز گشته متو چون آدم

گفت نه نه درگیر و بامنت

کو غلام من بگفت اینک منم

دیدم صدرے و بدرے گشته ام

ہے چه میگوئی غلام من کجاست

گفت اسرا ترا با آن غلام

زان زمانے کہ خریدی تو مرا

تا بدانی کہ ہما غم در وجود

آن زمان مالید و کرد او فرخ

ہمچو بدو و روز روشن شد شبش

گفتش اکنون رو بدو و اگوئے حال

پائے می شناخت در رفتن ز دست

سوئے خواجه از نواحی کارواں

کان غلاش دیر می آمد نہ زود

از تخم اسرائیل آن وہ را بخواند

پس کجا شد بند زنگی حبین

میزند بر نور روز از روشن نور

یا بدو گر گے رسید و گشته شد

اشترش آورد و انجبا از قدر

از زمین زادی و یا ترکیستی

گر بکشتی و انما حیلست مجو

چون بیائے خود درین خون آدم

راست باید گفت سرد است این فنت

کرد دست فضل یزدان روشنم

صاحب فضلے و قدرے گشتم

ہین نخواہی رست از من جز بر است

جملہ و اگویم یکا یک من تمام

تا با کنون باز گویم ماجرا

گرچه از شب دیر من صبحے کشود

فارغ از رنگ است از ارکان خاک
آب نواشان ترک شک و خم کنند
غرقه دریا یی پیچوند و چند
یار بنیش شو، نه نرزد قیاس
بهر حکمت، برد و صورت گشته اند

رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
تن شناسان زود مارا گم کنند
جان شناسان از عذبا فارغند
جان شود از راه جان جان شناس
چون ملک با عقل سر رشته اند

ناطق شدن طفل دو ماهه بحضور رسول الله صلی الله علیه وسلم

سوئے پیغمبر روان شد ز متحان
کودکے دو ماہہ زن اور کنار
یا رسول اللہ قد جئنا الیک
کیت افکند این شہادت را بگوش
کہ زبانت گشت در طفلی جریر
در بیان با جبرئیل من ریل
می نہ بینی کن ببالا منظر
مر مرا گشت بصدد گونه دلیل
بر سرت تا بان چو بدر کا ملے
زان علوم می رہاند زین سفول
چیت نامت باز گو و شو مطیع
عبد غزی پیش این یکشت چیز

ہم ازان دہ یک زنی از کافران
پیش پیغمبر در آمد با خمار
گفت کودک سلم اللہ علیک
مادرش از خشم گفتش مین خموش
این کیت آموخت اے طفل صغیر
گفت حق آموخت وانکہ جبرئیل
گفت کو گفتا کہ بالائے سرت
استادہ بر سر تو جبرئیل
گفت می بینی تو گفتا کہ بلے
می بیاموز و مرا وصف رسول
پس رسولش گفت اے طفل رضیع
گفت نامم پیش حق عبد عزیز

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| حق آنکه دادست این پیغمبری | من ز عترتے پاک و بزار وبری |
| در سس بالغ گفته چون اصحاب صدر | کودک دو ماهه همچون ماه بدر |
| تا دماغ طفل و مادر بوشید | پس جنوط آندم ز جنت در رسید |
| جان سپردن به برین بوسے جنوط | هر دومی گفتند که خوف بقوط |
| جامد و نامیش صد مروق زند | آنکه تعریفش شهنشه خود کند |
| جامد و نامیش صد صدق زند | آن کسے راکش معرف حق بود |
| مرغ و ماهی مرور احار سس شود | آن کسے راکش خدا حافظ بود |

ربودن عقیاب موزه رسول الله صلی الله علیه وسلم

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| مضطفے بشنید از سوئے علا | اندرین بودند کاوا از صلا |
| دست و رو را شست و زان آب سیرد | خواست آبے و وضو را تازه کرد |
| موزه را بر بود یک موزه ربائے | هر دو پاشست بموزه کرد رائے |
| موزه را بر بود از دستش عقیاب | دست سحے موزه برد آن خوش خطاب |
| پس نگویند کرد او از ان بارے قتاد | موزه را اندر هوا برد او چو باد |
| زان عنایت شد عقیابش نیک خواه | در قتاد از موزه یک بارے سیاه |
| گفت ہین بستان و رو سوئے نماز | پس عقیاب آن موزه را آورد باز |
| من زاد ب دارم شکستہ شائخے | از ضرورت کردم این گستاخے |
| بی ضرورت کش ہوا فتوے دہد | وائے کو گستاخ پائے می نہد |
| این جفا دیدیم و بود آن خود وفا | پس رتولش شکر کرد و گفت ما |

موزه بر بودی و من در هم شدم
 گرچه هر غیبی خدا مارا نمود
 گفت دور از تو که غفلت از تو رست
 مار در موزه به بیمم در هوا
 عکس نورانی همه روشن بود
 عبرت است این قصه اے جان مرا
 تا که زیرک باشی و نیکو گمان
 دیگران گردند زرد از بیم آن
 زانکه از گل گرفت و برکش می کنی
 گوید از خارے چرا افتم بغم
 هر چه از تو یاوه گردد از قضا
 گر بلا آید ترا، انده میسر
 کان بلا دفع بلا های بزرگ
 راحت جان آید اے جان فتال

تو غم بردی و من در غم شدم
 دل دران لحظه بخود مشغول بود
 دیدم آن غیب را هم عکس تست
 نیست از من عکس تست اے مصطفی
 عکس ظلمانی همه گلخن بود
 تا شوی راضی تو در حکم خدا
 چون به بینی واقعۀ بدنا گهان
 تو چو گل خندان که سود و زیان
 خنده نگذارد نگر و دمنشنی
 خنده را من خود ز خار آورده ام
 تو یقین دان که خریدت از بلا
 و زیان بینی غم آن هم مخور
 و ان زیان منع زیانهای سترگ
 مال چون جمع آید اے جان شد وبال

۲۶۴

۳۴

آموختن شخصی زبان بهایم از موعظه

۲۶۴

گفت موعظه آرایکے مرد جوان
 تا بود کز بانگ حیوانات و دود
 چون زبانهای بنی آدم همه
 که بسیار موزم زبان جانوران
 عبرت حاصل کنم در دین خود
 در پیے آبت و نان و دمدمه

بو که حیوانات را آورد دگر
گفت موسی در گذر کن زین موس
عبرت و بیداری از یزدان طلب
گرم تر شد مرد زان منغش که کرد
گفت اے موسی چو نور تو بتافت
مر مرا محسوس کردن زین مراد
این زمان قائم مقام حق تویی
گفت موسی یارب این مرد سلیم
گر بیا موزم زیان کارش بود
گفت اے موسی بیا موزش که ما
گفت یارب او پیشانی خورد
نیست قدرت هر کس را سازوار
فقر زین رو فخر آمد جاودان
زان غنا و زان غنی مرد و دشد
آدمی را عجز و فقر آمد امان
بعد ازان وحی آمد از حضرت که رو
گفت یزدان که بدو بایست او
باز موسی داد پند او را بهر
ترک این سودا بگو و زحق ترس
هین برو در دهر خود کم طلب
گفت بارے نطق سنگ کو بردست

باشد از تدبیر منگام گذر
کاین خطر دارد بے در پیش و پس
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر گردد دهمی از منغ مرد
هر چه چیزے بود از تو چیز یافت
لائق لطفت نباشد اے جواد
یاس باشد گر مرا مانع شوی
سحره کردش مگر دیو و جیم
و دنیا موزم و دش بد میشود
رو نکردم از کرم هرگز دعا
دست خایذ جامه را را بردرد
عجز بهر تر مایه پر بهیزار
که بتقوای ماند دست نارسان
که ز قدرت صبر با پدر و دشد
از بلائے نفس پر حرص و غمان
هر چه میگوید بلطف خود شنو
برکشاد رختیاری آن دستاو
که مرادت زود خواهد کرد چهر
دیو داد ستنت بر اے مکر درس
کاین مرادت افکند در صد تعب
نطق مرغ خانگی کاهل پرست

گفت موستے ہیں تو دانی در رسید
 بامدادان آن برائے امتحان
 خادمہ سفرہ بیفشاند و فتاد
 در بود آن را خرو سے چون گرو
 دانه گندم تو دانی خورد و من
 گندم و جور او با قے خوب
 این لب نانے کہ قسم ماست آن
 پس خروش گفت تن زن غم محور
 اسپ این خواجه سقط خواهد شدن
 مر سگان را عید باشد مرگ اسپ
 اسپ را بفروخت چون بشنید مرد
 روز دیگر، مچپان نان را بود
 کله خروش شوه ده چندین دروغ
 اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست
 گفت اورا آن خروس با خبر
 اسپ را بفروخت جبت و از زیان
 لیک فردا اشترش گردد سقط
 زود اشتر را فروشید آن حریص
 روز ثالث گفت سگ با آن خروس
 تائبے کوئی دروغ لے بے فروغ
 گفت او بفروخت اشتر را شتاب

نطق این هر دو شود بر تو پدید
 استاد او منتظر بر آستان
 پارہ نان بیات آثار زاد
 گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
 عاجز نم در دانه خوردن در وطن
 می توانی خورد و من نے اے طروب
 می ربائی این قدر را از سگان
 کہ خدا بد بد عوض زین به دگر
 روز فردا، سیر خور کم کن حزن
 روزی و خسر بود بے جہد کوب
 پیش سگ شد آن خروسک رو زرد
 آن خروس سگ بر لب بر کشود
 ظالمی و کاذبی و بے فروغ
 کور خستہ گوئے، محرومی راست
 کہ سقط شد اسپا و جاے دگر
 آن زیان انداخت او بر دیگران
 مر سگان را باشد این نعمت فقط
 یافت از غم و ز زیان آندم محیص
 اے امیر کاذبان باطل و کوس
 دوغی، اے ناهل و غی و غوغ و غوغ
 لیک فردا ایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیسه و ناهیا
 این شنید و آن غلامش را فروخت
 شکرها میکرد و شادیا که من
 تازبان مرغ و سگ آموختم
 روز دیگر آن سگ محروم گفت
 چند چند آخسه دروغ و مکر تو
 گفت حاشا از من و از جنس من
 ما خروسان چون موذن راست گو
 پاسبان آفتابیم از درون
 آن غلامش مرد پیش شتری
 او گریزانید ما شتر اولیک
 یک زیان دفع زیانها میشد
 پیش شاهان و سیاست گتری
 اعجمی چون گشته اندر قضا
 زانکه مالت بر تو گر صدقه شود
 لیک فردا خواهد آمد مردن یقین
 صاحب خانه بخواد مرد و رفت
 پارهای نان و لالنگ و طعام
 گاؤ قربانی و ناهای تنک
 مرگ اسپه اشتر و مرگ غلام
 از زیان مال و درد آن گریخت

بر سگ خواهند ریزند و سربا
 دست از خسران مرغ را بر فروخت
 رستم از سه واقعه اندر زمین
 دیده سوء القضا را دو ختم
 کاسه خردس تراژا کو طاق جنت
 خود نپرد جسد دروغ از و کر تو
 که برگردیم از دروغ ممتن
 هم رقیب آفتاب و وقت جو
 گر گنی بالائے ما طشته نگون
 شد زیان شتری آن یکیری
 خون خود را ریخت اندر یاب نیک
 جسم و مال ماست جانها را فدی
 می دهنی تو مال و سرامی خری
 میگریزی ز داو و مال را
 آن زیانی نهست سود تو بود
 گاؤ خواهد گشت وارث و حنین
 روز فردا تنک رسیدت بوت رفت
 در میان کوسه یا بد خاص و عام
 بر سگان و سائلان ریز و سبک
 بد قضا گردان این معسر و خام
 مال افزون کرد و خون خویش ریخت

گوش نبهاده بد آن مرد خبیث
 چون شنید اینها زوان شد تیز تفت
 رو همی مالید بر خاک او زیم
 گفت رو بفروش خود را و بره
 بر سلمان زیان انداز تو
 من درون خشت دیدم این قضا
 عاقل اول بسند آخر را بدل
 باز زاری کرد کای نیکو خصال
 از من آن آمد که بودم ناسزا
 گفت تیرے جت ارشست پیر
 یک در خواهم ز نیکی کو داوری
 چونکه ایمان برده باشی زنده
 ہم در آندم حال بر خواجہ بگشت
 شورش مرگ است نے ہیضہ طعام
 چار کس بردند تا سوئے وثاق
 گفت موئے در مناجات آن سحر
 بادشاہی کن برو بخشا کہ او
 گفتش این علم نے در خوردست
 کرد اجابت آن دعا را کردگار
 گفت بخشیدم با و ایمان نعم
 بلکه جسد مردگان خاک را

می شنید او از خروشش این حدیث
 بر در موئے کلیم اللہ رفت
 کہ مرا فریاد رس زین اسے کلیم
 چونکہ استاگشتہ برجہ زچہ
 کیسہ و مہیا ہمارا کن دو تو
 کہ در آئینہ عیان شد مر ترا
 اندر آخر بیند از دانش مقل
 مر مرا بر سر مرز بر رو و مال
 ناسزا نم را تو دہ حسن اجزا
 نیست سنت کا پید آن واپس دگر
 تاکہ ایمان آن زمان یا خود بری
 چونکہ با ایمان روی پایندہ
 تا دلش شورید آوردند طشت
 قے چہ سودت داد اسے بد بخت خام
 ساق می مالید او بر پشت ساق
 کاسے خدا ایمان از وستان مبر
 سہو کرد خیرہ روی و غلو
 دفع پندارید قوم را و سست
 رحم فرمودش بجز و افتتار
 ورتو خواہی این زمان زندش کم
 زندہ سازیم این زمان بہر تو ما

گفت موسیٰ ای بھیاں مردن است
 این فنا جائی چون جہاں بودیت
 رحمتے افشان برایشان ہم کنون
 تابدنست کہ زیان جسم و مال
 پس ریاضت را بجان شو مشتری
 در ریاضت آیدت بے اختیار
 چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
 این ریاضتہائے درویشان چرا
 تا بقائے خود نہ بیند سائلے

آن جہاں انگیز کا بخار و شبن است
 باز گشت عاریت بس سوڈیت
 در نہاںخانہ لدینا محضون
 سو دجان باشد رہا نذا و بال
 چون سپردی تن بخدمت جان بی
 سر بہ شکرانہ دہائے کامیاء
 تو نکردی ادکشدیت ز امر کن
 کان بلا برتن بقائے جا نہاست
 چون کند تن را سقیم و ہلکے

۲۶۷

نالیدن نے بحق تعالیٰ از ناز بستن فرزند ان خج و جواب

۲۶۷

این حکایت بشنو و وعظے شمر
 آن زنی ہر سال زائیدے پسر
 یا سہ ماہ یا چار ماہ گشتے تباہ
 نہ ہم بار است و نہ ماہم فرح
 پیش مردان خدا کردے نفیر
 بیست فرزندش چنین در گور رفت
 تا شبے بنمود اورا بختے
 حاصل آن زن دید آن راست شد

تا نکردی خستہ از نقص و ضرر
 بیش از شش ماہ بنودے عمور
 نالہ کرد آن زن کہ فغان آئے الہ
 نعمت زوتر و از قوس قرخ
 این شکایت آن زن از درد نذیر
 آتشے در جان او افتاد تفت
 با نعلے سبزے خوشے بے ضننے
 زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصر بنیشتہ نام خویش
بعد از ان گفتند کاین نعمت و رست
خدمت بسیار می بایست کرد
چون تو کاهل بودی اندر انتخاب
گفت یارب تا بعد سال و فزون
اندر ان باغ او چو آمد پیش پیش
گفت از من گم شد از تو گم نشد
تو نکردی قصد و از بسینی دید
آن خود دانستش آن محبوب کیش
کو بجان بازی بجز صادق نخواست
مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
آن مصیبتها عوض دادست خدا
این چنینم ده بریز از من تو خون
دید در وے جمله فرزندان خویش
بے دو چشم غیب کس مردم نشد
خون آنسزدون تا ز تب جانت رسید

آمدن حمزه بن ابی طالب در حربه

در جوانی حمزه بن ابی طالب مصطفی
اندر آخر چون که در غزو آمد
اندر آخر حمزه چون در صف شد
سینه باز و تن برهنه پیش پیش
خلق پر سیدند کاسه عجم رسول
نے تو لا تلقوا اباید یکم الے
پس چرا تو خویش را در تهلکه
چون جوان بودی زلفت و سخت زه
چون شدی پیر و ضعیف و مخنی
با زره می شد مدام اندر و غا
بے زره خود را بصفها بر زدے
بے زره سرست در غزو آمدے
در فکندے در صف شمشیر خویش
اے ہزیر صف شکن شاہ فحول
تہلکہ خواندی ز پیغام خدا
می در اندازی چنین در معرکہ
تو نمی رفتی سوئے صف بے زره
پر دماے لا ابالی میزدنی

لا اُبالی وار باتیغ و سنان
می نائی و اگوسه امتحان
تیغ حرمت می ندار دپیرا
کے بود تمیز تیغ و تیرا
کے روا باشد که شیرے، پمچو تو
کشته گرد زار بر دستِ عدو
زین نسق غوار گان بخیر
پند میداد ندا و را از عمر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان
سوی مردن کس رغبت کے رو
پیش اثر درما، برهنه کے شود
لیک از نور محمد من کمون
نیستم این شهر فانی را زیون
از برون حس ز شکر گاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کردید ارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تہلکست
امر لا تلقوا بکیم سردا و بدست
آنکه مردن پیش او شد فتحیاب
سار عوا آید مرا و را در خطاب

گر خن کیل صدر جهان باز آمدنش از شش عشق

نبض عاشق بے ادب بر می جسد
خویش را در کف و ششمی بند
بے ادب تر نیست ز کس در جهان
یا ادب تر نیست ز کس در جهان
بے ادب یا شد چو طاہر ننگری
کہ بود دعویٰ عشقش ہمیری
چون بباطن ننگری دعویٰ کجاست
او و دعویٰ پیش آن سلطان فناست

در بخارا بسندہ صدر جهان
مدت ده سال سرگردان بگشت
از پس ده سال او از اشتیاق
گفت: تاب فرقم زین پس نماند

۲۷۵

فرقت صد چھکان در جان او
گفت: برخیزم ہما بخاواروم
واروم آنجا، بیغم پیش او
گویم: افکندم بہ پیشیت جان خویش
کشتہ و مردہ بہ پیشیت اے قمر

۲۷۶

آز مودم من ہزاران بار پیش
گفت: اور انا صحیح کا ہے بخیر
در نگر پس را بقل و پیش را
چون بخار میروی دیو
اوز تو آہن ہی شاید ز خشم
میکند اوتیہ از بہر تو کار

چون رہیدی و خدایت راہ داد
گفت: اے ناصح، خمش کن چند چند
سخت تر شد بند من از پند تو
آن طرف کہ عشق می افروزد درد
تو مکن تہہ دیدم از کشتن کہ من
گر بریزد خون من آن دوست رو

مہتمم شد گشت از صدرش نہان
کہ خراسان کہ قہستان گاہ دشت
گشت بی طاقت ز ایام فراق
صبر کے داند خلافت را نشاند

پارہ پارہ کردہ بود ارکان او
کافر ارگشتم دگر رہ بگردم
پیش آن صدر نکواندیش او
زندہ کن یا سر بر مارا چو میش
بہ کہ شاہ زندگان جائے دگر

بے توشیرین می نہ بینم عیش خویش
عاقبت اندیش اگر داری ہی نہ سر
ہمچو پروانہ مسوزان خویش را
لائق زنجیر و زندان خانہ

او ہی جوید ترا با بیست چشم
او سگ قحط است و توانبان آرد
سوئے زندان میروی چونت فقاد
پند کم دہ زانکہ بس سخت است بند
عشق را شناخت دانشمند تو
بو حنیفہ و شافعی در سے نکرد
تشنہ زارم بخون خویش تن
پائے کوبان جان بر فنا نم برو

آز مودم مرگ من در زندگیت
 رو نهاد آن عاشق خونا به ریز
 ریگ آمو ن پیش او، همچون حریر
 آن بیابان پیش او چون گلستان
 چون سواد آن بخار را بدید
 ساعتی افتاد بی هوش و دراز
 بر سر و رویش گلاب می زدند
 او گلستان نهان دیده بود
 اندر آمد در بخار اشادمان
 همچو آن مستی که پرد بر اثیر
 هر که دیدش در بخار گفت خیز
 که ترا میجوید آن شه خشکین
 الله الله در میا در خون خویش
 شمع صدر جهان بودی و راد
 هم شیرش بودی و هم محترم
 غدر کردی و ز جفا بگریختی
 از بلا بگریختی با صحرای
 گفت من مستقیم آیم کشد
 هیچ مستقی نه بگریزد از آب
 گر بیامسد مرادست و شکم
 خویش را بر خسل او آویختم

چون رهم زین زندگی، پابند گیت
 دل طپان سوئے بخار اگر م و تیز
 آب همچون پیش او چون آب گیر
 می فتاد از خنده او چون گلستان
 در سواد غم بیاض شد پدید
 عقل او پرید در بستان راز
 از گلاب عشق او غافل بند
 غارت عشقت ز خود برید بود
 شهر معشوق خود و دارالامان
 مکنارش گیر و گوید که گیر
 پیش از پیداشدن پیشین گریز
 تا کشد از جان تو ده ساله کین
 تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
 معتمد بودی مهندس استاد
 گشتی از بهر گناهی متهم
 رسته بودی باز چون آویختی
 ابلهی آوردت اینجا یا ابل
 گرچه میدانم که هم آیم کشد
 گرد و صد بارش کند مات و خراب
 عشق آب از من نخواهد گشت کم
 عذر آن را که از و بگریختم

همچو گوئی سجده کن بر روی سر
 بارخ چون زعفران، اشک روان
 هم کفن هم تیغ اندر دست او
 جمله خلسه آن منتظر سر دروا
 این زمان، این احمق یک بخت را
 همچو پروانه شرر را نور دید
 آن بخاری نیز خود بر شمع زد
 آه سوزانش سوئی گردون شده
 گفت با خود در سحر که کای احد
 او گناه می کرد و ما دیدیم لیک
 خاطر محرم ز ما ترسان شود
 من بترسانم و تیغ و یاوه را
 بهر دیگ سرد آذرمی رود
 ایمان را من بترسانم بعلم
 پاره دوزم، پاره در موضع نهم
 موج میزند در دوش عفو گنه
 که ز دل تا دل یقین روزن بود
 متصل نبود سغال دو چرخ
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 چون بدید او چهره صد چهره جان
 جان بجان داد از خود باز رست

۲۸۹
 ۳۸

۲۹۴

جانب آن صدر شد با چشم تر
 رفت آن بیدل سوئی صد جهان
 چونکه بود او عاشق سهرست او
 کش بسوزد یا بر آویزد و را
 آن منساید که زمان بد بخت را
 احمقانه و فتاد از جان برید
 گشته بود از عشق آسان آن کبد
 در دل صد چهره جان مهر آمده
 حال آن آواره ما چون بود
 رحمت ما را منید است نیک
 لیک صد آسید در ترشش بود
 آنکه ترسد من چه ترسانم و را
 نه بدان که جوشش از سر میرود
 خائفان را ترس بردارم ز علم
 هر کس را شربت اندر خورد هم
 زانکه از دل تا دل آمد روزنه
 نه جدا و دور چون دوتن بود
 نورشان مرفوح باشد در سیاه
 که نه معشوقش بود جویای او
 گویند پریشش از تن مرغ جان
 بر سر میر ملک جاویدان نشست

ہمچو چوب خشک افتاد آن تنش
ہر چہ کردند از بخور و از گلاب
کار ناید در بخار ہر بخور
شاہ چون دید آن مر عفر وے او
گفت عاشق دوست جوید تیز و تفت
عاشق حقی و حق آنست کو
صد چو تو فانیت پیش آن نظر
میکشید از بہیشتی اش در بیان
بر گرفتار سر نہاد اندر کنار
بانگ زد در گوش او شہ کاے گدا
جان تو کا نذر فراقم می طپید
اے بدیدہ در فراقم گرم و سرد
چون صلاے وصل بشنیدن گرفت
بر چہید و بر طپید او شاد شاد
بشگفید از روے او و شاد شد
گفت اے غمخوار حق جان امطا
اے سرائیل قیامت گاہ عشق
اولین خلعت کہ خواہی داد غم
گرچہ میدانی بصفت حال من
صد ہزاران بار اے صدر فرید
آن سمیعے تو و آن اصغائے تو

سرد شد از فرق سرتا تا خنش
نے بجنید و نے آمد و خطاب
جز کہ بوے آن شہ با فرو نور
پس فرود آمد ز مرکب سو او
چونکہ معشوق آمد آن عاشق برفت
چون بیاید از تو نبود تا رمو
عاشقی بر نفی خود خواہد مگر
انک اندک از کرم صدر جہان
بر رخس میگردا شک تر شمار
ز رخسار آور دست دامن کشا
چونکہ زہارش رسیدم چون رسید
با خود آ از بخودی و باز گرد
انک اندک مردہ جنیدن گرفت
یک دو چرخے زد سجود اندر فدا
در وصال از بند ہجر آزاد شد
شکر کہ باز آمدی زان کوہ قاف
اے تو عشق عشق و اے دلخواہ عشق
گوشش خواہم کہ نہی بر روز غم
بندہ پرور گوشش کن اقوال من
زار زوے گوش تو ہوشم پرید
وان تبہاے جان افزاے تو

(۳۹)

۲۹۵

آن بنو شیدن کم و بیش مرا
 قلبهای من که آن معلوم تست
 بهر گستاخه و شوخ غصه
 اولاً بشنو که چون ماندم زشت
 ثانیاً بشنو تو اے صد رودود
 ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام
 رابعاً چون سوخت مارا مزرعه
 خامساً در هجرت اے صد جهان
 سادساً از شش جهت بے روئے تو
 سابع از ثامن ندانم ضالاه ام
 هر کجا یابی تو خون برخا کہا
 گفت من رعد است این بانگ حنین
 من میان گفت و گریه می تسم
 گر بگویم فوت می گردد بکا
 می فتد از دیده خون دل شها
 این بگفت و گریه در شد آن نجیف
 از دلش چندان برآمد بائے و هو
 خیره گویان خیره گریان خیره خند
 شهر هم همزنگا و شد اشک ریز
 باد عالم عشق را بیگانگی
 سخت پنهان است و پیدا حیرتش

عشوہ جان بد اندیش مرا
 بس پذیرفتی تو چون نقد درست
 علمها در پیش حلت ذره
 اول و آخر ز پیش من بخت
 که بے جسم ترا ثانی نبود
 گوئی ثالث ثلاثه گفتہ ام
 می ندانم خامس از رابع
 از حواس خمسہ بودم در زیان
 گوئی بارید بر من غم دو تو
 خون همیگرید فلک از ناله ام
 پیے بری باشد یقین از چشم ما
 ز ابر خواهد تا بسبار و بر زمین
 یا بگریم یا بگویم چون کنم
 در بگریم چون کنم شکر و ثنا
 بین چه افتاد است از دیده مرا
 که بروی گریست ہم دون ہم شریف
 حلقه کرد اہل بخشا را گرد او
 مرد وزن خرد و کلان جیران شد
 مرد وزن در ہم شدہ چون رستخیز
 اندر و مضطرب دو دیوانگی
 جان سلطانان جان در حیرتش

غیر ہفتاد و دولت کیش را و
تخت شایان تختہ بندے پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی و سلطنت معلوم شد
پس چه باشد عشق در یائے عدم
بندگی بند و تختہ بندے پیش او
شکستہ عقل را آنجا قدم
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

مسجد مہمان کش

یک حکایت گوش کن اے نیک بے
مسجدے بد در کنار شہر رے
ہیچکس دروے نختے شب ز بیم
کہ نہ فرزندش شدے آن شب یتیم
ہر کہ دروے یخچر چون کور رفت
صبح دم چون اختران در گور رفت
ہر کسے گفتے کہ پر یانند تند
اندر مہمان کشان با تیغ تند
وان دگر گفتے کہ سحر است و ظلم
کہ رسم باشد عدم جان و جسم
آن دگر گفتے کہ بر نہ نقش فاش
بردش کاے مہمان اینجا مباحش
شب محسب اینجا اگر جان بایت
ور نہ مرگ اینجا کمین بکشا یدت
وان دگر گفتے کہ شب قفلے نہید
غافلے کا ید شمارہ کم دہید
تا یکے مہمان در آمد وقت شب
کوشنیدہ بود آن صیت عجب
از برائے آدمون می آرمود
زانکہ بس مردانہ و جانباز بود
گفت کم گیرم سروا شکنہ
رفتہ گیر از گنج جان یک جبہ
صورت تن گو بر و من کیستم
نقش کم ناید چو من باقیستم
قوم گفتندش کہ ہین اینجا محسب
تا نکو بد جانستانت ہچو کُتب

کہ غریبی و منیہ دانی تو حال
 اتفاقی نیست این مایا را
 ہر کہ این مسجد شبے مسکن شدش
 از یکے مایا بصدر این دیدہ ایم
 گفت الدین النصیحتہ آن رسول
 این نصیحت راستی در دوستی
 گفتا و اے ناصحان من بے ندم
 منہلم بے زخم ناساید تم
 منہلی ام زخم جو زخم خواہ
 قوم گفتندش مکن جلد نہی و
 آن ز دور آسان نہاید بہ نگر
 ہین مکن جلدی برواے بوالکرم
 گر بگوید دشمنی از دشمنی
 کہ بتا سانیہ اور اظالمے
 تا بہانہ قتل بر مسجد نہد
 تہمتے بر مانتہ اے سخت جان
 ہین برو جلدی مکن سودا پیر
 چون تو بسیاران بلا فیہ ز بخت
 ہین برو کوتاہ کن این قیل و قال
 گفت اے یاران از ان دیوان نیم
 کودکے کو حارس کشتے بدے

۲۸۰

۲۸۲

کا مذرین جاہر کہ خفت آمد زوال
 دیدہ ایم و جبکہ اصحاب نہی
 نیم شب مرگ ہلاہل آمدش
 نے بتقلید از کسے بشنیدہ ایم
 آن نصیحت در لغت ضد غلول
 در غلولی خائن و سگ پوستی
 از جہان زندگی سیر آدم
 عاشقم بر زخمہا بر می تخم
 عافیت کم جوے از منہل براہ
 تا نگرود جاسہ جانیت گرو
 کہ باخسخت باشد رہگذر
 مسجد و مارا مکن زین متہم
 آتشے درمازند سردادی
 بر بہانہ مسجد او بدسالے
 چونکہ بدنام است مسجد او جہد
 کہ نہ ایم ایمن ز مکر دشمنان
 کہ نشان پیود گردون را بگز
 ریش خود بر کند یکیک سخت سخت
 خویش و مارا در میفکن در و بال
 کہ ز لاجوے ضعیف آید پیم
 طبلکے در دفع مرغان میزدے

تار میدے مرغ ازان طبلاک نکشت
 چونکہ سلطان شاہ محمود کریم
 با سپاہے ہیچو استارہ اشیر
 اشترے بد کو بدے حال کوس
 بانگ کوس طبل بر دے روز شب
 اندران مزرع درآمد آن شتر
 عاقلے گفتش 'مزن طبلاک کہ او
 پیش اوچہ بود بتوراک تو طفل
 عاشقم من کشته و تیران لا
 خود بتوراک است این تہدید ہا
 اے حریفان من ز آنہا نیستم
 آن غیبے شہر سر بالا طلب
 مسجد اگر کر بلائے من شوی
 ہین مرا بگذار اے بگزیدہ یار
 گر شدیدا ندر نصیحت جبریل
 خفت در مسجد خود اورا خواب کو
 خواب مرغ و ماہیان باشد ہی
 نیم شب آواز باہو لے شنید
 پنج کرت اینچنین آواز سخت
 گفت چون ترسم چو ہست آن طبل عید
 چونکہ بشنود آن دل آن مرد دید

کشت از مرغان بد بے خوف گشت
 برگذر زو آن طرف خمیہ عظیم
 انہ و فیروز و صفدر ملک گیر
 بختے بد پیشرو ہیچون خروس
 میزدندے در رجوع و در طلب
 کودک آن طبلاک برود در حفظ بر
 بختے طبل است و با آنست خو
 کہ شد او طبل سلطان بیت کفل
 جان من نوبست کہ طبل بلا
 پیش انچہ دیدہ است این دیدہا
 کر خیالاتے درین رہیستم
 گفت می خسیم درین مسجد شب
 کعبہ حاجت روائے من شوی
 تار سن بازی کنم منصور وار
 می نخواہد غوث در آتش خلیل
 مرد غرق گشتہ چون خید بجو
 عاشقان را زیر غرقاب غمی
 کاہم آیم بر سرست اے مستفید
 می رسید دل ہی شد لخت لخت
 تا دہل ترسد کہ زخم اورا رسید
 گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود مین ملرزان دل کزین
وقت آن آمد که حیدر وارمن
برجهید و بانگ بر زد کای کیا
در زمان شکست ز آواز آن طلسم
ریخت چندان زر که رسید آن پیر
پر شد آن مسجد زر هر جایگاه
بعد از آن برخاست آن شیر عتید
دفن میکرد و همی آمد بزر
گنجها بنهاد آن جانب از ازان
این زر ظاهرا بخاطر آمده است
کو دکان اسفالهار ایشکنند
اندران بازی چو گوئی نام زر
بل زر مضروب ضرب ایزدی
آن زر کاین زر از آن زرتاب یافت
آن زر که دل از و گرد غنی
شمع بود آل مسجد و پروانه او

مرد جان بدلان بے یقین
ملک گیرم یا پردازم بدن
حاضرم اینک اگر مردی بیا
زر همی ریزید هر سو قسم قسم
تا نگیرد زر ز پتری راه در
مرد حیران شد ز تقدیر آله
تا سحر که زر به بیرون میکشید
با جوال و تو بره بار دگر
کورے و ترسانے واپس خزان
در دل هر کور دون زر پرست
نام زر بنهند و در دامن کنند
آن کنند در خاطر کو دک گذر
گو نگر د کاسه آمد سردی
گو هر و تا بسنگی و آب یافت
غالب آید بر سر در روشنی
خویشتن در باخت آن پروانه خو

سوخت پرش را ولیکن ساختش
بس مبارک آمد آن انداختش

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان بن

پشه آمد از حذیقه وز گیاه
کای سلیمان معدلت میگتری
مرغ و ماهی در پناه عدالت
داد ده مارا که بس زاریم ما
پس سلیمان گفت اے انصاف
کیست آن ظالم که از باد بروت
اے عجب در عهد ما ظالم کجاست
گفت پشه در دمن از دست باد
ما ز ظلم او پستی اندریم
ظلم او بر ما صریح است و عیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو
پس سلیمان گفت اے زیبادوی
حق من گفته است بان اے دادو
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم تنه را اگر بر آرد صد نفیر
من نیارم روز فتنان تا فتن
گفت قول تست بر بان درست
بانگ زد آن شه که اے باد صبا

وز سلیمان بنی شد دادخوا
بر شیاطین آدمی زاد و پری
کیست آن گم گشته کثر فضلت نخب
بے نصیب از باغ و گلزاریم ما
داد انصاف از که میخوای بگو
ظلم کرده است و خراشیده است رو
کونه اندر جس و در زنجیر ماست
کو دو دست ظلم بر ما بر کشاد
بالب بسته از خون میخوایم
نیست مارا چاره جز کردن بیان
اے کریم عادل اکرام خو
امر حق باید که از جان بشنوی
مشنوا از خصم تو بے خصم دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
بان و بان بے خصم قول او بگیر
خصم خود را رو بیاور سوئے من
خصم من با دست او در حکم تست
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

ہین متابل شو تو با خصم و بگو
 باد چون بشنید آمدتیز
 پس سلیمان گفت اسے پشہ کجا
 گفت اسے شہ مرگ من از بود است
 او چو آمد من کجا یا بم قرار
 ہمچنین جو یا سے درگا خدا
 گرچہ آن وصلت بقا اندر بقاست

پانچ خصم و بکن دفع عدو
 پشہ برگشت آن زمان راہ گریز
 باش تا برہر دورا غم من قضا
 خود سیاہ این روز من از دو دست
 کو بر آر داز نہا دمن دمار
 چون خدا آید شود جویندہ لا
 یک ز اول آن بقا اندر فاست

۴۰

گر بختن عاشقہ در باغ از خوف عسری یافتن معشوق خود را دران باغ

۲۹۷

یک جوانے برز نے مجنوں شدہ است
 بیدل و شوریدہ و مجنون و ست
 بس شکنجہ کرد عشقش بر زمین
 عشق از اول چہرا خونی بود
 چون فرستادے رسولے پیش دن
 و ربو سے زن نبشتے کا تبش
 راہ ہائے چارہ را غیرت بہت
 بود اول ہوس غم انتظار
 گاہ گفتے کاین بلائے بے دوست
 گاہ ہستی زو بر آوردے سرے

روز و شب بے خوابی خود را آمدہ است
 می ندادش روزگار وصل دست
 خود چہرا دارد ز اول عشق کین
 ناگریز دآنکہ بیسرونی بود
 آن رسول از رشک گشتے راہزن
 نامہ را تصحیف خواندے نابش
 شکر اندیشہ را رایت شکست
 آخرش شکست کہ ہم انتظار
 گاہ گفتے کاین حیات جان باست
 گاہ او از نیستی خود دے برے

گاه فریادش بگردون بر شد
 چونکه بروی سرد گشته آین نهاد
 چونکه بابی برگئے غبت ساخت
 کان جوان در حبت جو بد بخت سال
 سایه حق بر سر بند بود
 گفت پیغمبر که چون کو بی در
 چون نشینی بر سر کوئے کس
 چون در می کوفت او از سلوئے
 حبت از بیم سس او شب بباغ
 گفت سازنده سبب را آن نفس
 ناشناسا تو سبها کرده
 که خیال دلبرش هدم بد
 جوش کردی گرم چشمه اتحاد
 برگ بے برگی بسوی او بخت
 از خیال وصل گشته چون خیال
 عاقبت جو سینده یا بنده بود
 عاقبت زان در برون آید سر
 عاقبت بینی تو هم دوائے کس
 عاقبت دریافت روزی خلوتی
 یار خود را یافت چون شمع و چراغ
 اے خدا تو رحمت کن بر سس
 از در دوزخ به شتم برده

گر تو خواهی باقی ای گفتگو

اے انجی در دفتر چپا دم بخو

دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حاتم الدین قوی
که گذشت از مه بنورت شنوی
روشنی بردستی چارم بریز
کافقایل ز چرخ چارم گرد خیز
مین ز چارم نوردده خورشید را
تابستان بر بلاد و بر دیار

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۳۰۲

زان جنسیا گفتم حسام الدین ترا
 همّت عالیه تو اے مرتجی
 گردن این مشنوی را بسته
 مشنوی پویان کشته ناپدید
 مشنوی را چون تو مبداء بود
 چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
 هر کس افسانه بخواند افسانه است
 آب سیریل است و قبطی خون نمود
 دشمن این حرف ایندم و نظر
 اے ضعیف الحق تو دیدی حال او
 که تو خورشیدی این دو وصفها
 می شد اینرا خدا داد اندکجا
 میکشی آنسو که تو دانسته
 ناپدید از جاہلی کش نیست دید
 گرفتارون گرد تو اشک افروده
 میداد حق آرزو و متقین
 وانکه دیدش نقد خود مردانه است
 قوم موافق را نه خون بد آب بود
 شد مثل سرنگون اندر سقر
 حق نمودت پانچ فصال او

دیدۀ غیبت چو غیب است او ستاد

کم مباد ازین جہان این دیدودا

بقیہ قصہ گرختن عاشقے در باغ از خوف عس و یافتن

مَشُوقِ خود را دران باغ

این حکایت را کہ نقدِ حالِ است
گر تماش می کنی اینجا رو است
ناکسان را ترک کن بہر کسان
قصہ را پایان برو مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام
چارمین جلد است آرش در نظام

اندران بودیم کان شخص از عس
بود اندر باغ آن صاحب جمال
سایہ اورا نبود امکان دید
جزیکے لقیہ کہ اول از قضا
بعد از ان چند آنکہ میکوشید
نے بہ لا بہ چارہ بودش نے بہ مال
چونکہ تنہا لیش بدید آن سادہ مرد
بانگ بردے زد بہیت آن نگار
گفت آخر خاوت است و خلق نے
کس نمی جنبہ درینجا جز کہ باد

را نداندر باغ از خوف عس
کر غمش این در عنا بدہشت سال
ہمچو عفا و صفا اورا می شنید
بروے افتاد و شد اورا دلریا
خود مجاش می ندا د آن تند خو
سیر چشم و بے طمع بود آن ہنہ سال
زود او قصہ بد کنار دیوسہ کرد
کہ مرو گسٹلخ ادب را ہوشدار
آب حاضر تشنہ ہمچون منے
کیست حاضر چیت مانع زین کشاد

گفت اے شہیدا تو ابلہ بودہ

با در ا دیدی کہ می جنبید بدان

پس ہمہ دانستہ اند این یقین

پس یقین در عقل ہر دانندہ ہست

گر تو اورامی نہ بسیی در نظر

تن بجان جنبیدنی بینی تو جان

گفت او اگر ابلہ ہم من در ادب

گفت ادب این بود کہ خود دیدہ شد

خود ادب این بود آن دیگر دین

ہر چہ زین کوزہ ترا و بعد ازین

ہشت سالت جوش دادم در فراق

خامی و ہرگز نخواہی بخت تو

غورہ تو سنگ بستہ از مقام

گفت عاشق امتحان کردم گیر

من ہی دانستمت بے امتحان

آفتابی، نام تو مشہور و فاش

تو منی، من خویشتن را امتحان

انبیاء امتحان کردہ عدا

گر شدم در راہ حرمت را ہزن

جز بدست خود بزم پاوسر

امتحان کردم مرا معذوردا

اہلی، وز عاقلان شنودہ

با جنبہ نیست اینجا با دران

کہ فرستد با در ب عالمین

اینکہ با جنبندہ جنبانیدہ ہست

ہم کن آن را با طلبا اثر

لیک از جنبیدن تن جان بدان

زیر کم اندر وفا و در طلب

آن دگر را، خود ہی دانی تولد

زین تر با شنید کہ دیدیش یقین

یک نمط خواہد بدن جملہ چنین

کم نشد یک ذرہ خامیت از نفاق

گر ہزاران بار جوشی اے عتو

غور با اکنون مویزند و تو خام

تا بہ بینم تو حریفی یا سیر

لیک کے باشد خبر ہر چو بیان

چہ زیان است ار بکردم ابتلاش

سیکنم ہر روز در سود و زیان

تا شدہ ظاہر از ایشان معجزات

آدم اے مہ بشمیر و کفن

کہ ازین دستم نہ از دست دگر

چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

(۳) (۴)
۳۰۹

جز بتمشیر خود اے شاہم کش
از جدائی باز میسرانی سخن
در جوابش برکشاد آن ماه لب
جیلہائے تیسرہ اندر دآوری
گر پوشیمش ز بندہ پروری
کے رسد ہیچو توئے را کز منی
ہر چہ در دل داری از کز روز
حاجت خود عرض کن حجت جو

بیش ازین از دوری اے ماہم کش
ہر چہ خواہی کن ولیکن این کن
کہ سوئے مار و زو سوئے تست شب
بیش سینا یان چہ امی آوری
تو چہ را بر دنی از حد می بری
امتحان ہیچو من پارے کنی
پیش مار سواد پیدا ہیچو روز
ہیچو ابلیس بعین سخت رو

۲

دعا کردن و اعطای بریدان

۳۰۴

ہر چہ مکروہ است چون او شد دلیل
پیش محبوبت، حبیب است و خلیل

آن یکے واعظ چو بر تخت آمدے
دست بر میداشت یارب جم ران
بر ہمہ تسخر کنان و اہل ضیر
می نکردے او دُعا پر صفیا
مرو را گفتند کاین معبود نیست
گفت نی کوئی ازینہا دیدام
خبت و ظلم و جور چندان ساختند
کے قاطعان راہ را داعی شدے
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر ہمہ کافران و اہل دیر
می نکردے جز خبیثان را دعا
دعوت اہل ضلالت جو نہایت
من دُعا شان زین سبب بگزیدہ ام
کہ مرا از شر بخیر انداختند

هر گه که رو بدنیس کرده
من ز ایشان زخم و ضربت خورده
کرده از زخم آن جانب پناه
باز آورده گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند
پس و عاشان بر من استا به هوشمند
در حقیقت هر عدو داروے تست
کیمیا و نافع و دجوهے تست
که از و اندر گریزی و حلا
استقامت جوی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمن اند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

آدن صوفی بنحانه و دیدن زن ابیگانه

صوفی آمد بسوئے خانه روز
خانه یک در بود وزن با کفش دوز
جنت گشته با حریف خویش زن
اندر آن یک حجره از سواس تن
چون بز صوفی بحسد در چاشتگاه
هر دو در ماندند نه حیلتن راه
پیچ مهورش نه بد کو آن زمان
سوئے خانه باز گرد و از دکان
قاصدا آروز بیوقت آن مروع
از خیالے کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار
این زمان تا خسانه ناید روزگار
اعتمادش بود از روے قیاس
آن قیاسش است نامد از قضا
چونکه بد کردی بترس امین مباش
گفت صوفی بادل خود کاے دو گیر
لیک نادانسته آرم این نفس
گرچه ستار است بهم بد سزا
زانکه تخم است و برویاند خدایش
از شما کیسه کشم لیکن بصبر
تا نگر و مطلع زین حال کس

از شما کیسہ کشد پنهان محق
 مرد و دق باشد چون ہر لحظہ کم
 بیج پنهان خانہ آن زن را نبود
 نے تنور سے کہ در ان پنهان شود
 بمچو عرصہ بہن روز رستی خیز
 چادر خود را بر و افگند زود
 زیر چادر مرد رسوا عیان
 از تعجب گفت صوفی، چیت این
 گفت، خاتونیت از اعیان شہر
 در بہ بستم تا کہ بیگانہ
 گفت صوفی، چیتش بہن خدمت
 گفت، میلش خوشے پو ستگیت
 یک پردار د کہ اندر شہریت
 خواست، دختر را بہ بیند زیر دست
 باز گفت ار آرد باشد یا بوس
 گفت صوفی، ما فقیر و زادم
 کہ بود این کفو ایشان زوج
 کہ بود ہم رنگ فقر و احتشام
 ہا مہ نیمے اطلس و نیمے پلاس
 با کبوتر باز کہ شد ہمنقس
 کفو باید ہر دو جنت اندر نکاح

اندک اندک بمچو بیمار سے دق
 ایک پسندار د بہر دم بہترم
 سمجھ و دلیس زورم بالا نبود
 نے جو اے کہ حجاب آن شود
 نے گود نے پشتہ نے جے گریز
 مرد را زن کردہ در را بر کشود
 سخت پسند چون شتر بر زرد بان
 ہرگز این را من ندیدم کیت این
 مرورا از مال و اقبال است بہر
 در نیاید زود نادانانہ
 تا بر آرم بے سپاس رفتے
 نیک خاتونیت، حق داند کہ کیت
 خوب وزیرک چاہک مکب کیت
 اتفاقاً دختر اندر مکتب است
 می کنسم اورا بجان و دل عروس
 قوم خاتون مالدار و محتشم
 یک دراز چوب و در دیگر زعاج
 چون شود، مجنس یا قوت و رخام
 عیب باشد زوار باب شناس
 کہ شود ہمراہ عفت با گس
 ورنہ تنگ آید نماں دار تیاج

گفت گفتم من چنین عذر سے واد

ما ز مال و زر ملول و تهنه ایم

ما ملولیم از قماشش و زر و سیم

قصید ماست راست و پاکی و صلاح

باز صوفی عذر در ویشی بگفت

گفت زن من ہم مکرر کرده ام

اعتماد اوست راسخ تر ز کوه

او ہی گوید مراد م عفت است

گفت صوفی خود جہاز و مال

خانہ تنگ مقام یک تنے

باز ستر و پاکے و زبد و صلاح

بہ ز ماسید انداد احوال ستر

بے جہازی خود عیان همچون خوراک

ظاہر ادا بے جہاز و خادم است

شرح مستوری ز بابا شرط نیست

این حکایت را بدان گفتم کہ تا

برتر آئی ہم بدعوے مستزاد

چون زن صوفی تو خاین بودہ

گفت نے من نیستم اسباب جو

ما بحر ص و جمع نے چون عامہ ایم

فارغیم و تهنه از مال عظیم

در دو عالم خود بدان باشد فلاح

وان مکرر کرد تا نبود نہفت

بے جہازی را مقرر کردہ ام

کہ ز فقرش پیچ می ناید شکوہ

از شما مقصود صدق و ہمت است

دید می بیند ہویدائے خفا

کہ در و پنهان نما ند سوزنے

او ز ما بہ داند اندر نتصلاح

وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

وز صلاح و ستر او واقف تر است

وز صلاح و ستر او خود عالم است

چون براو پیدا چون روز روشن نیست

لاف کم باقی چو رسوا شد و خطا

این بدست اجتہاد و اعتقاد

دام مکر اندر و غنا بکشودہ

کہ ز ہر ناشستہ روئے گپنی

شرم داری و از خداے خویش نے

بیہوش شدن تباغے در بازار عطاران و معالجه کردن در شرب گینک

آنکہ در قون زاد و پاکی رانید

بوسے شکستہ در برور بنجے پدید

آن یکے دباغ در بازار شد
چونکہ در بازار عطاران رسید
بوسے عطرش زد ز عطاران راد
ہمچو مردار او فتاد و بخیبہ
جمع آمد خلق بروے آن زمان
آن یکے کف بردل او می براند
او نیدانست کاندہ مر قہ
آن یکے دستش ہی بالید و سر
آن بخور خود و شکر زد بہم
وان شدہ خم تا نفس چون می کشد
وان دگر بنفش گرفتہ از خرد
تا کہ مے خورد دست یابنگ و شیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
کس نمی داند کہ چون مصرع گشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
اندکے سر گینک در استین

تا خرد انچہ و را در کارید
ناگہان افتاد بیہوش و خمید
تا بگردیدش سر و بر جافتاد
نیم روز اندر میان رہگذر
جملگان لا حول گو در مان کینان
وز گلاب آن دیگرے بروے فتاند
از گلاب آمد ولاین واقعہ
وان دگر کہگل ہی آورد تر
وان دگر از پوشش می کرد کم
وان دگر بو از دہانش می شد
منظر تابنض او چون می جہد
خلق در ماندند اندر بہشیش
کہ فلان افتادہ است آنجا خراب
یا چہ شد کور افتاد از بام طشت
کر پزودہ نائیب آمد زود لغت
خلق را بشکافت و آمد با چنین

گفت من رنجش همید اغم ز چسیت
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تا میان اندر حدث او تا به شب
با حدث کرده است عادت سال و ماه
خلق را می راند از و سء آن جوان
سر بگو شش بر دهم چون راز گو
کو بکف سرگین سگ سائیده بود
چونکه بوئے آن حدث را و اکشید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید
جنبش اهل فساد آسو بود
هر کرا مسک نصیحت سود نیست
مشرکان را زان نجس خوانده است حق

چون سبب دانی دوا کردن جلبیت
توئے بر تو بوسے آن سرگین سگ
عرق و با غیست او روزی طلب
بوئے عطرش لاجرم سازد تباہ
تا علاجش را نه بینند آن کسان
پس نه باد آن چرک بر بینی او
دارمے مغز پلیدان دیده بود
مغز ز شتش بوئے ناخوش را سترید
خلق گفتند این فسون بد شکفت
مرده بود افسون بفریادش رسید
که ز ناز و غمزه و ابرو بود
لاجرم با بوئے بد خو کرد نیست
کاندرون شک زادن از سبق

۳۰۹

۵

گفتن جو دوسے علی را که اگر بر خدا اعتماد

۳۱۰

داری ازین بام خود را بنید

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کوز تعظیم خد آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند
خط حق را و اقفی اسے هوشمند
گفت آسے او حیظ است و غنی
هستے مارا از طغی و منی

گفت خود را ہین در افکن تو ز بام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو
کے رسد مر بندہ را کو با خدا
بندہ را کے زہرہ باشد کہ فضول
آن خدایا امیرسد کو امتحان
تا بسا مارا نماید آشکار
آنکہ او افراشت سقف آسمان
اے ندانستہ تو شرف خیر را
آن زمان کت امتحان مطلوب شد

۳۱۱

اتحاد سے کن بحفظ حق تمام
و اعتقاد خوب با برہمان تو
تا نگردد جانت زین جرأت کرو
آزمایش پیش آرد ز بہتلا
امتحان حق کہند اے گنج گول
پیش آرد ہر دے بانبندگان
کہ چپہ داریم از عقیدہ در سیراد
تو چپہ دانی کردن اورا امتحان
امتحان خود را کن آنکہ غیر را
مسجد دین تو پر خرواب شد

۶

بنائے مسجد اقصیٰ و سترن توب

۳۱۱

چون در آمد عزم داؤدی بہ تنگ
وحی کردش حق کہ ترک این بخوان
نیست در قفسدیر مائے آنکہ تو این
گفت جرم چیت اے دانائے راز
گفت بے جرمے تو خونہا کردہ
کہ ز آواز تو خسلقے بشمار
خون بے رفت است بر آواز تو

کہ باز مسجد اقصیٰ بہ سنگ
کہ ز دستت بر نیاید این مکان
مسجد اقصیٰ بر آری اے گزین
کہ مرا گوئی کہ مسجد را مساز
خونِ مظلومان بگردن بردہ
جان بدادند و شدند آنرا شکار
بر صدائے خوب جان پرواز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو
 نے کہ ہر مغلوب شہ مرحوم بود
 گفت اے مغلوب معدومیت کو
 اینچنین معدوم کو از خویش رفت
 او بہ نسبت با صفات حق فہماست
 پس خطاب آمد بہ داؤد از خدا
 دل مدار اندر نفس کر زین خبر
 گرچہ بر ناید بجد و زور تو
 گرچہ بر ناید بجدت این مقام
 کردہ او کردہ تست اے حکیم
 چون سلیمان کرد آغاز بنائ
 در بنائش دیدہ می شد کروفر
 در بنا ہر سنگ کر کہ می شکست
 بچو از آب و گل آدم کدہ
 سنگ بے حال آہینہ شدہ
 چونکہ گشت آن مسجد اقصی تمام
 چون سلیمان در شدے ہر بادی
 پند دادے کہ بگفت و سخن و ساز
 چون سلیمان نبی شاہ نام
 ہر صبح اورا وظیفہ این بدے
 نو گیا ہے رستہ دیدے اندر

دست من بر بستہ بود از دست تو
 نے کہ المغلوب کا معدوم بود
 جز بہ نسبت نیست معدوم نصتوا
 بہترین ہستہا افتاد و رفت
 در حقیقت و رفتہا اورا فہماست
 کاے گرین پیغمبر نیکو بقا
 رہ مدہ در دل طلال و غم مخور
 لیک مسجد را بر آرد پور تو
 لیک پور تو کند آنرا تمام
 مومنان را اتصالے دان قدیم
 پاک چون کعبہ ہمایون چون منے
 نے فسوہ چون بنا ہائے دگر
 فاش سیر وابی ہی گفت از نشت
 نور زان کہ پارہا تابان شدہ
 وان در و دیوار ہا زندہ شدہ
 ز اہتمامات سلیمان و السلام
 مسجد اندر بہر ارشاد عباد
 کہ بغسل عینی رکوع بانماز
 ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
 کا مدے در مسجد اقصی شدے
 پس بگفتے نام و نفع خود بگو

تو چه دار و دے چے نامت چیت
 پس بگفت ہر گیا ہے غسل و نام
 من مرا اینرا زہم و آزار شکر
 پس سلیمان با حکیمان ان گیا
 پس طبیبان از سلیمان زان گیا
 تا کہتہائے طبیبی ساختند
 ہم بران عادت سلیمان سنی
 قاعدہ ہر روز را می جست شاہ
 نو گیا ہے دید اندر گوشہ
 دید بس نادر گیا ہے سبز و تر
 پس سلامش کرد در دم آن جیش
 گفت نامت چیت بر گویدمان
 گفت اندرتو چہ خاصیت بود
 من کہ خرد و ہم خراب منظم
 پس سلیمان آن زمان دانست زود
 گفت تا من ہستم این مسجد یقین
 تا کہ من باشم وجود من بود
 پس خراب مسجد ما بیگمان
 مسجد است این دل کہ ہمیشہ جادت
 بر کن از بخش کہ گر سر برزند

۳۳۳

تو زیان بر کہ و نفعت بر کیست
 کہ من آن را جسم نام و این را حام
 نام من نیست بر لوح قدم
 شرح کردے نفع و ضرر لے کیا
 عالم و دانا شدند و مقتدا
 جسم را از رنج می پرداختند
 رفت در مسجد میان روشنی
 کہ بہینہ مسجد اندر نو گیا
 رستہ بروے دانہ، پھون خوشہ
 می ربود آن سبزیش نور از بصر
 او جواش گفت و شکفت از خوشیش
 گفت خرد و آب استاے شاہ چہان
 گفت من رستم مکان ویران شود
 ہا دم بنیاد این آب و گلم
 کہ اجل آمد سفر خواہد نمود
 در خلل ناید ز آفات زمین
 مسجد اقصیٰ مختل کے شود
 نبود الا بعد مرگ ما بدان
 یار بد خرد و ب ہر جا مسجد است
 مر ترا و مسجدت را بر کند

خاموش ماندن عثمان بر منبر

پسند فعلی خلق را جدا آب تر
که رسد در جان هر با گوشت و کر
و اندران دهم ای سیری کم بود
در چشم تا شیر آن محکم بود

قصه عثمان که بر منبر رفت
منبر همت که پای به بدست
بر سوم پای عمره در دو ز خویش
دور عثمان آمد و بالا ای تخت
پس سواش کرد مرد و بوالفضل
پس تو چون جستی از ایشان برتری
گفت اگر پای سوم را بسپرم
در دوم پای سوم من جای جو
هست این بالا مقام مصطفی
بعد از آن بر جای خطبه آن دود
زهره نه کس را که گوید بین بخوان
همی بنشسته بد بر خاص و عام
هر که بینا ناظر نورش بدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور

چون خلافت یافت بتابیدت
رفت یو بگر و دوم پای نشست
از برای حرمت اسلام و کیش
بر شد و نشست آن مسعود نجت
کان دونه نشمتند بر جای رسول
چون برتبت تو از ایشان کمتری
و هم آید که مثال عمر هم
گویم مثل ابو بکر است او
و هم مثل نیست با آن شه مرا
تا بقرب عصر لب خاموش بود
یا برون آید ز مسجد آن زمان
پر شد از نور خدا آن صحن و بام
کور زان خورشید هم گرم آمدی
که بر آمد آفتاب بے بے فتور

۸

ایمان آوردن بلقیس

۳۱۵

ہدیہ بلقیس چل اشتر بدہ است
 چون بہ صحرائے سلیمانی رسید
 بر سر زرتا چہل منزل برآ
 بار ما گفتند زرتا و ابریم
 عرصہ کش خاک زرتوہ دہیت
 اے بہرہ عقل ہدیہ تا الہ
 چون کساد ہدیہ آنجا شد پدید
 باز گفتند از کساد و از روا
 گر زروگر خاک مارا برد نیست
 گرفتار میند کہ واپس برید
 امر و فرمان را ہی باید شنید
 پس روان گشتند ہدیہ آوران
 خندہ اش آمد چون سلیمان آن بدید
 من نمی گویم مرا ہدیہ دہید
 کہ مرا از غیب نادر ہدیہ است
 می پرستید اختر سے کوزر کند
 بار آہنہا جملہ خشت زردہ است
 فرش آنرا جملہ زر پختہ دید
 تاکہ زرتا در نظر آئے نہاند
 سوے مخزن ما چو بیکار اندریم
 ز رہبہد یہ بردن آنجا بلہیت
 عقل آنجا کمتر است از خاک راہ
 شرمساری شان ہی واپس کشید
 چہیت بر ما بنسدہ فرمانیم ما
 امر فرماندہ بجا آور نیست
 ہم فرمانان تحفہ را باز آوردید
 تا بد آنجا ہدیہ را باید کشید
 تا بہ تخت آن سلیمان چہان
 کہ شامن کے طلب کردم مزید
 بلکہ گفتم لائق ہدیہ شوید
 کہ بشر آن را نیار دینر خواست
 رو باو آرید کو خشت کنند

می پرستید آفتاب چرخ را
سوئے حق گر استانه خم شوی
چون شوی محرم کشایم با تو لب
جز روان پاک اورا شرق نے
باز گردید اے رسولان خجل
این زمین بر سر آن زر ہنید
فرج استر لائق حلقہ زراست
کہ نظر گاہ خداوند است آن
اے رسولان میفرستم تان رسول
پیش بلقیس انچہ دیدید از عجب
کہ چہل منزل بروے زربدید
تا بدانکہ بزر طامع نہ ایم
آنکہ گر خواہد ہمہ خاک زمین
حق بر اے آن کنڈاے زرگزین
فارغیم از زر کہ مابس پر فہیم
از شما کے گدیہ زریہ کینم
پس سلیمان گفت اے پیکان وید
پس بگوئید دش بیا اینجا تمام
ہین بیا اے طالب دولت شباب
اے کہ تو طالب نہ تو ہم بیا
ہین بیا بلقیس ورنہ بد شود

خوار کردہ جان عالی نرخ را
وارہی از آستان محرم شوی
تا بہ بینی آفتابے نیم شب
در طلوعش روز و شب فرقی نے
زر شمار اول بیا آرید دل
کورئے تن فرج استرا و ہید
زر عاشق روئے زرد صفر است
کہ نظر انداز خورشید است کان
رومن بہتر شمار از قبول
باز گوئید از بیابان ذہب
وز چین ہدیہ نخل چوں می شدید
مازرا زر آفرین آورده ایم
سرب زر گردد و دُر ثمین
روز محشر این زمین را نقرہ گین
خاکیان را سرب زرین کینم
ما شمارا کیمیا اگر می کینم
سوئے بلقیس بدین دین بگروید
زود کان اللہ یدعو بالسلام
کہ فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی ازان یار وفا
لشکرت خصمت شود و مرتد شود

⑨
۳۱۶

⑩
۳۱۷

⑪
۲۱۸

⑫
۳۲۰

پرده دار تو درست را برکنند
 جمله ذراست زمین و آسمان
 مین، بیا که من رسولم دعوتی
 در بود شهوت امیر شهوتم
 چون سلیمان سوئے مرغان سبا
 جز مگر مرغی که بد بے جان و پر
 نه غلط گفتم که کرگر سرهند
 چونکه بقیس از دل جان عزم کرد
 ترک مال و ملک کرد او آنچنان
 آن غلامان کنیزان بنواز
 با غنای قصرها و آب رود
 هیچ مال و هیچ مخزن، هیچ رخت
 پس سلیمان از دشش آگاه شد
 دید از دورش که آن تسلیم کیش
 از بزرگی تخت کز حد می فرزد
 خرده کاری بود نقش خط
 پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
 چون ز وحدت جان برون آرد سر
 تا نگرده خسته، هنگام لقا
 هست بر ما سهل و اورا بس عزیز
 عبرت جاننش شود، آن تخت باز

۳۲۱

۳۲۲

جان تو با تو بحسان جهمی کنند
 لشکر حق اندگاه مختان
 چون اهل شهوت گشتم، نه شهوتی
 نه اسیر شهوت است روئے تم
 یک صغیرے کرد، بست آنجمله را
 یا چو ماهی کنگ بود از اصل و کر
 پیش و حے کبریا بمعش دبد
 بر زمان رفته هم افسوس خورد
 که بترک نام و ننگ آن عاشقان
 پیش چشمش، همچو بوسیده پیاز
 پیش چشم از عشق گلخن می نمود
 می در نقش نامدالاجز که تخت
 کز دل او، تادل او، راه بد
 تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
 نقل کردن، هیچ نوع امکان نبود
 ، همچو اوصال بدن با یکدگر
 سر و خواهد شد برو تاج و سریر
 جسم را با نفس را و نبود فرس
 کو دکانه، حاجتش گردد روا
 تا بود بر خوان حوران، دیوینر
 ، همچو دلق و چار قے پیش آواز

تا بد اند و چہ بود آن مبتلا
پس سلیمان گفت باشکریان
گفت عفریتے کہ تختش را بفن
گفت آصف من با سم اعطش
گرچہ عفریت او ستاد سحر بود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
گفت حمد اللہ برین و صد چنین
پس نظر کرد آن سلیمان سوئے تخت
خیز بلقیسا بیا و ملک بین
خواہر انت ساکن چرخ سنی
خواہر انت راز بخشہاے راد
تو ز شادی چون رفتی طبل زن
خیز بلقیسا بیا دولت نگر
خیز بلقیسا بیا در بحر جود
خواہر انت جملہ در عیش و طرب
خیز بلقیسا سعادت یار شو
تو ز شادی چون گداے طبل زن
خیز بلقیسا کہ بازار است تیز
خیز بلقیسا کنون با اختیار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل
خیز بلقیسا بجاہ خود مناز

از کجا مادر رسید او تا کجا
تخت اورا حاضر آرید این زمان
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
حاضر آرم پیش تو در یکدش
لیک آن از نفخ آصف رونود
لیک ز آصف نرفن عفریتان
کہ بدیدستم تذب عالمین
گفت آریے گول گیری اے دست

۳۲۳

⑬

بر لب دریائے یزدان دز بچین
تو بمر دارے چه سلطانی کنی
بیچ میدانی کہ آن سلطان چه داد
کہ منم شاہ و رئیس گولخن
جاودان از دولت ما برنجور
ہر دے بردار بے سرمایہ سود
بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
وز ہمہ ملک سبا بیزارشو
کہ منم شاہ و رئیس گولخن
زین خیسان کساد فنگن گریز
پیش از انکہ مرگ آریے بردار
در نگر شاہی و ملک بے غل
اندرین در کہ نیاز آور نہ ناز

۳۲۶

۳۲۷

خیز بلیقسا، مسته باقضا
بعد ازان گوشت کشد مرگ آنچنان
زین خران، تا چند باشی نعل دزد
خواہر انت یافتہ ملک خلود
اے خنک آنجان، کزین ملک حجت
خیز بلیقسا، بیابا رے بین
شستہ در باطن میان گلستان
توز خود کے گم شوی اے خوش خصال

ورنہ مرگ آید، کشد گوشش ترا
کہ چو دزدو آئی بشحنہ جان کنان
گرہمی دزدی، بیابا نعل دزد
تو گرفتہ ملک کور و کیو و
کہ اجل این ملک را ویران گریست
ملکت شامان و سلطانان دین
ظاہر احادی، میان دوستان
چونکہ عین تو ترا شد ملک مال

کرامات عبد اللہ مغربی

۳۱۶

دیدہ حسّی زبون آفتاب

دیدہ ربانے جو و بیاب

گفت عبد اللہ، شیخ مغربی
من ندیم ظلمتے، در شصت سال
صوفیان گفتند، صدق قال او
در بیابا نہاے پر از خار و دگو
روے پس ناکردہ میگفت او شب
باز گفتے بعد یکدم، سوئے رست
روز گشتے پاش را با پاسے بوس

شصت سال از شب ندیم من شبے
نے بروز و نے پش از اعتدال
شب ہی رتیم در دنیبال او
او چو ماد بدر مارا پیش رو
مین، گوآمد، میل کن بروست چپ
میل کن زیرا کہ خارے پیش راست
گشتہ پامایش، چو پامائے عروس

نے زخاک و نے زگل بروے اثر نذر اش خا رو آسیب حجر
 مغربی را مشرقی کردہ خدائے کردہ مغرب را چو مشرق نور زائے
 نور این شمس شمس فارس است روز خاص و عام را او حارس است
 چون نباشد حارس آن نور مجید کہ ہزاران آفتاب آرد پدید
 تو بنور او ہی رو در امان در میان اثر دہائے و کژدمان
 پیش پیشیت میسر و دآن فر پاک
 میکند ہر روز نے را چاک چاک

۱۰

خوردن گلخوارے گل سنگ ترازوئے عطا

آن نظر ہا کہ بدانہ میکند

آن گرہ دان کو بیامیزند

پیش عطارے یکے گلخوار رفت تا خروا بلوج وقتہ خاص رفت
 پس بہ عطار طراہ دو دل موضع سنگ ترازو بود گل
 گفت عطار اے جوان بلوج من بہت نیکو بے تکلف بے سخن
 یک گل سنگ ترازوے من است گر ترا میل شکر بخزیدن است
 گفت بہتم درمے قند جو سنگ میزان ہرچہ خواہی باش گو
 گفت با خود پیش آنکہ گل خور است سنگ چہ بود گل ز شکر بہتر است
 گرنداری سنگ و سنگ ترازو گل است این بدو بہ گل مرا میوہ دل است

اندران کفہ ترا از وزاعتداد
پس برائے کفہ دیگر بدست
چون نبودش تیشہ او دیر ماند
رویش آنسو بود گل خورنا شکفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی وز گل من می بری
تو همی ترسی ز من لیک از خزی
گر چه مشغول چنان جہنم
چون به بینی مرشکر از آرمود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند
مال دنیا دام مرغان ضعیف

او بجائے سنگ آن گل را ہنسا
ہم بقدر آن شکر را می شکست
مشتری را منتظر آنجا نشاند
گل از او پوشیدہ دزدیدن گرفت
چشم او بر من افتد از امتحان
کہ فرون تر دزد ہیں اے روے زرد
رو کہ ہم از پہلوے خود می خوری
من همی ترسم کہ تو کمتر خوری
کہ شکر آنسوزن کشی تو از نیم
پس بدانی احمق و عاقل کہ بود
دانه ہم از دور را ہش میزند
ملک عجبے دام مرغان شریف

۳۱۷

۱۱

ز رشدن بہیم از ہمت درویشے

۳۱۷

وقت بازی کو دکان از اختلال

می نماید آن خرفہ از زوال

عارفانش کمیار گشتہ اند

تا کہ شد کاہا بر ایشان نرشد

آن یکے درویش گفت اندر سمر
خضر یان را من بدیدم خواب در

گفتم، ایشان را که روزی حلال
مر مرا سوئے کهستان راندند
که خدا شیرین گردان میوه را
بین بخور پاک و حلال و بے حیب
پس مرازان رزق لطفی رونمود
گفتم، این فتنه است ای رنجبران
شد سخن از من دل خوش یافتم
گفتم از چیزهائی نباشد در بهشت
بیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب یک دو جبهام
آن یک درویش همزم می کشید
پس بگفتم، من ز روزی فارغم
میوه مکروه بر من خوش شده است
چونکه من فارغ شد ستم از گلو
بد هم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همید است او
بود پیشش سر هر اندیشه
بیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
پس همی مشکبید با خود زیر لب
که چنین اندیشی از بهر بلوک
من نمی کردم سخن را فهم لیک

از کجا تو ششم که نبود آن و بال
میوه بازان بشه می افشانند
در دمان تو بهمت هاسه ما
بے صداع نقتل با لا و نشیب
ذوق گفتم من خرد ما می بود
بخشش ده از همه خلقان نهان
چون انار از ذوق می بشکافتم
غیر این شادی که دارم در دست
زین نپسند دازم بجوز و نیشکر
دوخته در آستین جبه ام
خسته و مانده ز همیشه در رسید
زین پس از بهر رزق ستم نیست غم
رزق خالص جسم را آلود بدست
جبه چپند است من بد هم بدو
تا دوسه روزک شود از قوت خوش
زانکه شمعش داشت نور از شمع هو
چون چراغی در درون شیشه
بود بر مضمون دلها او خیر
در جواب فکرتم آن بواجب
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقک
بر دلم میزد عتابش نیک نیک

سوئے من آمد بهیبت همچو شیر
 پر تو حائل که او همیزم نهاد
 گفت یارب گر ترا خاصان می اند
 لطف تو خواهم که میناگر شود
 در زمان دیدم که ز شد همیزش
 من در آن یخو د شدم تا دیر که
 بعد از آن گفت اے خدا اگر آن کبار
 باز این را بسند همیزم ساز زود
 در زمان همیزم شد آن اغصان زو
 بعد از آن برداشت همیزم را و رفت
 خواستم تا در پی آن شه روم
 بسته کرد آن مهیبت او مرا
 و ر کسے را ره شوذگو سرفشان
 بس غنیمت دار آن تو فیق را

تنگ همیزم را نهاد از پشت زیر
 لرزه بر هفت عضو من فتاد
 که مبارک دعوت و فرخ پئے اند
 این زمان این تنگ همیزم زر شود
 همچو آتش بر زمین میافت خوش
 چونکه باخویش آدم من از وله
 بس غیور ند و گریزان ز اشتهار
 بے توقف همبران جالے که بود
 مست شد در کار او عقل و نظر
 سوئے شهر از پیش من او تیز و لغت
 پرسم از وے مشکلات و بشنوم
 پیش خاصان ره نباشد علم را
 کان بود از رحمت از جذب شان
 چون بیانی صحبت صدیق را

سبب ترک کردن ایسم ادهم تخت و تاج را

ملک برهم زن تو ادهم دار زود

تا بیانی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
 حارسان بر یام اندر وار دگیر

قصیدہ از حارسان آنہم نبود
کہ کند زان دفع وز دان و رنود
اوہمی دانست کان کو عادل است
فارغ است از واقعہ ایمن دل است
بر سر تختہ شنید آن نیکنام
طقطقے دہائے و ہوائے شب بام
گاہ ہائے تنہا بر بام سرا
گفت با خود آئینہ چہین زہرہ کرا
بانگ زد بر وزن قصر او کہ گیت
این نباشد آدمی مانا پرست
سرفرو کردند قومے بواجب
ماہمی گردیم شب بہر طلب
ہین چہ می جوئید گفتند، اشتران
گفت، اشتر بام بر کہ جست ہان
پس بگفتند شش کہ تو بر تخت جاہ
چون ہمی جوئی ملاقات الہ
خود ہمان بد دیگر اورا کس ندید
چون بگفتند شش کہ تو بر تخت جاہ
معیش پنهان داو در پیش خلق
چون ز چشم خویش خلقان دور شد
چون پری از آدمی شد ناپدید
خلق کے بیند غیر ریش و دلق
ہمچو عنقا در جہان مشہور شد

(۱۳)

۱۳

رخین تہ شہ جو زرا و آب

پس غذائے عاشقان آمد سماع
کہ در و با شد خیال اجتماع
قوتے گیر و خیالات ضمیر
بلکہ صورت گرد داز بانگ و صغیر
آتش عشق از فواہ گشت تیز
آنچنانکہ آتش آن جو زین

در غولے بود آب آن تشنه راند
می فتاد از جو زین جو زاندر آب
عاقله گفتش که بگزار اے فتا
بیشتر در آب می افتد ثمر
بیشتر در آب می افتد به بین
تا تو از بالا فرود آئی بزور
گفت 'قصدم زین نشانن جو بیت
قصدم من آنست کاید بانگ آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب
همچنین مقصود من زین مشنوی
بر درخت جو جو سے می نشانند
بانگ می آمد، همیدید او حباب
جو ز ما خود تشنگی آرد ترا
آب در پستی است از تو دور تر
می برد آبشش ترا چه سود ازین
آب جویش برده باشد تا بدور
تیز تر بگر برین ظا هر مایست
هم به بنیم بر سر آب این حباب
گرد پاے حوصل گشتن جاودان
همچو حاجی طائف کعبه صواب
اے ضیاء الحق حسام الدین قوی

۱۴

گم شدن محمد مصطفیٰ و یارخی استن حلیه از بتان

۳۲۳

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
اے بسا گولان که سرهای نهند
ساجد و سجد از جان بخیر
دید از جان حبشه و اندک اثر

قصه راز حکیم گویمیت
مصطفیٰ را چون ز شیر او یاز کرد
تا ز داید داستان او غمت
بر کفش برداشت چون بجان آورد

می گریز انیدش از ہرنیک بد
چون ہی آورد امانت رازیم
از ہوا بشنید باگے کاے عظیم
اے عظیم امروز آید بر تو زود
اے عظیم امروز آرد ورتو رخت
اے عظیم امروز بیشک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشتہ حیران آن حلیمہ زان صدا
نش جہت خالی ز صورت وین ندا
مصطفیٰ را بر زمین نہ ہر ساداد
چشم می انداخت اندم سو بسو
انچنین بانگ بلند از چپ رست
چون ندید او خیرہ و نومید شد
باز آمد سوئے آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دوش
سوئے منزل ہادوید و بانگ داشت
مکیان گفت مند ما را علم نیت
رخیت چندان اشک کرد از برفغان
سینہ کو بان آنچنان بگریست خوش
پیر مردے پیش آمد با عصا
کہ چین آتش ز دل افروختی

تا سپارد آن شہنشاہ را بجد
شد بکعبہ و آمد او اندر عظیم
تا رفت بر تو آفتابے بس عظیم
صد ہزاران نور از خورشید جود
مختشم شاہے کہ یکا دست بخت
منزل جاہنماے بالائے شوی
آیدت از ہر نواحی مست شوق
نے کسے در پیش و نے سوئے قفا
شد پیائے آن نندارا جان صدا
تا کند آن بانگ خوش را بستجو
کہ کجایست آن شہ اسرارگو
میرسد یارب رسانندہ کجاست
جسم لرزان ہمو شاخ بید شد
مصطفیٰ را بر مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منزلش
کہ کہ بروردانہ ام غارت گماشت
ماند نستیم کا نجبا کو دکیست
کہ از و گریان شدند آن دیگران
کا ختران گریان شدند از گریہ اش
کاے حلیمہ چہ فتاد آخر ترا
وین جگر بار از ماتم سوختی

گفت احمد را رضی عنہم معتمد
 چون رسیدم در حطیم آواز ما
 من چو آن الحان شنیدم از هوا
 تا به بینم این ندا آواز کیست
 نزکے دیدم برگرد خود نشان
 چونکہ واگشتم ز حیرت ہائے دل
 گفتش اے فرزند تو اندہ مدار
 کہ بگوید اگر بخوابد حال طفل
 پس حلیمہ گفت اے جانم فدا
 مین مرا بنمائے آن شاہ نظر
 برد اور آپیش عنائے کاین جنم
 ماہزادان گم شدہ زویا فتم
 پیر کرد اور اسجود و گفت زود
 گفت اے عنائے تو بس اکر اہا
 بر عوب حق است ازا کرام تو
 این حلیمہ سعدی از ہید تو
 کہ ازو فرزند طفلی گم شدہ است
 چون محمد گفت آن جسد بتان
 کہ برواے پیر این چہ جستجو است
 مانگون و سنگسار آئیم ازو
 آن خیالاتے کہ دیدندے زما

۳۲۴

پس بیا وروم کہ بسیارم بجد
 میرسید و می شنیدم از هوا
 طفل را بہنہ ادم آنجا زان صدا
 کہ نداے بس لطیف و بس شہیت
 نہ نداے منقطع شد یک زمان
 طفل را آنجا ندیدم وائے دل
 کہ منسایم من ترا یک شہریار
 او بداند منزل و تر حال طفل
 مرا ترا اے شیخ خوب و خوش ندا
 کش بود از حال طفل من خبر
 بہست در اخبار غیبی مغتم
 چون بخدمت سوئے او بشتافتم
 اے خداوند عرب اے بحر جود
 کردہ تارستہ ایم از دہا
 فرض گشتہ تا عرب شد رام تو
 آمد اندر طفل شاخ بید تو
 نام آن کودک محمد آمدہ است
 سزگون گشتند و ساجد آن زمان
 آن محمد را کہ عزل ما ازوست
 ما کساد و بے عیار آئیم ازو
 وقت فترت گاہ گاہ اہل ہوا

گم شود چون بارگاه اورسید
 دور شو اے پیر تنه کم فروز
 دور شو بهر خدا اے پیر تو
 این چه دُقم اژدها افشردن است
 زمین خبر خون شد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس ز لرزه و خوف بیم آن ندے
 آنچنان کاندز مستان مردعو
 چون در آن حالت بید آن پیرا
 گفت پیرا گرچه من در محنتم
 ساعته بادم خطبه می کند
 باد با حرفم سخن میاید
 گاه طفلم را روده غیبیان
 از که نالم با که گویم این گله
 غیرتش از شرح غنیم لب بپست
 گر گویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کاه حلیه شاد باش
 غم مخور یاوه نگردد اوز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتان ذوفنون
 این عجب قرینت بر روی زمین

آب آمد مریستم را درید
 مین زرشک احمدی مارا مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردن است
 زمین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانه ها بهم بر می زدے
 او همی لرزید و می گفت اے ثور
 زان عجب گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعته سنگم اویس می کند
 سنگ و کوه هم فتم اشیا میدید
 غیبیان سبز پوشش آسمان
 من شدم سودائی اکنون صدمه
 این قدر گویم که طفلم گم شده است
 خلق بندندم بزنجیر چون
 سجده شکر آرد و روراکم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر و
 صد هزاران پاسبانست و حرس
 چون شدند از نام طفلت سرنگون
 پیر گشتم من ندیدم جنس این

چون خبر یا بید جد مصطفی
 وز چنان بانگ بلند و نغما
 زود عبد المطلب دانست چلیت
 آمد از غم بر در کعبه بسوز
 خویشتن را من نمی بینم فنی
 خویشتن را من نمی بینم هنر
 یا سر و سجده مرا قدری بود
 لیک در سیمائے آن در یتیم
 که نمی ماتد ببا گرچه ز ماست
 آن عجائبها که من دیدم برو
 آنچه فضل تو درین طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایتها که تو
 من هم اورا می شفیع آرم بتو
 از درون کعبه آمد بانگ و د
 باد و صد اقبال او محفوظ است
 ظاهرش را شهره گیهان کنیم
 طفل تو گرچه که کودک خوبده است
 ما جہان فے را بد و زندہ کنیم
 گفت عبد المطلب کایندم کجاست
 از درون کعبه آوازش رسید
 در فلان و دایست زیر آن خست

از حکیمه و ز فغانش بر ملا
 که بمیلے میرسد از وے صدا
 دست بر سینہ ہی زد می گرسیت
 کاے خیر از سر شب و ز راز رو
 تا بود ہمراز تو ہچون منے
 تا شوم مقبول این مسعود در
 یا باشکم دوتے خندان شود
 دیدہ ام آثارِ لطف اے کریم
 ماہم سیم و احمد کیماست
 من ندیدم بروئے ویر عدو
 کس نشان ندید بعد سالہ جہاد
 آن یکے در سیت از دریائے تو
 حال او اے حال دان با ما گو
 کہ ہم اکنون رخ بتو خواہد نمود
 باد و صد طلب ملک محفوظ است
 باطنش را از ہمہ پنهان کنیم
 ہر دو عالم خود طفیل او بدہ است
 چرخ را در خدش بندہ کنیم
 اے عیلم السر نشان دہ راہ رست
 گفت اے جویندہ طفل رشید
 پس روان شد زود پیر نیکیست

در رکاب او امیران قریش
تا پشت آدم اسلافش همه
این نسب خود پست را بوده است
مغزا و خود از نسب دور است پاک
نور حق را کس نجوید زاد و بود
کمترین خلعت که بدید در ثواب
زانکه جدش بود ز اعیان قریش
مهران رزم و بزم و محم
کز شهنشایان مس پالوده است
نیست جنبش از سماک کس تا سماک
خلعت حق را چه حاجت تا رو بود
بر فراز اید بر طراز آفتاب

صله دادن شایه شاعرے را و خسارتی

شاعرے آور و شعرے پیش شاه
شاه مکرم بود و فرمودش هزار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود
از چو او شاعر پس از تو بجز دست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش
پس تفحص کرد کاین سعه که بود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر
در شنای او یک شعرے دراز
بے زبان و لب همان نعل شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت
بر اُسید خلعت و اکرام و جابه
از زیر سرخ و کرامات و ثار
ده هزارش هدیه ده تا و اورو
ده هزارے که بگفتم اندک است
تا برآمد عشر خس من از کفه
خانه شکر و ثنا گشت آن برش
شاه را اہلیت من کہ نمود
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
بر نوشت و سوئے خانه رفت باز
مدح شہ می کرد و خلعتہاے شاه
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگدستی دوست
در گه را، کا زمودم از کرم
بار دیگر، شاعر از سوداے داد
بدی شاعر چه باشد شعر نو
محسان با صد عطا وجود و بر
پیش شان شعرے به از صد تنگ شعر
باز شہ بر خوی خود گفتش ہزار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود
بر مقام او وزیر نوریس
گفت اے شہ خرمیاداریم ما
من بر بنع عشر این اے مفتنم
خلق گفتند شش کہ او از پیش دست
بعد شکر کلک خالی چون کند
گفت بفشارم و را اندر فشار
آنکہ از خاکش دہم از راه من
این بن بگذار کا ستادم دین
از ثریا گر بسپرد تاثرے
گفت سلطان شہ برو فرمان تر است
گفت اورا و دو صد چون او گدا
جنس اورا و چو او صد ہزار
پس فلندش صاحب اندر انتظار

جست وجوے آزمودہ بہتر ست
حاجت نور اہسان جانب برم
رو بسوئے آن شہ محسن نہاد
پیش محسن آرد و نہ ہد گرو
ز نہ ہادہ شاعران را منتظر
خاصہ شاعر کو گہر آرد ز فقر
چون چنین بد عادت آن شہریار
بر براق عرو ز دنیا رفتہ بود
گشتہ لیکن سخت بیرحم و خیس
شاعرے را بنود این بخشش سزا
مرد شاعر را خوش و راضی کہم
دہ ہزار ان زین دلاور بردہ است
بعد سلطانی گدائی چون کند
تا شود زار و زار از انتظار
در ر باید سچو گلبرگ از چمن
گر تقاضا گر بود ہم آتشین
نرم گردد چون بہ بسند او مرا
لیک شادش کن کہ نیکو گوے ہست
تو بن بگذار و فارغ شو شہا
تو رہا کن با من و بر من گذار
شد زستان دی و آمد بہار

شاعرش چند آنکه حاجت می نمود
 شاعر اندر انتظارش پیر شد
 گفت اگر زرنه که دشنام می دهی
 انتظارم کشت بارے گو برو
 بعد از انش داد ربع عشر آن
 کان چنان نقد و چنان بسیار بود
 پس بگفتندش که آن دستور را داد
 که مضاعف زو می شد آن عطا
 این زمان او رفت احسان بامبر
 رفت از ما صاحب را دور شید
 رو بگیر اینرا وزیر نجاشی گریز
 ما بصدد حیل از او این بدیه را
 رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان
 چیست نام این وزیر جامه کن
 گفت یارب نام آن و نام این
 آن حسن نامی که از یک کلک او
 این حسن که ز ریش زشت این حسن
 بر چنین صاحب چو شه اصفا کند
 چند آن سرعون میشد نرم و رام
 آن کلامی که بدادے سنگ شیر
 چون بهایمان که وزیرش بود او

صاحبش در وعده حیل میفرمود
 پس زبون این غم و تدبیر شد
 تا ربه جانم ترا با ششم هی
 تا ربه این جان سکین از گرو
 ماند شاعر اندر اندیشه گران
 این که دیر اشکفت دسته خار بود
 رفت از دنیا خدامزدش و باد
 کم همی افتاد در بخشش خطا
 او بر دایق و لے احسان نمود
 صاحب سلاخ در ویشان رسید
 تا نگردد با تو این صاحب ستیز
 بستیم اے بیخیز از جبهه با
 از کجا آمد بگویند این عوان
 قوم گفتندش که نامش هم حسن
 چون یکے آمد در تیغ اے ربین
 صد وزیر و صاحب آمد جود جو
 میتوان با فید اے جان صدر سن
 شاه و ملکش را ابد رسوا کند
 چون شنیدے او ز موسی آن کلام
 از خوشی آن کلام بے نظیر
 مشورت کردے که کینش بود خو

۲۹۴
پس بگفتے، تا کنون بودی خدیو
ہسچو سنگ منحنیے آمدے
ہرچہ صدر روز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو دستور مغلوب ہو است
ناسی ریائی پندت دہد
کاین نہ بر جایست، مین از جامشو
واسے آن شہ کہ وزیرش این بود
شاد آن شاہی کہ اوراد ستگیر
شاہ عادل چون تسرین او شود
چون سلیمان شاہ و چون آصف وزیر
بندہ گردی زندہ پوشے را بر یو
آن سخن بر شیشہ خانہ اوزدے
ساختے، در یکدم او کردے خراب
در وجودت رہزن راہ خداست
آن سخن را او بن طرے ہند
نیت چندان با خود آئید مشو
جائے ہردو، دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار، چون آصف وزیر
نام او نور علی نور بود
نور بر نور است، عنبر بر عنبر

۱۶

کم کردن با شاہی چراغے غلامے رقص و شستن غلام بجنور شاہ

۳۳۵

چون جواب احمق آمد خامشی

این درازی در سخن چون سیکیشی

از کمال رحمت و موج کرم

مید ہد بر شورہ را باران نم

مردہ عقلے بود و شہوت زندہ

بد سگالیدے، نکو پنداشتے

وز جنگد، نامش از خط بر زنید

با و شاہی بود، اورا بستہ

خود ہائے خدمتش بگداشتے

گفت شاہنشہ، جز اش کم کنید

۳۳۶

عقل او کم بود و حسروا و فزون
عقل بودے گرد خود کرده طواف
رقعه پر جنگ و پرستی و کین
کالبه نامه است اندر وے نگر
گوشه رونا مه را یکشا بخوان
گر نباشد در خور آنرا پاره کن
رفت پیش از نامه پیش مطحنی
دور از و وز مهت او کاین قدر
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت و بلیزیت و انداین سخن
مطحنی ده گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد میکنید اینها شما
این بگیر از فرع این از اصل گیر
ماریت از رمیت ابتلاست
آب از سرتیره است اسه خیره چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه
اندران رقه ثنائے شاه گفت
کاسے ز بحر دایر افزون گفت تو
زانکه ابر انچه دهد گریان دهد
ظاہر رقه اگر چه مدح بود

چون جرا کم دید شد تند و حرون
تا بدیدے حسرم خود گشته معاف
میفرستد پیش شاه نازنین
هست لائق شاه را آنکه ببر
بین که حرفش مهت در خور و شهبان
نامه دیگر نویس و چاره کن
کاسے بخیل از مطبخ شاه سخن
از جرے ام آید شش اندر نظر
نے برائے بخل و نے تنگے دست
پیش شہ خاک است هم ز کین
او همه رد کرد از حرص که داشت
زد بے تشیع و او سودے نداشت
گفت نے که بسنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن که از بازو است تیر
بر بنی کم نه گسنه کان از خداست
پیشتر بگرایکے بکشائے چشم
سوئے شہ بنوشت خشمین رقه
گوهر جود و سخائے شاه هفت
در قضائے حاجت حاجات جو
گفت تو خندان پیایے خوان بند
بوئے خشم از مدح اثر بامی نمود

۳۳۰

۱۷

۳۳۱

۳۴۴

رقعہ اشش بردند پیش شاہ راو

گفت اور انیست الا در وقت

نیتش در فراق و وصل بیج

احمق ست و مردہ ماؤ منے

چون جواب نامہ نامد خیرہ گشت

نے قرارش ماند و نے خوابے جنون

کائے عجب چونم نداد آن شیہ جواب

رقعہ پنہان کرد و نمود آن بشاہ

رقعہ دیگر نویسم ز آزمون

بر ایسہ و مطنخے و نامہ بر

ہیج گرد خود نمی گردد کہ من

نامہ دیگر نوشت آن بگمان

کہ یکے رقعہ نوشتم پیش شاہ

آن دگر را خواند ہم آن خوب خد

خشک می آورد اور اشہریار

گفت حاجب آخر او بندہ شہاست

از شبہ توحیہ کم گردد اگر

گفت این سہل است اما احمق است

گر چہ آمرزم گناہ و زلتش

صد کس از کرکین ہمہ کرکین شوند

کز کم عقلے مبادا گبرا

۳۴۵

خواند آن رقعہ جوابے و انداد

پس جواب احمق ادلے تر سکوت

بند فرع است و بنجید اصل بیج

کز غم فر عیش فراغ اصل نے

وز غم او آب صافی تیرہ گشت

روز و شب بد و تفکر سرنگون

یا خیانت کرد رقعہ بر زتاب

کو منافق بود و آبے زیر گاہ

دیگرے جویم رسولے ذوفنون

عیب بنہادہ ز جہل آن بخیر

کز روی کردم چو اندر دین شمن

پرز تشیع و نفیسہ پر فغان

اے عجب آنجا رسید و یافت راہ

ہم نداد اورا جواب و تن بزد

او مکر کرد رقعہ پنج بار

گر جوابش بر نویسی ہم رواست

بر غلام و بندہ اندازی نظر

مرد احمق زشت و مرد و حق است

ہم کمند در من سرایت علتش

خاصہ این کرکین عیش عقل بند

شویش بے آب دارد ابرا

۳۴۶

غم نبار دابر از شوئے او شهر شد ویرانه از بوسئے او

ژند با چیدین فقیه در دستار

۳۳۸

یک فقیه ژند با و چیده بود در عمامه خویش و چیده بود
تا شود زلفت و نساید آن عظیم چون در آید سوئے محفل در عظیم
ژند با از جامه پیراسته ظاهر دستار زان آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه پستین در درون آن عمامه بدوفین
روئے سوئے مدرسه کرده صبح تا بدین ناموس یابدا و فوج
در ره تاریک مردے جامه کن فطر استاده بود از بهر فن
در ر بود او از سرش دستارا بس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیش بانگ بر زد کاسه پیر باز کن دستار را انگه بپیر
انجینین که چاره پره می بی باز کن آن هدیه را که می بی
باز کن آنرا به دست خود بمال انگهان خواهی بسز کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکو می گریخت صد هزارش ژنده اندر ره بر نخت
زان عمامه زلفت نابالیت او مانند یک گز که نه در دست او
بر زمین زد خرقة را کاسه بے عیار زین دغل مارا بر آوروی ز کار
این چه مکر است چه تزویر است و شید که فلکندی مر مراد قید صید
شرم ناید مر ترا زین ژند با از دغل بنگنیم اے پروغا

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
 ہمچنین دنیا اگرچہ خوش شگفت
 اندرین کون و فساد اے استاد
 کون می گوید بیامن خوش بیم
 اے ز خوبے بہاران لب گزان
 روز دیدی طلعت خورشید خوب
 بدر را دیدی برین خوش چار طاق

از نصیحت باز گفتسم ماجرا
 عیب خود را بانگ زد با جملہ گفت
 آن دغل کون نصیحت آن فساد
 وان فسادش گفت رومن لاشیم
 بنگر آن سرودی و زردے خزان
 مرگ اورا یاد کن وقت غروب
 حسرتش را ہم بسین اندر محاق

لاف زدن شخصے از عطا یا شاہ و مخالفت حال او

۳۴۱

اے دل از کین و کراہت پاک شو
 و انگہان احمد خوان چالاک شو
 بر زبان احمد و اکرام درون
 از زبان تلبیس باشد فہون

آن سیکے بادلق آمد از عراق
 گفت آرسے بد فراق الاسفر
 کو خلیفہ داد و خلعت مرا
 شکر ما و حمد ما بر میثمد
 پس بگفتندش کہ احوال ترشد
 تن برہنہ سر پہنہ سوختہ
 باز پرسیدند یاران از فراق
 بود بر من بس مبارک مژدہ در
 کہ قرینش با بد صدمہ و ثنا
 تاکہ شکر از حد و اندازہ بہرہ
 بر دروغ تو گواہی میدہند
 شکر را از دیدہ یا آموختہ

کونشان شکر حمد میر تو
 گرز بانت دج آن شه می تند
 در سخائے آن شه سلطان جود
 گفت من ایشان کردم آنچه داد
 بستم جمله عطا با از میسر
 مال و ادم بستم عمر در از
 پس بگفتند شش مبارک مال رفت
 صد کرا هت در درون تو چو خار
 کونشان عشق و ایشان رضا
 کونشان پاکبازی اے ترش
 صد نشان باشد درون ایشان را
 مال در ایشان اگر گردد تلف
 گلشکر خوردم همی گونی و بوئے
 هست دل مانند خانه کلان
 از شگاف روزن و دیوارها
 از شگافه که ندارد هیچ و هم
 این طبیبان بدن دانشورانند
 بر مقام تو ز تو واقف تراند

بر سر و بر پائے بے توقیر تو
 هفت اندامت شکایت می کند
 مر ترا کفشی و شلوار بے نبود
 میر تقصیر بے نکرد از افتاد
 بخش کردم بر تیسیم و بر فقیر
 در حبس ازیرا که بودم پاکباز
 چیت اندر باطنست این دود و تفت
 که بود انده نشان ابتشار
 گردست است آنچه گفتی مانع
 بوی لاف کشی آید خمش
 صد علامت هست نیکو کار را
 در درون صد زندگی آید خلف
 میزند از سیر که یاوه گوئے
 خانه دل را نهان همسایگان
 مطلع گردند بر اسرارها
 صاحب خانه ندارد هیچ و هم
 بر مقام تو ز تو واقف تراند

پس طبیبان الهی و حبهان
 چون ندانند از تو اسرار نهان

مردۀ اودن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی

۳۴۳

آن شنیدی داستان بایزید
روزے آن سلطان تقویٰ میگذشت
بوسے خوش آمد مرا و راتا گهان
هم بد آنجا ناله مشتاق کرد
بوسے خوش را عاشقانه می کشید
چون در و آثار مستی شد پدید
پس پیر سیدش که این احوال خوش
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سفید
میکشی بوسے و بظاہر نیت گل
اے تو کام جان هر خود کام
هر دے یعقوب و از از یوسف
قطره بر ریز بر ما زان سبب
خونداریم اے جمال مہتری
گفت زینو بوسے یارے میرسد
بعد چندین سال می زاید شبے
رویش از گلزار حق گلگون بود
چیت نامش گفت نامش بوحسن
خدا و وزنگ او و شکل او

۳۴۴

کو ز حال بوحسن پیشین چید
با مریدان جانب صحرا و دشت
در سواد رے ز سوسے خارقان
بوسے را از باد استتاق کرد
جان او از باد بادہ می کشید
یک مرید او را دران دم درید
که بروست از حجاب پنج و شش
میشود رویت چه حال است و نوید
بیشک از غیب است از گلزار گل
هر دم از غیبت پیام و نامه
میرسد اندر شام تو شفی
شم زان گلستان با ما بگو
که لب ما خشک و تو تنها خوری
کا ندرین ده شهر یارے میرسد
میزند بر آسمانها خربگے
از من او اندر مقام افزون بود
علیه اش و گفت زابروتا ذقن
یک بیک و گفت از گیسو و رو

حلیہاے روح اور آہم نمود
 بر بستند آن زمان تاریخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 زاده شد آن شاہ و نزد ملک باخت
 از پس آن سالها آمد پدید
 جملہ خولائے او زامساک وجود
 لوح محفوظ است اورا پیشوا
 نے نجوم است و نہ رمل است نہ خواجہ
 ہچنان آمد کہ او سر مودہ بود
 کہ حسن باشد مرید و اتم
 ہر صبا ہے تیز رفتی بے فتور
 گفت من ہم نیز خواہم بشنیدہ ام
 ہر صبا ہے رو نہادے سوئے گور
 تا مثال شیخ پیش آمدے
 تا یکے روزے بیامد باسعود
 توئے بر تو رہی، همچون علم
 بانگش آمد از خلیہ شیخ ہے
 ہن بیا این سویر آواز مں شتاب
 از صفات و از طریق جاو بود
 از کباب آراستند آن شیخ را
 زان زمین آن شاہ پیدا گشت وخت
 از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
 بو الحسن بعد از وفات بایزید
 آن چنان آمد کہ آن شہ گفتم بود
 از چہ محفوظ است محفوظ از خطا
 و حق و اللہ اعلم بالصواب
 بو الحسن از مردمان آراش نمود
 در س گیرد ہر صبح از تربتم
 بر سر گورکش نشستم با حضور
 و ز روان شیخ این شنیدہ ام
 ایستادے تا صبح اند حضور
 تا کہ بے گفتم شکالش حل شدے
 گور بار را بر لب نو پوشیدہ بود
 قبہ قبہ دید و شد جانشن بنعم
 ما انا ادعوک کے تسعے الے
 عالم از برفت رواز من متاب

۳۲۶

حال اوزان روز شد خوب و بدید

آن عجائب را کہ اول می شنید

مشورت کردن شخصی با دشمن عاقل

گفت پیغمبر که احمق هر که هست

او عدوے است مغول و پرن است

هر که او عاقل بود او جانِ ماست

روح او در هیچ او ریجانِ ماست

مشورت میگرد شخصی با کس

گفت اے خوشنام غیر من بگو

من عدو من ترا با من هیچ

رو کس جو که ترا او هست دوست

من عدو من چاره نبود کرد منی

گفت من داغ ترا اے بوا حسن

لیک مردے عاقلے و معنوی

طبع خواهد تا کشد از خشم کین

آید و منغش کند و داردش

عقل ایمانی چو شحه عادل است

عقل در تن حاکم ایمان بود

عقل عقل و جان اے جان توی

عقل کل سرگشته و حیران تست

کز تردد و وارید و ز محسے

ماجرائے مشورت با او بگوے

نبود از راے عدو فیروز هیچ

دوست بهر دوست لاشک خیر حیات

کز روم با تو نه ایم دشمنی

که توئی دیرینه دشمن دار من

عقل تو نگذار دست که کج روی

عقل بر نفس است بند آه نین

عقل چون شحه است ورنیک بدش

پاسبان و حاکم شهر دل است

که زبمش نفس در زندان بود

عقل و جان خلق را سلطان توی

کل موجودات در فرمان تست

۳۴۷

امیر گردانیدن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم جوانے ہندی را برتر

یک سری می فرستادے رسول
یک جوانے را گزید او از ہندیل
اصل شکر بیگمان سرور بود

۳۴۸

چون ہم پیر سرورے کرد از ہندیل
بوالفضولے از حد طاقت نہ داشت
گفت نے نے یار رسول اللہ کن

یار رسول اللہ جوان از شیر زاد
ہم تو گفتی و گفت تو گوا
یار رسول اللہ درین شکر نگر
ہمچنین پیوستہ کرد آن بے ادب

۳۴۹

دست میدادش سخن او بے خبر
در حضور مصطفیٰ قند خو
آن شہ و النجم و سلطان بحس

دست میزد بہر منعتن بر دہان
پیش بنیا بردہ سر گین خشک
اعتبارے گیر تا یابی صفا

پر تو متے بحیم نبی
گفت پیغمبر کہ اے ظاہر نگر
بہر جنگ کافر و دفع فضول
میر شکر کردش و سالار خیل
قوم بے سرور تن بے سر بود
از برائے شکر منصور خیل
اعتراض و التسم بر فراشت
سرور شکر مگر شیخ کہن
غیر مرد پیر سر شکر مباد
پیر باید پیر باید پیشوا
ہست چندین پیر از دے پیشتر
پیش پیغمبر سخن زان سر دلب
کہ خبر ہر زہ بود پیش نظر
چون زحد برد آن عرب آن گفتگو
لب گزید آن سر و دم را گفت بس
چند گوئی پیش داناے نہان
کہ سخرا میرا بجائے ناف مشک
از درون انبیا و اولیا
چون بزد ہم مست خوش گشت آن غبی
تو بسین اورا جوان بے ہنر

(۳۲)

۳۵۱

اے بسا ریش سیاہ و پر پر
اے بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل اور آرزو دم بار بار
کرد پیری آن جوان در کار بار
پیر پیر عقل باشد اے پیر
نے سفیدی موئے اندر ریش و سر

سجانی ما اعظم شانی گفتن بایزید

بامریان آن فقیہ محترم
گفت مستانہ عیان آن ذوق فزون
چون گذشت آن حال گفتش صبح
گفت این بار ار کنم این مشغلہ
حق منزه از تن و من باتم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
مست گشت و باز از آن سغراق رفت
عشق آمد عقل او آوارہ شد
چون ہماے بخودی پروا ز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود
نست اندر حبیب ام الا خدا
آن مریدان جملہ دیوانہ شدند
ہر یکے چون طحسان گرد کوہ
ہر کہ اندر شیخ تیغے می خلید

بایزید آمد کہ ناک یزدان منم
لا الہ الا انا ما فاعبدون
تو چنین گفتی و این نبود صلاح
کار دہا در من ز نسید آندم ہلہ
چون چنین گویم، بسبب اید کشتنم
ہر مریدے کار دے آمادہ کرد
آن وصیتہا شش از خاطر رفت
صبح آمد، شمع او بجپارہ شد
آن سخن را بایزید آغزا کرد
زان قوی تر گفت، کا دل گفتہ بود
چند جوئی بر زمین و بر سما
کار دہا بر جسم پاکش میزند
کار دہا میزد پیر خود را بے ستوہ
باز گو نہ بر تن خود می درید

بک اثر نے برتن آن ذوقنون
ہر کہ او سوے گلش زخم جرد
وانکہ اور از جسم اندر سینه زد
وانکہ آگہ بود زان صاحبقران
نیم دانش دست اور ابستہ کرد
روز گشت دآن مریدان کا ستہ
پیش او آمد سزاران و دوزن
این تن تو گرتن مردم بدے
با خودی یا بخودی و چپا رزد
اے زده بر بخودان تو ذوالفقار
زانکہ بخود فانیست و این است

وان مریدان خستہ و غرقاب خون
حلق خود بسریدہ دید و زار مرد
سینہ اش بشگافت شد مردہ ابد
دل ندادش کہ زند زخم گران
جان بسر دالا کہ خود خستہ کرد
نوحہ از جان شان برخاستہ
کاسے دو عالم ورج در یکا پیرن
چون تن مردم ز خنجر گم شدے
با خود اندر دیدہ خود خار زد
بر تن خود سیر زنی آن ہوشدار
تا ابد در امینی او ساکن است

قصہ ماہیان کہ یکے عاقل و یکے نیم عاقل و یکے مغرور الیہ

عاقل آن باشد کہ او با مشعلہ است
او دلیل و پیشوائے قافلہ است
پیر و نور خود است آن پیشرو
تابع خویش است آن بخویشرو
دیگرے کہ نیم عاقل آمد او
عاقبتے را دیدہ خود داند او